



نام رمان: پرتگاه غرور

نویسنده: زهرا ابراهیم زاده

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



مقدمه و خلاصه:

یه دختر که دلش پاکه، شیطونه، اما می‌شکنه! روحیه شیطونش می‌شکنه! عشقش پس می‌زنتش، کم میاره، جا می‌زنه. اما تو این بحبوحه، یه دست میاد توی زندگیش! بلندش می‌کنه، امیدوارش می‌کنه، بهش امید می‌ده، دلشو ترمیم می‌کنه، ولی آخرش اونم...!

آوا

توپ رو با تمام قدرت شوت کردم و با نیش باز به مسیر توپ نگاه کردم که پشت‌بندش صدای شکستن شیشه، باعث شد نیشم آرام آرام بسته بشه! همزمان که نیشم بسته می‌شد، چشم‌هام از دسته گلی که به اب دادم گرد و گردتر می‌شد!

- گند زدم!

و پشت‌بند حرفم محکم کوبیدم به پیشانی‌م، کجا هم زده بودم، درست به پنجره مرد بداخلاق ساختمون! یعنی اگر من رو می‌دید پوستم رو غلفتی می‌کند، نه که چندباری هم با او بحث کرده بودم دیگه فَبها! نگاهی به حیاط انداختم، کسی نبود، دو تا پا داشتم پنج شیش تا پای دیگه قرض گرفتم و با سرعت باد وارد راه پله شدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و خود را داخل خانه پرت کردم، مامان با چشم‌های گردشده و برادرم تعجب زده به من خیره شدند.

مامان - وا! چته دختر؟ جنی شدی؟!



و اما من گیج تر از همیشه دوباره نیشم باز شد

- بده مشتاقانه وارد خونه می شم؟!!

مامان- بعله چقدم که مشتاقی!

سامان(برادرم)- ابجی؟ رفتی پایین دوستانم پایین بودن؟

یا خدا، چی بگم؟ دروغ؟! عمرا. رفتم جلو و پس گردنی نثارش کردم و نیشم دوباره باز شد

- بشین سر درست بچه، هی دنبال بازیگوشی هستی!

مامان به طرفداری از من گفت- راست می گه دیگه پاشو برو سر درست.

سامان اما با لب و لوجه ای اویزون و نگاه چپ چپی به من به سمت اتاق رفت و در رو بست.

خبیثانه از حرکتی که زدم دلم مشعوف شد، اما لحظه ای نگذشت که صدای دادوبیداد مرد

بداخلاق درآمد، مامان که دیگه به داد و بیدادهای این مرد عادت کرده بود زیر لب شروع کرد

به غر زدن، و من در دلم هزار بار التماس خدا را کردم که بابت کار خبیثانه ام مرا ببخشد!

به سمت اتاق رفتم و روسری رو از روی سرم برداشتم که خرمن موهای بیرون ریخت، جلوی

اینه قدی اتاقم ایستادم و به موهای ابریشمی و مشکی ام خیره شدم که تا روی کمرم می امد!

لخت بود و صاف. نگاهم به صورت خودم افتاد، صورت سفیدم و لپه‌هایم از هیجانی که ناشی از

بالا آمدن از پله ها بود گل انداخته بود، چشمهای مشکیم طبق همیشه برق خاصی داشت!

صورت ملیحی داشتم و معصومیت چهره و چشمانم بی نهایت جذاب و گیرا بود، عشق زندگی

اینو همیشه می گفت! کسی که همدم زندگی است تمام دارایی من! اسمش طاهاست. تو شبکه

اجتماعی با هم آشنا شدیم. اول ازش خوشم نمی اومد ولی بعد مدتی چت کردن دیوانه وار

عاشق او شدم! باهم بیرون رفتیم، خاطره ساختیم. تا من دیوانه وار بپرستمش، بیست و پنج



سال داشت و عاشق مادرش بود، بعد از سه سال دوستی تصمیم گرفت همه چیز را رسمی کند، اما مادرش شدید مخالفت کرد و من همچنان منتظر رضایت مادرش بودم! گفته بود که مادرش را راضی می‌کند به هر قیمتی و حتی گفته بود به خاطر من از او می‌گذرد، همچنین چیزی نمی‌خواستم، اما اگر راضی نمی‌شد ما مجبور بودیم! منه آواره دلم را پیشکش کسی کرده بودم که می‌دونستم لیاقتش را دارد، و اگر روزی ترکم می‌کرد مطمئناً نابود می‌شدم! رشته افکارم با صدای زنگ تلفن پاره شد، چه حلال زاده، جواب دادم: نفسم!؟

صدای غمگینش به گوشم رسید

- آوا؟

من - جان دل آوا؟

طاها - حرف بزن صدات ارومم می‌کنه!

من - چیزی شده آقایی؟ بمیرم و نبینم تکیه گاهم صدات غم داره!

صدات سرد شد، سرد و یخی

- فردا می‌خوام بینمت بیا همون جای همیشگی. بای

تا ادم حرفی بزنم قطع کرد. حس خوبی نداشتم. دلشوره ای که به جانم افتاد نگرانم می‌کرد، رفتم وضو گرفتم و به نماز ایستادم تا آرامش به وجودم سرازیر بشه.

با تابیدن نور آفتاب به چشمهایم، چشمهایم رو بیشتر فشردم تا خواب از سرم نپرد! اما فایده ای نداشت. دنده به دنده شدم و سعی کردم دوباره بخوابم اما تلاشم بی نتیجه بود، از حرص کم مانده بود گریه ام بگیرد! چشمهایم را باز کردم و نگاهم را دوختم به ساعت، یازده بود، زود هم نبود. پوفی بلند کشیدم و از جام بلند شدم و صدا زنان از اتاق خارج شدم.



- مامان؟ مامان؟ مامی؟ مامولو؟ ننه؟

مامان - چته دختر صبح اول صبحی!

دوباره نیشم باز شد

- صپ پخل مامان جون! زیادم اول صبح نیسا. ساعت یازدهه.

با ملاقه ای که در دستش بود اشاره ای به من کرد و گفت:

- اینو به من نگو به خودت بگو که تا لنگ ظهر هی می خوابی! زردی می گیری بچه کمتر

بخواب!

به سمت سرویس که می رفتم جوابش را دادم

- ول کن جونِ آوا، حوصله داریا!

دست و صورتم رو که شستم با غر های مامان، صبحانه که نه تقریبا ناهار رو نوش جان کردم و

بعد سامان به مدرسه رفت و مامان طبق معمول در آشپزخانه مشغول بود! من هم از سر بیکاری

نمی دانستم چه کنم. ده دقیقه اهنگ شاد گذاشتم و رقصیدم چهل دقیقه کتاب خواندم. کتاب

تاثیرش رو گذاشت و حسابی خواب الودم کرد و بعد از کوک کردن ساعت خوابیدم!

با صدای زنگ گوشی ام چشمهایم رو گشودم بی معطلی از جا بلند شدم و شروع کردم آماده

شدن، هرچه بیشتر آماده می شدم، دلشوره ای که داشتم شدید تر می شد. مانتوی بلند که

تقریبا تا روی زانوهایم و کرم رنگ بود و روی تنم خیلی قشنگ می نشست را پوشیدم با شلوار

لوله ای مشکی و شال کرم رو هم روی سرم انداختم. بعد مختصری ارایش عزم رفتن کردم،

چون صورت صافی داشتم نیازی به کرم پودر نبود. یک رژ لب و یک ریمل برایم بس بود. بعد از

آماده شدن از اتاق خارج شدم مامان تا مرا دید با تعجب گفت:



- خیر باشه خواهر کجا ایشالله؟

من هم خودم را زدم به کوچه علی چپ

- خیره خواهر، تو دعا کن ببینم می تونم یه ورپریده واس پسر پیدا کنم یا نه، دیدی که تازگیا
خل شده بچم!

مامان سرش را چرخاند سمت تلویزیون و گفت:

- تازگیا خل نشده به مامانش رفته از اول خل بوده!

- وا مامان!

- والله. مگه دروغ می گم؟! کجا می ری؟

مجبور بودم دروغ بگویم خدایا مرا ببخش

- با آینار اینا قرار داریم می ریم پاساژ گردی!

مامان چپ چپی نگاهم کرد و گفت

- بد نگذره بهتون خانوم خانوما!

رفتم سمتش و محکم بوسیدمش

- اگه مامان خانوم اخماشو باز کنه نه نمی گذره!

خندید

- برو یک و نیم ساعته برمی گردی، آوا هوا تاریک شه بیای خونه به جون خودت قسم با لوله

جارو برقی کبابت می کنما گفته باشم.

خندیدم بلند، صلاحش لوله جارو برقی بود و مگس کش دست از پا خطا می کردم کبابم

می کرد و من عاشق این نوع تربیتش بودم وقتی می زد و بعد هی حرص می خورد که چرا مثل



ادم رفتار نمی‌کنم که کتک نخورم. کتکه‌هایش کتک نبود نوازش بود اما اسم تنبیه رویش بود و می‌شد کتک! چشم بلند بالایی گفتم: و از خانه زدم بیرون.

چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به آن پارک لعنتی برسم. با آن دلشوره مسخره که امانم را بریده بود، دیدمش. داخل الاچیق همیشگی نشسته بودو در فکر بود! رفتم سمت الاچیق و وارد شدم، نگاهش چرخید سمتم، لبخند زدم اما اخم تحویل گرفتم، دلشوره بیشتر شد! خود را نباختم، کنارش نشستم.

- سلام آقای اخمو باز کن اون اخمارو پیشونیت خط می‌فته.

بی تفاوت گفت:

- بیفته.

و من عاشقانه نجوا کردم

- اون وقت من دیگه زنت نمی‌شما!

کلافه از جا بلند شد دستی به موهایش کشید. آن موهای مشکی رنگ و لختی که وقتی به آنها چنگ می‌زد گویی دل من را چنگ می‌زد. نگاهش را دوخت به چشمهایم، مردمک رنگی چشمهایش می‌لرزید، بی‌قراری در صورتش داد می‌زد.

نالیدم

- چت شده طاها؟

نگاهش را از من گرفت

- تمومه آوا... همه چی تمومه!

بهت زده حرفش را تجزیه تحلیل کردم



- تمومه؟ چی تمومه؟! -

برگشت، از جایم بلند شدم دور زدم و روبرویش ایستادم و کلافه و عصبی گفتم:

- منظورت از تمومه چیه طاها؟ چت شده؟ چرا نگاهتو ازم می دزدی؟

نگاهم نکرد اما ادامه داد

- مادرم گفت یا من یا اون دختره، منم... منم... آوا من عاشق مادرمم، نمی تونم ازش بگذرم، اون

تموم زندگیه منه. پس تو می ری کنار.

چه می گفت؟ او چه می گفت؟ چه راحت از کنار رفتن من حرف می زد، چه راحت از بی ارزش

بودن من حرف می زد. اشک در چشمانم حلقه زد تا می دیدمش

- همین؟ می رم کنار؟ چه قدر راحت حرف می زنی! مگه نگفتی به خاطر من از مامانت

می گذری؟ مگه اسمتو نداشتی روم؟ گفتی تو آوا فقط تو.

صدایم بالا رفته بود عصبانی به سینه اش کوبیدم و فریاد زدم

- هان؟ مگه تو نگفتی فقط تو! مگه سه سال زندگیمو به گند نکشیدی!

محکمتر کوبیدم اشکهایم پهنای صورتم را خیس کرد

- مگه نگفتی اسمونو به زمین می دوزی برای با من بودن طاها؟ بهت گفتم: خاطره نسازیم،

نسازیم که اگه یه روز نشد خاطره ها داغونمون نکنه! گفتم: یا نه؟

اینبار با تمام وجودم به سینه ای کوبیدم که روزی محل آرامش من بود

- ولی توئه عوضی گفتی نه! گفتی مگه می شه نشه، باید بشه. حالا داری می گی برو کنار. من

باین سه سال خاطره چیکار کنم بی انصاف!

عصبانی فریادش بلند شد



- اه هی نگو خب شده که شده تو فک کن نامزد بودی جدا شدی منم فک می کنم با یه دختر خیابونی دوست شدم بعدم تموم شده به همین راحتی! اه هی می خاد بگه خشکم زد، ماتم برد، از دریدگی و بی مروتی مردی که روزی در گوشم نجوا می کرد تو پاک ترین دختر زمینی، ولی حالا شده بودم دختر خیابانی! حرفش در سرم چرخید، چرخید و چرخید، سیلی شد و روی صورتش فرود آمد! دستم از شدت ضربه زوق زوق می کرد ولی ارزشش را داشت.. جای دستم روی صورت سفیدش جا ماند ولی ارزشش را داشت، ناباور دست روی گونه اش گذاشت.

با نفرت زل زدن به او و با تموم وجود گفتم:

- ازت متنفرم تو از لاشه ی یه سگم گندیده تر و متعفن تری.

اب دهانی که جلو پایش انداختم از صد ناسزا بدتر بود. می شناختمش، از این حرکت بیزار بود و من چون بیزار بود انجام دادم. از الاچیق عشقمان بیرون امدم اما اینسری با همیشه فرق داشت. قلبم پر بود از درد، از بی وفایی، از عشق به معشوقی که مرا چون دختران خیابانی می دانست! خدا لعنتم کند چرا به صورتش سیلی زدم مگر او عشقم و آرامشم نبود؟! اینبار عشقم شاید ولی بی شک آرامش نبود، صورتم خیس بود اشکهایم قصد بند آمدن نداشتند. حس می کردم الان است که قلبم منفجر شود! حرفهایم تکرار می شد و من بی هدف مسیری می رفتم که نمی دانستم کجاست اشک می ریختم! چرا من زنده بودم، او نفس من بود اما حالا نبود پس من چرا نفس می کشم! هق هق کردم زجه زدم، برایم مهم نبود مردم چه فکری می کنند مهم این قلب لعنتی بود که خالی شود. اما خالی نمی شد قلبم در حال انفجار بود، حس کردم نفس کم دارم دست انداختم به یقه ام بازش کردم هوارا بلعیدم، اما نه هنوز نفس کم داشتم، قلبم به



سینه ام می کوبید، نفس بالا نمی‌آمد! ایستادم بیشتر به گلویم چنگ زدم، اما راه نفس بسته بود نفس رفته بود! صدای بوق ممتدی در سرم پیچید، سر بلند کردم ماشینی با سرعت به سمتم می‌آمد نورش چشمانم رازد! لبخند زدم، وقتی نفس نباشد نفس می‌خواهم چه کار؟ چشمهایم را بستم.

خدایا! دارم می‌ایم، منتظرم باش. این زندگی لعنتی باید تمام می‌شد هرچه زود تر! صدای ماشین خیلی نزدیک بود لبخند روی لبهایم عمیق تر شد ایستادم محکم سر جایم! صدای جیغ لاستیکها در سرم پیچید، اما من سالم هنوز سرپا بودم چشمهایم را باز کردم فاصله ی یک وجبی با ماشین، گند بزنند این شانس را، یعنی نشد؟ یعنی این زندگی فلاکت بار بدون نفس ادامه دارد؟ نفس بالا نیامد. مردی از ماشین پیاده شد و عصبانی به سمتم آمد. از او متنفر بودم. سرم سنگین شد نفس نیامد قلب نکوبید چشمها سیاهی رفت و سقوط!

حامی

سوار ماشینم شدم و راه افتادم، کمی نگذشته بود که صدای زنگ، در ماشین پیچید. دستم را روی صفحه ی لمسی ماشین کشیدم و بعد صدای سرزنده ی سپهر در ماشین پیچید.

سپهر - چطوری قوقول*؟

من - سپهر نمی‌خوای آدم شی نه؟

سپهر - تو فکرش هستم ولی می‌دونی من بی معرفت نیستم که رفیقمو تنها بزارم!

خنده ای کردم



- زهرمار! چته؟ چرا زنگ زدی؟

سپهر- زنگ زدم بگم اگه جنابعالی یه موقع بهتون بر نخوره من نیم ساعته اینجام علاقم!

من- فدا سرم، می گی چیکار کنم؟

سپهر- الهی به تیر غیب گرفتار شی پسر که انقد حرص می دی! بعد کافیه یکی تو بیمارستان

دو دقیقه دیر بیاد با اون اخمهای میرزا قلی خان بدبختو تا مرز سخته پیش می بری! اونوخ منه

فلک زده نیم ساعت اینجا یه لنگ پا وایسادم آقا تازه یادش اف...

حرفش رو قطع کردم

- اه چقد حرف می زنی بچه؟

صدای دادش بلند شد

- حامیییی! دعا کن نرسی بچون زن بابام برسی کبابت می کنم زنده به گورت می کنم

می زارمت لا گیوتین

همینطور که به اراجیفی که می بافت می خندیدم نگاهم را دوختم به روبرو دختری درست

درمسیر ماشین بود و من سرعتم بسیار زیاد. بوق زدم اما کنار نرفت و در لحظه اخر محکم زدم

روی ترمز که صدای جیغ گوش خراش لاستیکها در گوشم پیچید. بی توجه به پرحرفیهای

سپهر قطع کردم و بعد کشیدن ترمز دستی با خشم پیاده شدم و دررا کوبیدم، به سمت

دخترک رفتم ناباور به من زل زده بود. عصبانی و با اخم معروفم فریاد زدم:

- هیچ معلومه چته دختره ی روانی؟! کم مونده بود هم خودتو بدبخت کنی هم منو!

بهت زده مرا نگاه می کرد و می لرزید معلوم بود حالش خوب نیست. این را فهمیدم و درست

لحظه ای که داشت سقوط می کرد گرفتمش.



به دخترک که در آغوشم بود نگاه انداختم رنگش پریده بود صدایش زدم

- خانوم؟ خانوم؟

سریع به سمت ماشین بردم و داخل ماشین گذاشتمش، سریع نبضش را گرفتم ضعیف بود خیلی ضعیف. فقط همین را فهمیدم که نشستم پشت ماشین و با سرعت سرسام آور به سمت بیمارستان راندم. مسیر نیم ساعته را در یک ربع طی کردم. به محض رسیدن محکم زدم روی ترمز، فکر کنم این ماشین دیگر ماشین نمی‌شود. از ماشین پیاده شدم و بعد به آغوش کشیدن دخترک به سمت سالن دویدم. علی من را دید و با بهت به دخترک چشم دوخت عصبی رفتم جلو

من - علی الان وقتش نیست ماتت بیره دختره نبضش ضعیفه و حالش خوب نیست بجنب. به خودش آمد و گفت:

- بیا دنبالم

دنبالش رفتم و بعد خواباندن آن دختر روی تخت بیرون امدم، نمی‌دانستم چه کنم. هول کرده بودم... خانم امیری به سمتم آمد، اصلا از این دختر جلف خوشم نمی‌آمد خانوم امیری - آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟ شنیدم با یه دختر اومدین؟! اخمهایم را درهم کشیدم

- ظاهرا که اینطور به نظر می‌رسه! شما مشکلی با این قضیه دارین؟

خورد توی پرش و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و شرش را کم کرد. گوشه را از جیبم بیرون کشیدم و شماره سپهر را گرفتم بعد دو بوق صدای نگرانش در گوشه پیچید



- الو حامی؟ کجایی پسر. یهو قطع کردی می دونی چقد باهات تماس گرفتم؟!

لبخندی از این همه نگرانیه برادرانه اش روی لبهایم نشست. بی شک سپهر مهم ترین فرد زندگی بود

- تصادف کردم سپهر بیمارستانم!

فریادش در گوشی پیچید

- چییییی؟ چت شده کجایی الان؟

من - من چیزیم نشده سپهر به یکی زدم ینی نزدم به خیر گذشت.

سپهر - پس اگه بخیر گذشت چرا بیمارستانی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

من - بیمارستان خودمونم پاشو بیا من سالمم نگران نباش.

سپهر - اوادم.

و قطع کرد می دانستم یک ربعه اینجاست از ارزش خودم نزد سپهر اگاه بودم. علی از اتاق بیرون

و به سمتم آمد. نگران به سمتش رفتم

- چیشد علی؟

علی - فشار عصبی و احیانا یه سکتته ناقص.

با چشم های گرد شده به علی چشم دوختم

- منظورت چیه علی؟ اون دختر سنی نداره! حالا چه فشار عصبی باشه چه سکتته ناقص! اصلا

فکر سکتته رو هم نکن.

علی - نظر بقیه هم همینه تنها نظر من نیست باز تو نوار مغزشو نگاه کنی متوجه می شی دیگه

خودت اینکاره ای بهتر می دونی.



تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و علی با زدن به شانه ام دور شد. این دختر چه چیزی

کشیده بود که فشار عصبی باعث سخته شده بود!؟

صدای سپهر آمد

- حامی؟

به سمتش چرخیدم که خودش را در اغوشم انداخت

- سالمی پسر؟ منکه تا اینجا برسم مردم و زنده شدم!

دستهایم را دورش حلقه کردم

- چته دیوونه گفتم که سالمم.

از اغوشم بیرون آمدو چپ چپ نگاهم کرد

- بجون خودم میزنم همینجا طی یک عملیات انتحاری منفجرت می کنما!

من - انتحاری عزیزم.

سپهر - همون، الان تو این عصاب خوردیه من غلط املایی نگیرا! اینجا چیکار میکنی؟

از دستش گرفتمو همانطور که به سمت اتاق دخترک میکشاندم گفتم:

- انقد ور زدی کم مونده بود بزمن یه دختریهو بکشم البته یکم مونده بودم زدم رو ترمز بعد پیاده

شدم خودم بزمن بکشمش که بیهوش شد بعدن اوردمش اینجا.

سپهر - کو الان دختره؟

وارد اتاق که شدم به تخت دخترک اشاره کردم و گفتم:

- اونجاست!

سری به سمت دخترک چرخاندمو به سمتش رفت بعد سوت آرامی کشیدو گفت...



*قوقول به معنای خروس

- پری شکار کردی حامی؟! چه خوشگله! جای خواهر نداشتم. خدانشس بده والا اگه من بودم
یه پیر مرد خرفته کچل گیرم میومد که در جا سخته میزد پول درمون بقیه درداشم میفتاد
گردن منه گردن شکسته.

کشیدمش بیرون و با خنده گفتم:

- چرت و پرت نگو لطفا!

سپهر- چرا بیهوش شد حالا؟

من- فشار عصبی وسخته ناقص!

حالا نوبت او بود که چشمهایش از تعجب گرد شود

- چرتو پرت نگو گل من! چه فشاره عصبی؟ چه سخته ای؟ می دونی اون چند سالشه سر جمع

هیجده نوزده. یه دختر نوزده ساله چه میدونه فشار عصبیو؟

کلافه سری تکان دادم

- نمیدونم سپهر تا خودش بهوش نیاد هیچی نمیتونیم بفهمیم.

سپهر- اره باید منتظر شیم.

بی مهابا گفتم:

- میخواست خودشو بکشه.

چنان به سمتم برگشت که صدای چیریک چیریک گردنش امد

- چی؟



من- وقتی داشتم باهات حرف میزدم دیدمش بوق زد بلند چند بااااا اما تکون نخورد وقتی متوجه ماشین شد محکم سر جاش وایساد، میخواست که بهش بزوم.

سپهر ناباور به در اتاق دخترک چشم دوخت...

سپهر صدایم کرد، چشمهایم را گشودم و چشم دوختم به او که به دیوار پشتش تکیه کرده بود و به من نگاه می کرد

- می گم دختره کیفی چیزی نداشت؟

کمی فکر کردم و شانه هایم را بالا انداختم

- نمیدونم انقد هول کردم انداختم تو ماشین اوردمش! احتمالا اگه باشه باید تو ماشین باشه، چطور؟!

به سمتم امد

- این دختره خانواده ای چیزی داره دیگه احتمالا تا الان سخته زدن کیفی اگه داشته باشه حتما گوشی هم داره!

راست میگفت سری تکان دادمو به سمت در خروجی رفتم

- برم ببینم توام وایسا الان میام

سپهر- باشه

داخل محوطه دنبال ماشینم گشتم اما ندیدم مش رحیم تا مرا دید به سمتم امد

- سلام آقای دکتر خوب هستین؟

لبخندی به مرد مهربان روبه رویم زد

- ممنون مش رحیم ماشینم کوا!؟



مش رحیم- آقا شما که ول کردین رفتین به بچه ها سپردم گذاشتن پشت محوطه بالاخره
گفتم: ماشینیه که یه دونه خط بیفته چند میلیون خرجشه.

لبخندی دوباره به رویش پاشیدم

- فدای سرت مش رحیم مهم نیست.

دستش را که به زحمت به شانه هایم می‌رسید روی شانه ام گذاشت
- خدا خیرت بده آقای دکتر.

سویچی به سمتم گرفت

- اینم کلیدتون.

غم چشمانش ازارم میداد می‌دانستم دلیلش چیست. شنیده بودم و تمام تلاشم را کردم که
مشکلش را حل کردم و حالا وقتش بود خبر خوش را بدهم، دستهایش را در دستانم فشردم
کمر خمیده و پینه های دستانش نشان میداد بسیار زحمت کش است

من- مش رحیم راستش یه مسئله ای هست، شنیدم که دخترتون قراره تا چند ماه دیگه بره
خونه بخت! درسته؟

نگاه غمگینش را به زمین دوخت

- بله. آقای دکتر اگه جهیزیه جور شه میفرستیمش خونه بخت. خانواده پسر اماند اما ما یکم
مشکل داریم.

من- مش رحیم به خانواده پسر بگو خودشون رو واسه هفته بعد آماده کن.

مش رحیم- چطور اخه؟

لبخندی زدم



- جهیزیه امدادست مش رحیم. راستش چند وقت پیش شنیدم مشکلتونو با سپهر همه چیرو گرفتم امشبم رفتیم واسه سرویس چوب که مشکل پیش اومد.

چشمانش را به چشمهایم دوخت برق خوشحالی رادر چشمهایم میدیدم

- راست میگین آقای دکتر؟ شرمندم والا بخدا خودم جور می کردم.

اخمهایم را در هم کشیدم

- این چه حرفیه دشمنت شرمنده مش رحیم من حداقل تا پس فردا یه کامیون میگیرم جهیزبرو میفرستم براتون.

مش رحیم- خداخیرتون بده آقای دکتر ایشالله دست به خاک بزنین طلا بشه ایشالله یه فرشته بیاد تو زندگیتون که زندگیتون بشه پر از آرامش.

از خوشحالی اشک میریخت و دعایم می کرد دستی روی شانه های خمیده اش گذاشتم و گفتم:

- برو به خانوم والده خبر بده مش رحیم مطمئنا خوشحال میشن.

خندید خواست دستهایم را ببوسد که خود را عقب کشیدمو اخمی کردم

- این چه کاریه مش رحیم، وظیفه منه که دستهای شما رو ببوسم نه شما.

لبخندی زدمو گفتم:

- حالا برین.

خندید و لبخند زنان و همانطور که منو سپهر را دعا می کرد سمت اتاقد نگهبانی اش.

به سمت حیاط خلوت رفتم و در ماشین را باز کردم حس خوبی زیر پوستم دویده بود این

خوشحالی مش رحیم می ارزید به هرچیز خوب در دنیا. صندلی را نگاه کردم کیف متوسطی

روی صندلی بود. برداشتم و بعد قفل کردن ماشین داخل بیمارستان رفتم.



به سمت سپهر رفتم تا کیف را به سمتش گرفتم از دستم گرفت و مشغول بازرسی شد

من - زشته سپهر شاید ی چیزی داشته باشه نخاد کسی ببینه!

چپ چپی نگاهم کرد

- حامی جان یا خفه شو یا همین کیفو می کنم تو حلقومت!

ترجیح دادم ساکت باشم چون از این پسر هیچ چیز بعید نبود. صدای زنگ تلفنی باعث شد

کنجکاو به کیف چشم بدوزم سپهر بعد از گشتن گوشی سفید رنگی را بیرون آورد و به صفح اش

خیره شد بعد فوری گوشی را به سمتم گرفت

- بگیر نوشته مامولو فک کنم مامانشه!

من - چرت نگو ادم مامانشو مامولو سیو میکنه؟!

نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

- فک کنم تو حلققت جاشه!

گوشی را از دستش گرفتم و دستم را روی صفحه لمسی اش کشیدم، صدای خانوم نسبتا

جوانی در گوشی پیچید

خانوم جوان - الو؟ آوا مادر کجایی؟ جون به لب شدم دخترا! کجایی؟ الو؟

تردید را کنار گذاشتم:

- الو سلام خانم.

لحظه ای صدایی به گوشی نرسید اما بعد از چند لحظه صدای آن زن که دیگر مطمئن بودم

مادر دخترک است پر تردید به گوشم رسید:

- آقا؟ گوشی دختر من دست شما چیکار میکنه؟ چی شده؟



نگرانی در صدایش موج میزد

من - خانوم نگران نباشین، دخترتون الان بیمارستان هستن ولی حالشون خوبه

مادر دخترک - یاقمر بنی هاشم! بیمارستان چرا؟ اقا ترو خدا چیزی شده بگین!

من - نه خانوم فقط دخترتون حالت بد شد من اوردمشون بیمارستان.

مادر دخترک - کدوم بیمارستان؟

نگاهی به سپهر انداختم که با کیف دختر درگیر بود

- ببینین خانوم من ایشونو اوردم بیمارستان خودم منتها چون اینجا خصوصیه بعد از هشت

شب هیچ رفت و امدی نداره الان بیاین هم بی فایدست اما فردا میتونین بیاین.

مادر دخترک با استرس گفت:

- اخه من چطوری تا فردا دووم بیارم مادر! تورو خدا راست بگو حالش خوبه؟!!

من - بله مادر حالشون خوبه الان خوابن بیدار که شدن می گم باهاتون تماس بگیرن که

خیالتون راحت شه.

صدای پر بغضش در گوشی پیچید

- خدا خیرت بده پسرم. پس من فردا میام، اسم بیمارستان رو لطف میکنین؟

اسم بیمارستان رو گفتم: و قطع کردم و رفتم سمت سپهر. تا گردن داخل کیف دختر مردم بود

پس گردنی نثارش کردم

- حریم خصوصی می دونی ینی چی عزیزم؟

دست پشت گردنش گذاشت و گفت:

- اسمش شناسه فک کنم از خودت شنیدم!



چپ چپی نگاهش کردم و همانطور که کیف را از دستش بیرون میکشیدم غریدم

- خجالت بکش خیر سرت دکتر مملکتی!

قیافه اش را خبیثانه تکان داد و از پشتش شناسنامه ای یک هو بیرون کشید

- جی جی جینگ!

من- این چیه؟

سپهر- ما بهش میگیم شناسنامه قدیم بهش سه جلد میگفتن حالا نمیدونم تو فرهنگ

دهکوره شما بهش چی میگن!

من- چرت و پرت نگو سپهر، مال کیه؟

با چشمانش به در اتاق دخترک اشاره کرد و بعد شناسنامه را باز کرد شروع کرد خواندن.

کنجکاوی که غلبه کرد من هم روی صفحه شناسنامه خم شدم و شروع کردم انالیز اطلاعات!

سپهر- اسمش آواست فامیلیش پاشاست چه فامیلی توپیم داره سنشم که هفتاد و پنجه

میشههه؟ میشه...؟

همزمان به یکدیگر نگاه کردیم و گفتیم:

- بیست

سپهر- بیا دیدی بیسته من بهت گفتم:

ذهنم بیشتر درگیر شد

مشتی به بازوی سپهر زدم

- من میرم به دختره سر بزنم توام اینجا به شغل شریف فضولیت برس!

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:



- فضول بابای کچلته من فقط کنجاوم!

سری به نشانه تاسف تکان دادم و وارد اتاق شدم، به سمت تخت رفتم.

خدای من! چه میدیدم! چرا تا الان توجه نکرده بودم دخترک روی تخت بود انبوهی از موهای مشکی و لختش روی متکا ریخته بود و صورتش مثل مهتاب میدرخشید! واقعا هم سپهر راست میگفت پری شکار کرده ام!

لبخندی از این فکر روی لبهایم نشست، اما فوری جمعش کردم، چه معنی دارد! اوهم یکی است مثل نیاز. نگاهم را از او گرفتم نفرت در دلم پرشد! چه از نیاز چه از این دخترک.

چرخیدم به بیرون بروم که متوجه تکان خوردنش شدم رفتم سمتش نگاهی به سرم انداختم تمام شده بود، سرم را بستم و با برداشتن الکل و پنبه آرام از دستش سوزن را بیرون کشیدم اخ ضعیفی گفت! دستهایش مانند یخ بود، دست کوچکش را دستم گرفتم! چه دست لطیفی داشت. چشمهایش را که باز کرد دستش را رها کردم! نگاهی اول به من انداخت و بعد به اتاق انداخت، معلوم بود گیج است، آرام گفتم:

- خوبین خانوم؟

نگاهش را به چشمانم دوخت، غم در چشمهایش فریاد میزد آرام باصدای گرفته گفت

- من کجام؟

اخمهایم را درهم کشیدم

- بیمارستان، کم مونده بود خودتو به کشتن بدی هرچقد بوق زدم انگار نه انگار!

با خشم روی صورتش خم شدم و غریدم



- تو که میخاسی خودتو بکشی اینهمه راه چرا منو میخواسی بد بخت کنی؟ میخوای همینجا

یه آمپول هوا بهت بزnm تا دیگه هم تو به خواستت برسی هم یکی دیگرو بدبخت نکنی؟!

می دانستم صورتم وحشتناک اخمو و ترسناک شده، این را از ترس در صورتش به خوبی حس

می کردم! در کسری از ثانیه برق اشک در چشمهایش نشست. صورتم فاصله اندکی با صورتش

داشت، چشمهایه معصومش گیرایی خاصی داشت، اشکها از گوشه ی چشمش راه خروج را پیدا

کردند و ریختند، چه می کنم با این دختر؟ خودم هم می دانستم حرصم را از نیاز سر این

دخترک معصوم خالی کردم! او به اندازه کافی از لحاظ روحی داغون بود. نیاز با این دختر فرق

داشت. نداشت؟ معصومیت چهره ی این دختر، معصومیت چشمهایش...

بی شک او مثل نیاز نبود! خود را عقب کشیدم و عصبانی و کلافه چنگی به موهایم زدم. خدا

لعنتت کند نیاز! صدای هق هقهای آرام دختر که سعی در پنهانش داشت به گوشم می رسید.

بین به خاطر یک دختر احمق چگونه این دخترک را ترساندم. دستی به ته ریشهایم کشیدم.

برگشتم سمت دخترک پشتش به من بود و مانند جنین در خودش پیچیده بود! او چه گناهی

داشت؟ رفتم سمتش صدایش زدم

- دختر خانوم؟

صدای هق هقش روی اعصابم بود، سخت بود اما مقصر بودم

- عذر می خوام!

هیچ چیز نگفت پوف بلندی کشیدم.

من - منظوری نداشتم! تو داشتی خودتو به کشتن میدادی. خوب عصبی شدم!

چرا به قول سپهر چرت و پرت میبافتم!



دیگر صدای حق هقش به گوشم نرسید، تخت را دور زدم و روبریش ایستادم صورتش از اشک خیس بود، هم خود را لعنت کردم هم آن نیاز لعنتی را! دستم را تکیه گاه روی تخت قرار دادم و خم شدم سمتش!

من - آدما اشتباه میکنن مگه نه؟

فقط نگاهم کرد با نگاهی پر از غم! اینبار با نگاهش دل من هم پر از غم شد! این نگاه با این حجم غم واقعا دل ادم را به درد می آورد!

من - دلیل این غم تو نگاهت چیه آوا خانوم؟

چشمهایش دوباره پر از اشک شد!

قصد نداشت حرف بزند! و من نمیخواستم به زور از او حرف بکشم!

من - من روانشناسم. اسم دیگش میشه راز دار! هر موقع حس کردی نیاز به حرف زدن داری یا نیاز به یه راز دار داری من اینجام. تا وقتی هم حرف نزنی منتظر می مونم!

لبخندی زدم و چشمکی حواله اش کردم

- من صبرم زیاده!

با تعجب به من چشم دوخت. حق داشت، این تغییر ناگهانی واقعا هم تعجب داشت! من خودم نیاز به یک روانکاو داشتم. چشم از چشمهای معصومش گرفتم! این هم باید اضافه میشد به سخت ترین کارهای دنیا... دل کندن از این چشمها واقعا کار سختی بود!

در اتاق باز شد و سپهر داخل شد و با سر اشاره کرد که چه شده؟

من - خانوم پاشا بهوش اومدن منم سرمشونو کشیدم.

سپهر - زیبای خفته پس بهوش اومد.



دختر چرخید سمت در، سپهر جلو آمد.

- سلام خوبی خوشگله؟ من سپهرم، دوست این اقا پسره هیکلی و خوشگلی که پشتته. وهمکارش.

امیدوار بودم حرفی بزند اما فقط نگاه کرد، سپهر سوالی نگاهم کرد، رفتم سمتش و از دستش گرفتم و بیرون کشیدم. بعد از بستن در اتاق گفت:

- چیشد؟ چرا فقط نگام کرد هیچی نگفت؟

بعد یک هو چشمانش گرد شد

- بجون خودم تقصیر توعه باز من نبودم گند زدی نه؟ باز عین سگ پاچه دختر مردمو گرفتی؟ از اینکه خوب مرا میشناخت خنده ام گرفت اما اخم کردم

- سپهر یبار دیگه درست حرف نزن من میدونمو توها.

چشم غره ای نصیبم شد

- پسره ی چلغوزه نجسب. زبونشو از حلقومش کشیدی بیرون که نتونست جوابمو بده؟ هان؟ مشتی به بازویش زدم

- میشه انقد چرتو پرت نگی.

سپهر - نخیر.

من - ممنون واقعا!

سپهر - قابل نداشت میشه چهل تومن!

چشم غره ای رفتم و همانطور که به سمت اتاقم راه میفتادم گفتم:

- فک نکنم حالا حالا ها حرف بزنه! حالش اصلا خوب نیس سپهر!



همانطور که پشت سرم میامد گفت

- ینی میگی روحیه اش داغونه!

من- زیاد سپهر! تو چشمش که نگاه می کنم غم عالم میریزه تو دلم.

خانوم حسینی سر پرستار- سلام آقای دکتر سلام آقای دکتر نامجو.

هر دو سلامی گفتیم. ایستادم و رو به خانوم حسینی گفتم:

- خانوم حسینی کی امشب شیفته؟

خانوم حسینی- آقای صفایی بودن ولی مشکل پیش اومد دکتر دیبا بجاشون شیفت وایسادن.

من- علی اومد بگین بیاد تو اتاقم یه پرستار هم بفرستین اتاق چهارصد و هشت، نمی خوام چشم

از بیمار اون اتاق بردارید.

خانوم حسینی- چشم آقای دکتر حتما.

دوباره با سپهر راه افتادیم و به سمت اتاق رفتیم، در اتاق را باز کردم اول سپهر وارد شد و بعد

من. تا وارد شد روی یکی از مبل ها پرید که با چشم غره ی من روبرو شد و نیشش تا

بناگوشش باز شد

- خدایی نمی دونی چه حالی میده حامی. یبار امتحان کن،

نگاهی به هیکلم انداخت و گفت:

- نه امتحان نکن نه که خیلیم گنده ای میفتی میترکی حالا بیا درست کن!

من- پاشو عین ادم بشین سپهر الان علی میاد زشته.

سپهر- علی از خودمونه.



بیخیالش شدم چون تا خودش نمیخواست کاری را انجام نمیداد تلفن را برداشتم و صدو دو را

شماره گیری کردم بعد اولین بوق صدای خانوم علوی در گوشی پیچید

- سلام آقای دکتر!

طبق معمول صدایم خشک و جدی بودو عاری از هر حسی

- خانوم علوی پرونده بیمار چهارصدو هشت رو با آزمایشات برام بیارین!

علوی- آزمایشات؟

من- نوار قلب و مغز.

علوی- بله الساعه.

تلفن را قطع کردم که گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون کشیدمش و به صفحه اش نگاه

انداختم تصویر شیطان هانا روی صفحه چشمک میزد لبخندی زدم و جواب دادم

- جانم!

هانا- سلام عشق آجی!

حامی- علیک سلام خانوم خوشگله.

هانا- داداش نمیخای بیای؟

من- کجا؟

هانا- یه قرار گذاشتیم یه سر بریم مریخ میای؟

خندیدم- با داداشت درست حرف بزن ور پریده.

سپهر تا فهمید پشت خط هانا است با فریاد گفت:

- هانا محلوله چطور بود؟



صدای جیغ بنفش هانا گوشم را کر کرد.

هانا- داداش به اون بگو نزدیک من پیداش نشه بخدا کبابش می‌کنم! نه اصن زنده زنده چالش می‌کنم

صدایش به قدری بلند بود که سپهر با شنیدنش ریسه رفته بود، من هم خنده ام گرفته بود - حرص نخور هانا.

هانا دوباره فریاد زد:

- مگه اون دوست چپر چلاقت میزاره!

من- پرده گوشم پاره شد دختر!

هانا- حقته. با اون دوست آمازونیت.

خندیدم از دست این دو دیوانه!

- امشب نمیام هانا بیمارستانم!

هانا- ایش. خدافظ اصن

بدون انکه فرصت خداحافظی دهد قطع کرد. قطع کردم و دوباره خندیدم. سپهر همچنان میخندید!

- زهرمار نخند بینم! تو چرا انقد این دختر و حرص میدی؟

سپهر- جون تو نباشه جون بابای کچلت خیلی حال میده اصلا، جیگرم حال میاد.

با تقه ای که به در خورد حرفمان نصفه باقی ماند

اجازه ورود را که دادم پرستار علوی و علی وارد شدند و سلام کردند، علی تا نشست مشغول

صحبت با سپهر شد و خانوم علوی به سمتم آمد و پرونده را روی میز گذاشت



علوی - کار دیگه ای ندارین آقای دکتر؟ هول بود و مدام به سپهر نگاه می کرد... اما سپهر بدون هیچ توجهی مشغول صحبت با علی بود. دلیل این دستپاچگی علوی را خوب می دانستم. خشک و سرد گفتم:

- میتونین برین.

با اجازه ای گفت و بعد نیم نگاهی به سپهر از اتاق بیرون رفت. روبه علی گفتم:

- خسته نباشی علی! امروزم تو جای صفایی شیفت موندی!

نگاهی به من انداخت چشمهای قهوه ایش از همیشه خسته تر به نظر می رسید

- مرسی حامی. اره واسه مادرش مشکل پیش اومد نتونست بمونه من گفتم: می مونم!

من - مرسی. نظرت در مورد مریض اتاق چهارصد و هشت چیه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- الان اتفاقا رفتم بهش سر زدم، می دونی نظرم همون فشار و حمله ی عصبیه! حالا اونجا تو

نوار مغزی که ازش گرفتیم معلومه نگاه بندازی می فهمی

نگاهی به پرونده و بعد نوار مغز انداختم، وضعیت خرابتر از آنچه فکر می کردم بود.

علی - نمیدونم حامی اصلا حس می کنم روحیه اش داغونه و این صددرصد ربطی به همین

امروزش داره چون وقتی اوردیش بلافاصله معاینه شد، نظر سهیلی هم همینه، ولی خوب توهم

یه نگاه بندازی بد نیست، به نظرم باید تحت نظر باشه با این حجم از فشار و حمله عصبی امکان

داره هر لحظه فکر خودکشی به سرش بزنه!

سری از روی تاسف تکان دادم و زیر لب گفتم:

- اتفاقا زده خبر نداری!



سپهر - ینی میگی افسردگی؟

علی - تا حرف نزنه نمیتونیم تشخیص بدیم که افسردگیه یا نه باید یکاری کنین حرف بزنه من که الان رفتم، هرکاری کردم حرف نزد، زانو هاشو بغل کرده بودو به بیرون خیره شده بود. کلافه سر از آزمایشات گرفتم و پوف بلندی کشیدم!

من - چیکارش کنم؟

علی - تو روانشناسی بهتر می دونی!

سری تکان دادم! علی از جایش بلند شدو با سپهر دست داد ورو به من گفت:

- اگه کاری نداری برم یه مریض تو اورژانسه، به اون برسم!؟

من - نه علی جان برو، ممنون.

خواهش می کنمی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد، پرونده را باز کردم مشخصات کامل نبود، روبه سپهر گفتم:

- شناسنامه دختررو بده پروندشو تکمیل کنم!

کیف دختر را باز کرد و بعد بیرون آوردن شناسنامه آن را روی میزم گذاشت، شناسنامه را برداشتم و شروع کردم به پر کردن مشخصات پرونده که صدای سپهر به گوشم رسید:

- می گم حامی شاید طرف خانواده ی درست حسابی نداشته مثلا باباش معتاد بوده دعوا کرده

از خونه زده بیرون یا چه میدونم همچین چیزی!

همانطور که سرم روی پرونده بود جواب دادم



- مادرش که زنگ زد لحنش به ادمایی نمی‌خورد که دخترش از خونه فرار کرده، به نظر می‌رسید دختره اومده بیرون دیر کرده نرفته خونه مادرش نگران شده، یا بقول تو یه همچین چیزی!

سپهر- چه میدونم فرضیه اس دیگه! پاشم ببرم کیف دختررو تحویلش بدم، شناسنامه رو میخوای؟

سر از پرونده که حالا کامل شده بود برداشتم و شناسنامه را به سمتش گرفتم.

- نه ببر بده بهش!

از در بیرون رفت و من خیره شدم به پرونده این دختر! چه میشود؟ این دختر از چه اینطور شکسته، باید می‌فهمیدم به هر قیمتی...!

طاها (دوروز قبل)

از اتاق بیرون امدم و بعد پایین امدن از پله ها، به سمت مادرم که روی صندلی شاهانه اش نشسته بودرفتم، بی شک او برازنده ترین ملکه برای میراث پدر بزرگم بود! با اخمی که اینروزها موقع صحبت با مادرم روی صورتم مینشست رو به او گفتم:

- چیشد فکراتو کردی؟

نگاهش را غضبناک به من دوخت

- مگه قرار بود فکری هم بکنم؟



من روزی از این نگاه غضبناک حساب میبردم ولی حالا... حالا که پای عشقم آوا در میان بود،

دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت! از لای دندانهای قفل شده ام غریدم

- من با آوا ازدواج می‌کنم مادر! به هر قیمتی که شده!

نیشخندی زد و گفت:

- حتی به قیمت از دست دادن ارثیه ات!

ارثیه؟ چه چیز مسخره ای!

- تموم این ارث و میراث فدای یه تار موی آوا.

از صندلی شاهانه اش بر خاست و عصایش را محکم بر سنگ مرمر خانه کوبید

- چی فکر کردی پسره ی خیره سر؟ اون دختره ی هرزه فقط دنبال پولته نه چیز دیگه

عصبانی فریاد زد

- یک بار دیگه به آوا بی حرمتی کنی به روح بابا قسم حرمت مادرو فرزندی رو میشکنم و

کاری که نباید رو می‌کنم ماما! من دیوونه ی تو بودم هر چیزی که تالان گفتمی نه نگفتم: و

بی هیچ چشم داشتی انجام دادم! اما وقتی پای او به زندگیم باز شد گفتم که می‌خوامش. گفتم

که برای اولین بار عاشق شدم، و ماما اینم گفتم که اگه نداری منو آوا بهم برسیم ازت میگذرم.

حالا که آوا رو نمیخواهی پس منم نباید بخوای! من با آوا ازدواج می‌کنم و همین فردا میرم

خاستگاریش! اگه برات مهم بودم میای اگه نه که میگم یتیمم و کسی رو ندارم.

پشت کردم بروم که حرفش در جا میخکوبم کرد

- ارثیه که واست مهم نیست، جون آوا چطور؟



در کسیری از ثانیه به سمتش برگشتم و خیره شدم به نگاهی که خیلی غریبه بود، من این نگاه را اصلا نمیشناختم.

- منظورت چیه؟

با صدای مادر، امینه خانم خدمت کار این خانه ی مجلل و لعنتی با یک گوشی خود را به مادر رساند. با نگاهی امینه خانم مرخص شد و مادر تلفن را روی اسپیکر قرار داد صدای خشن مردی در سالن طنین انداخت

- بفرمایین خانوم

مادر- کجایی؟

مرد- من الان تو خیابونم اون دختره هم با یه دختر دیگه رفتن تویه مغازه!

مادر- می دونی که چیکار کنی؟

مرد- بله خانوم ما کارمونو خوب بلدیم جوری با ماشین به دختره بزنم که یه راست بره اون دنیا زانوهایم سست شد اما صدای مادرم روی اعصابم دوباره خط انداخت

- مشخصات می خوام!

مرد- یه مانتوی بلند مشکی پوشیده با یه شلوار مشکی و شال قرمز مشکی و کفش قرمز مشکی یه کیفم دستشه که مشکیه و روش پره های قرمز رنگ داره!

میشناختم این مشخصات را.. خوب میشناختم! او آوای من بود، تمام زندگیم.

فریاد زدم:

- بسه مامان! تروخدا بسه



لبخندی بدجنسانه روی لبهایش نشست! این زنی که روبروی من بود آن مادر مهربانم نبود! بی

شک نبود

- تصمیم با خودته!

بعد رو به مرد گفتم:

- کارو تموم کن!

فریاد زدم و دستم را به سمتم مادرم گرفتم

- باشه مامان باشه، هرکاری بگی می‌کنم! دست از سر آوا بردار. هرکاری بخای می‌کنم، ترو خدا.

اشک در چشمان مردانه ام حلقه زد. مادر... نه! آن زن دستور داد که کار لغو شد و تلفن را قطع

کرد. زانوهایم بیش از این توان تحمل وزنم را نداشتند، خم شدند و من روی آن مرم‌های سفید

زانو زدم! اشکها یکی پس از دیگری روی شلوار مشکی رنگم میریختند! با آوایم ست کرده بودم

لباسی قرمز رنگ و شلواری سیاه! سیاه... مانند بختم! مانند شانسم، چگونه؟ مگر بدون آوا

میشود؟ بدون آن نگاه معصوم و لبخندهای محجوبانه اشو آن لپهایی که همیشه از شدت خنده

سرخ میشد... خدای من! این خارج از توانم است!

صدای عصا زدن های آن زن آمد و درست بالای سرم متوقف شد، صدای منحوسش به گوشم

رسید:

- بهترین انتخابو کردی پسر! میدونم پشیمون نمی‌شی.

از جایم بلند شدم عصبانی بودم و خشن به صورتش نگاه کردم

- حیف مادرمی! حیف حق مادری به گردنم داری وگرنه...

با نفرت زل زدم به آن چشمها که دیگر نمیشناختمشان!



- ازت متنفرم! با تموم وجودم ازت متنفرم!

پشت به او کردم و از آن قصر لعنتی زیبا که حال بیشتر برایم به زندان شبیه بود خارج شدم... در آلاچیق عشقمان منتظر بودم... منتظر رقم زدن سرنوشت شوم زندگیم! منتظر دیدن عذاب کشیدن نفسم... منتظر خرد کردن کسی که نفسم برای آن غرور دخترانه اش میرفت! چشمهایم پر شد از اشک، پر شد و خالی شد! من بدون آوا نمیتوانستم. خدایا! کم آورده ام... خیلی زیاد... از توانم خارج است! نمیتوانم.

از دور دیدمش و دلم برای آن ریزه میزه بودنش رفت! داخل آلاچیق شد و به رویم لبخندی پاشید! برخلاف میلم اخمی تحویلش دادم، غم را دیدم که در چشمهایش نشست، اما خود را نباخت، کنارم نشست و با لحنی که همیشه دل از من میبرد گفت:

- سلام آقای اخمو باز کن اون اخمارو پیشونیت خط میفته!

خدایا میبینی که در دلم چه آشوبی است، بی تفاوت گفتم:

- بیفته!

و او عاشقانه نجوا کرد:

- اونوخت من دیگه عاشقت نمیشما.

دیوانه میشدم بی شک اگر دو ثانیه ی دیگر کنارش میماندم... عطر اغوشش را میچشیدم و همه چیز را خراب می کردم... کلافه از جا بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم، نگاهم را به چشمهای معصومش دوختم! من امروز بی شک میمردم، نمیتوانستم! به خداوندی خدا که نمیتوانستم... نمیتوانستم در این چشمهایی که آرامشم بود خیره شوم و بگویم که تمام شد...

نالید- چت شده طاهها؟



نگاهم را از او گرفتم اینطور راحت تر بود

- تمومه آوا همه چی تمومه!

پشت کردم تا بغضم را نفهمد نبیند که چگونه میشکنم، مردی را دیدم سیاه پوشیده بودو منتظر بود اگر کاری اشتباه انجام دادم آوا را...

روبرویم ایستاد کلافه و عصبی بود

- منظورت از تمومه چیه طاها؟ چت شده؟ چرا نگاهتو ازم میدزدی؟
نگاهش نکردم...

- مادرم گفت یا من یا اون دختره، منم... منم... آوا من عاشق مادرمم، نمیتونم ازش بگذرم، اون تموم زندگیه منه پس تو میری کنار.

صدای پر بغضش لرزید و دل من شکست از بی رحمی مادرم

- همین؟ میرم کنار؟ چه قدر راحت حرف میزنی! مگه نگفتی به خاطر من از مادرت میگذری!
مگه اسمتو نداشتی روم؟ گفتی تو آوا فقط تو.

بخدا که گذشتم، بخدا که آوا فقط تو برایم مهمی، چگونه بگویم لعنتی! چگونه؟ محکم به سینه ام کوبید که باعث شد تکان خفیفی بخورم تن صدایش بالا بود

- هان؟ مگه تو نگفتی فقط تو! مگه سه سال زندگیمو به گند نکشیدی!

محکمتر کوبید- مگه نگفتی اسمونو به زمین میدوزی برای با من بودن طاها؟ بهت گفتم:

خاطره نسازیم، نسازیم که اگه یروز نشد خاطره ها داغونمون نکنه! گفتم: یانه؟

خدایا چه میشد... چه میشد دستهایش را میگریتم میبوسیدم و میگفتم که شوخی کردم!؟

شرمنده بودم... شرمنده ی عشقم...



اینبار محکمتر کوبید

- ولی توئه عوضی گفتی نه! گفتی مگه میشه نشه، باید بشه. حالا داری میگی برو کنار من باین سه سال خاطره چیکار کنم بی انصاف!

چه می کردم خدایا! با عشقم چه می کردم. حال خرابش را با تمام وجودم حس می کردم. باید میرفت، عصبانی فریادم بلند شد

- اه هی نگو خب شده که شده تو فکر کن نامزد بودی جداشدی (جانم درآمد تا بگویم) منم فک می کنم با یه دختر خیابونی دوست شدم تموم شده به همین راحتی! اه هی میخاد بگه!

دستهایم از حرفی که زدم مشت شد... چقدر بی رحم شده بودم! بهت زده نگاهم می کرد، منتظر یک عکس العمل شدید بودم که دستش محکم روی صورتم نشست که صورتم را به سمت چپ متمایل شد، ناباور از حرکتش دستم را روی صورتم گذاشتم و چشم دوختم به او که از حرص میلرزید، با نفرت زل زد به چشمهایم

- ازت متنفرم تو از لاشه ی یه سگم گندیده تر و متعفن تری!

اب دهانش را که جلوی پایم انداخت، عصبانی ام کرد، اما حقم بود، چه خوب مرا میشناخت... با نفرت نگاهش را از من گرفت و از آلاچیق بیرون رفت، قلبم پرشد از درد و چشمهایم از اشک. دلیل این اشکها حرفهای آوا نبود نفرتی بود که لحظه آخر در چشمهایم دیدم... صدای زنگ تلفنم بلند شد جواب دادم آن زن منحوس بود

- فکر نمی کردم انقدر دوستش داشته باشی. اما بهترین کارو کردی فریاد زدم - حالم ازت بهم میخوره! ازت متنفرم... می فهمی متنفر...



گوشی را به زمین کوبیدم و روی زمین نشستم اشک پهنای صورتم را خیس کرد... خدایا چگونه میشود بدون آوا... کمکم کن! صورتم را با دستهایم پوشاندم و صدای هق هقم کل آلاچیق را پر کرد...

حامی (حال)

وارد اتاق شدمو دررا محکم بهم کوبیدم، فریاد سپهر بلند شد

- نمیشکنه سنگ بیارم؟

عصبانی نگاهش کردم و غریدم:

- خفه شو سپهر فقط خفه شو...

سپهر- میگی چیکار کنیم، حرف نمیزنه خو، اسمون که به زمین نمیاد.

من- میاد سپهر... اسمون به زمین میاد

روی میز به سمت سپهر خم شدم و غریدم

- اگه تا دوروز دیگه حرف نزنه اعتبار منو بیمارستان من زیر سوال میره، تو این وسطم تنها

کسی که از قضیه به نفع خودش سو استفاده میکنه می دونی کیه سپهر؟

دست بردم به لیوان پراز آب و با عصبانیت به دیوار کوبیدم و فریاد زدم:

- اون آراد لعنتی...

اعصابم انقدری خرد بود که نمی فهمیدم اینجا بیمارستان است و آرامش برای بیمارانش لازم...

چنگی به موهایم زدم، سپهر بلند شدو روبرویم ایستاد دستی روی شانه ام گذاشت

- چرا حس می کنم داری خودتو میبازی حامی؟ اونم جلوی آراد...



نگاهی به چشمان تیره و نگرانش انداختم و گفتم:

- سپهر می‌دونی که اون پسره ی لعنتی فقط منتظر یه حرکته. یه حرکت از من، یه حرکت از بیمارستانم، اون اراد لعنتی...

با تقه ای که به در خورد حرفم نصفه باقی ماند، سپهر که اجازه ورود داد، در باز شد و دختر تپلی که اینروزها عجیب به دوستیش ایمان آورده بودم نمایان شد

- سلام!

سپهر زیر لب سلامی کرد و دختر را دعوت به نشستن کرد و خود نیز روبروی دختر نشست، من هم پشت میزم جای گرفتم

دختر- چی می‌گین آقای دکتر دوستم کی از این وضع در میاد؟

سپهر- آینار خانوم بحث من و حامی هم الان سر همین بود... نگاهی به من انداخت و ادامه داد- دوستتون اصلا وضعیت خوبی نداره و این خیلی نگران کننده است و تا مانفهمیم چرا دوستتون به این روز افتاده نمیتونیم کمکش کنیم

اشکهای آینار صورتش را خیس کرد این سه روز کلافه ام کرده بود انقدر ابغوره میگرفت، خشن گفتم:

- اه بسه دیگه دیوونم کردی این دوروز انقدر اشک ریخت!

و او پررو تر از من صدایش را بالا برد

- سر من داد زنا. آقای به ظاهر محترم اون دختری که رو اون تخت نشسته نه حرف میزنه نه حرکت میکنه دوستمه (به سینه اش اشاره کرد) یچیزیم تو اینجا هست بهش می‌گن عشق که



فک نکنم تو فرهنگ لغت تو بگنجه، من عاشق اون دخترم، پس اشک که سهله جونمم واسش میدم...

از جا بلند شد و به سمت در حرکت کرد در لحظه ی اخر متوقف شد و به سمتان برگشت و بهت زده گفت:

- فکر کنم بدونم کی به این روز انداختتش

سپهر مشتاق پرسید

- کی؟

و او آرام جواب داد

- طاهای...

سپهر با اخم پرسید

- طاهای کیه؟

اینار برگشت و روی مبل جا گرفت

- عشق آوا، سه ساله باهم دوستن جونشون واسه هم در میره... شاید اون... اره شاید طاهای پیش زده!

و نگاه بهت زده اش را به من دوخت! همین دوروز قبل که با مادر او ملاقات کردم زن بسیار مهربانی بود و عاشق فرزندش، پدرش هم مردی زحمت کش و بلند قد بود... انجا فهمیدم مشکل از خانواده او نیست! پس اگر این نبود بی شک موضوع طاهای بود! و او چقدر عاشق است که پس از پس زده شدن اینگونه خود را باخته...

روبه اینار گفتم:



- میتونی با طاها تماس بگیری؟ باید مطمئن شیم.

سرش را تند تند تکان داد و بلافاصله گوشی اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و بعد شماره گیری روی اسپیکر گذاشت، بعد از سه بوق صدای زن مسن اما باصلا بت در فضا پخش شد.
زن - بله؟

اینار با تردید گفت:

- سلام ببخشید اقا طاها هستن؟

زن - تو کی هسی؟ با طاها چیکار داری؟

اینار که حالا مطمئن شده بود شماره را درست گرفته گفت:

- هستن یا نه؟

زن - طاها هفته بعد عروسیشه... توام دیگه زنگ نزن، اگه احتمال بدم دوست همون دخترک باشی بهش بگو طاها داره با مانیسا ازدواج میکنه، فکر طاها رو از سرش بیرون کنه.
و بعد قطع کرد. من و سپهر و اینار بهت زده بهم خیره شدیم که اینار گفت:

- میمیره... اوا میمیره دق میکنه، اون دیوونه ی طهاست!

لبخندی روی لبهایم نشست. راه نجات پیدا شد! بلند شدم و با عجله از اتاق بیرون و به سمت اتاق چهارصد و هشت مسیرم را کج کردم، ته دلم خوشحال بودم از این که دیگرمی دانستم این دختر از چه رنج میبرد. بعد از دو تقه در راباز کردم و وارد اتاق شدم، مرده ی متحرک... این دختر در این سه روز بی شباهت به مرده ی متحرک نبود... مثل همیشه روی تختش زانو به بغل گرفته بود و از پنجره به بیرون خیره بود، موهای مشکی اش ازادانه به بازی باد در آمده بود و از او یک فرشته ی زیبا با صورتی سفید ساخته بود. نزدیک تر رفتم



من - چي دیدی اون بیرون که اینطور سه روزه بهش خیره ای؟

باز هم طبق معمول سکوت بود که دریافتم، سه شبانه روز بود که نه از این حالت تکان خورده بود و نه حتی لقمه ای آب و غذا خورده بود... خواب هم که اصلا... رسماً خودرا نابود می کرد.

حالا وقت نمایش بود، ظاهری عصبانی و کلافه به خود گرفتم:

- تا کی میخای حرف نزن؟ تا کی میخای انقد بدون آب و غذا بمونی که از حال بری؟ هان؟

هیچ عکس العملی نشان نداد، من خوب بلد بودم چگونه هم او را از حالت در بیاورم هم کاری کنم تا لب بگشاید و بگوید آنچه را که اینروزها عجیب دردش را در چشمهایش میخواندم.

من - باحرف نزدن مگه حل میشه؟ گیریم قضیه عشقی باشه، اما فعلا اینجا نیست که ببینه داری چه بلایی سر خودت میاری!

تکان خفیفی خورد، خوشحال شدم اما نشان ندادم.

- ببینم اونیکه به خاطرش داری اینکارو با خودت میکنی راضی هست به این حال و روز بیفتی؟

سرش چرخید و نگاهش در نگاهم قفل شد... حس آن لحظه ام قابل توصیف نبود، حتی غم چشمانش هم تاثیری در خوشحالی ام نداشت.

باید خیره میشدم و حرکت اخر را میزدم و این بهترین موقعیت بود، از سردی لحنم خودم هم تعجب کردم

- طاهها حق داشته ولت کرده تو واقعا غیر قابل تحملی!

اینبار زانوهایش از حلقه دستانش خارج شدند اما محکم مشت شدند با صدایی گرفته پایان داد

به تمام بی قراری هایم

- اون اصلا واسم مهم نیست...



نگاهی سرد به سرتاپایش انداختم و پوزخندی زدم

- کاملاً معلومه...

از تخت پایین امدم که او هم پشتم امدو از استین لباسم کشیدو متوقفم کرد

- منظورت چیه؟ چرا با کنایه حرف میزنی؟

چقدر در برابرم کوچک و ریزه میزه بود!

- واست مهم نیست که سه روز اینجا عین مرده ها نشستی؟ قشنگ معلومه خیلی ناجور پست

زده که به این حال افتادی!

چشمهایش پر از اشک شد و گونه هایش را خیس کرد با صدایی که بغض داشت گفت:

- اون پسم نزد... اون... اون مجبور شد می فهمی مجبور شد...

کلمات اخر را با فریاد ادا کرد، همین را میخواستم، خالی شدن، اینبار بی رحمانه کلمات را ادا

کردم

- ادم هرچقد مجبور باشه از عشقش نمیگذره...

خم شدم روی صورتش

- پس حتما یا تو عشقش نبودی... یا دیگه بهش حال نمیدی!

سیلی که روی صورتم نشست برای اولین بار خوشحالم کرد، اما او فریاد زد

- من عشقش بودم... خفه شو می فهمی خفه شو...

با مشتهایش به سینه ام میکوبیدو هق هق می کرد، من حالا حالا ها قصد نداشتم بیخیال این

دخترک شوم پس ادامه دادم

- چقد بازیت داد؟ یه ماه. دوماه؟ مهم نیس مهم اینه که الان تاریخ انقضات تموم شده...



با یک حرکت تمام وسیله های روی میز را روی زمین ریخت که با صدای بدی شکستند و همزمان شدند با فریاد های دردناک دخترک

- خفه شو لعنتی... دوستم داشت. اون دوستم داشت بخدا دوستم داشت! ترو خدا خفه شو...

به تخت تکیه دادو هق هقهایش بلند شد، چقدر بی رحم شده ام. اما ارزشش را داشت، از روی شیشه خرده ها رد شدم و روبه رویش ایستادم

- چرا قبول نمیکنی دوستت نداشت...

مظلومانه به چشمهایم خیره شد، اشکهایش امان نمی دادند آرام ولی با ضجه گفت:

- چون دوستم داشت...

آرام گفتم: با همان لحنی که سپهر میگفت تاثیر گذارترین لحن در دنیاست

- آگه داشت الان حالت این نبود...

دستهایش را گرفتم و بلند کردم و کف دستهایش را نشانش دادم

- آگه داشت وقتی داشتم ازش میگفتم: انقد ناخوناتو فشار نمیآوردی که الان کف دستات خونی بشه...

از شانه هایش محکم گرفتم و به سمت اینه ی کوچکی که بالای تخت بود چرخاندم، تصویر هر

دویمان در اینه بود اما او با ان وضعش

من- آگه داشت الان این چشمها از اشک پر از خون نبود اوا... آگه داشت این موهای لختت به

این وضع نمیفتاد این صورت اینطوری نحیف و لاغر نمیشد... این چشمها اینطوری گود نمیفتاد.

ناباور با تصویرش خیره شده بود، به سمتم برگرداندمش

- میدونم سخته ولی کمکت می کنم قبول کنی، قبول کنی و باور کنی ..



چشمهایش در چشمهایم قفل شد دستهایش یخ بود و این نشان از فشار پایین او میداد...

پاهایش شل شد و روی دستهایم از حال رفت...

سرم را که وصل کردم نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم، خواستم بروم که با کشیده

شدن استینم متوقف شدم و به سمت دخترک برگشتم، نگاهش بی اندازه مظلوم بود

من - بابت رفتارم معذرت می‌خوام لازم بود...

آوا - هنوزم سر قولت هستی؟

من - قولم؟

با بغض گفت:

- اینکه قبول کنم...!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم

- هستم!

اشکهایی که از کنار چشمش روی متکا ریختند درد این دختر را به تصویر میکشید! به راستی

چه شده که طاها از این دختر زیبا و دوست داشتنی دل کنده؟ بی شک بی لیاقت ترین مرد

روی زمین بوده

من - حالا یکم استراحت کن، سه روزه نخوابیدی، بعدم پا می‌شی غذا تو مثل یه دختر خوب

میخوری! اونوقته که با تموم جونم واسه قولی که دادم مایه میزارم.

چشمکی حواله اش کردم و از اتاق بیرون امدم، سپهرو آینارو مادر آوا به سمتن هجوم آوردند

سپهر - تونسی حامی مگه نه؟

خندیدم



- ندیدی بیمارستانو گذاشته بود روسرش!

سپهر هم لبخندی زد و نفسش را با آسودگی به بیرون فرستاد

مادر آوا - آقای دکتر چپشده چرا اینهمه سرو صدا بود چرا آوا جیغ میزد! ؟ تروخدا بگین چی شده؟

چشمهای نمناک مادر آوا و آینار نشان از گریه اشان میداد، لبخندی به روی هردو پاشیدم

- حال آوا خوب میشه! اون جیغا اون سر و صداها نشونه این بود که آوا میتونه برگرده به حالت قبلش!

برق خوشحالی را در چشم هردویشان دیدم، ودیدم چطور همرا در آغوش کشیدند، مادر آوا بلافاصله گفت:

- میتونم ببینمش...

من - الان نه! خوابه و بعد از اینکه بیدار شد نیاز داره تقویت بشه... شما هم بهتره برید و اینجا نمونین، آوا نیاز داره یه دوروز بدون اینکه کسی مزاحمش بشه حرفای دلشو بیرون بریزه! من تقریبا پس فردا بهتون زنگ میزنم که بیاین دختر یکی یدونتون رو ببرین.

مادر آوا خوشحال گفت:

- خدا خیرت بده پسرم ایشالله هرچی از خدا میخای بهت بده. مرسی

خندیدم و همانطور که دور میشدم گفتم:

- وظیفه بود مادر...

کمی دور شده بودم که اسمم را از زبان آینار شنیدم برگشتم و نگاهش کردم، قدم تند کردو به من رسید



- راستش آقای احتشام...

منتظر نگاهش کردم، و او در کمال پررویی گفت:

- با اینکه اصلاً ازت خوشم نمیاد ولی یه عمر مدیونتم که آوا رو از اون حالت خارج کردی...
دخترک پررو روبرویم ایستاده و حرف از نجسب بودن من میزند! احمی غلیظ تحویلش دادم و
گفتم:

- وظیفه بود.

لحظه آخر که دور میشدم، با حرفی که زد لبخند مهمان لبهایم شد
آینار - دوشخصیته ی بی ثبات...

سپهر خود را به من رساند و وارد اتاقم شدیم! روپوش سفیدم را از تنم خارج کردم و روی چوب
لباسی اویز کردم. کت قهوه ای رنگ اسپرتم را به تن کردم...
سپهر - دیدی میتونی آقای دکتر! همش نگران اون پسره ی چلغوز بودی!
نگاهی بالبروی بالا انداخته به او کردم و گفتم:

- همون پسره ی چلغوزی که ازش حرف میزنی بزرگترین دشمن منه! و از اون جایی که یه
زمانی رفیق فابریکم بوده کاملاً به نقطه ضعفام اشنایی داره... پس زیاد نباید دست کم بگیرمش!
به سمت در رفتم و گفتم:

- تو نمیای؟

سپهر - نه من کار دارم! کجا میری؟

من - هانا زنگ زد گفت عموم اینا اونجان یه سر برم برمیگردم زود تا وقتی هم بر میگردم
خواست به آوا باشه!



چشمکی زدو گفت:

- چه زود آوا شد!

چشم غره ای نثارش کردم وتوپیدم

- باز خیالبافی نکن که اصلا حوصله ندارم...

از در بیرون امدم ولی صدای خنده های شیطنت امیز او می امد، سری تکان دادم و با لبخند از بیمارستان خارج شدم...

با ریموت در را باز کردم و ماشین را به داخل بردم، بعد از یک حرکت که ماشین را پارک کردم از ماشین پیاده شدم. سنگفرشهایی را که به خانه ختم میشد را طی کردم و بعد از بالا رفتن از پله ها، وارد سالن اصلی شدم. در وسط سالن همه روی مبلهای سلطنتی زرشکی که شکوه خاصی به سالن میبخشید نشسته بودند. اخمهایم را در هم کشیدم و سلامی بلند بالا دادم. اول از همه پدر با ابهت خاص همیشگی اش جوابم را داد و سپس عمو و زن عمو و مادر و سپس هانا طبق همیشه به استقبالم امد که محکم به اغوش کشیدمش. بغل این خواهر جیغ جیغی من تمام خستگی هایم را از بین میبرد...

هانا- خوش اومدی میمون

ارام زمزمه کردم:

- میمون اون زنعموی چلته که اونجا نشسته...

بلند و صدادار خندید که باعث شد من هم اخمهایم باز شود و ریز بخندم

از آغوشم بیرون امدو با شیطنت گفت:



- یادگرفتیا!

چشمکی حواله اش کردم و گفتم:

- اثرات سپهره!

و او ریز خندید. دستش را گرفتم و به سمت جمع کشاندم و بعد هردو روی مبل دونفره

نشستیم

عمو- معلومه سرت خیلی شلوغه ها حامی خان!

اخمهایم دوباره در هم کشیده شد

- بعله کارهای بیمارستان یکم زیاد شده

زنعمو- اره از آراد شنیدیم درگیر یه بیماری اما هنوز موفق نشدی! زیاد تلاش نکن اگه نتونستی

یه سر بیاری پیش آراد حالشو خوب میکنه!

دستهایم مشت شدو دندانهایم روی هم سابیده...

دستهای هانا که روی دستهایم قرار گرفت به صورت نگرانش چشم دوختم! زن عمو همین را

میخواست... و من این فرصت را به او نمودادم! دستهای هانا را در دستهایم گرفتم و با لبخند

حرص درآری گفتم:

- اتفاقا زن عمو جان همین بیماری که میگین امروز وضعیتش رو به بهبوده، از فردا هم پروسه

درمان افسردگیش شروع میشه!

لبخند روی لبهایش ماسید، تیر آخر...

من- به آراد هم بگین یکم توجهش به نامزدش باشه روزان زیاد داره آویزونم میشه.



اینبار او و عمویم بودند که از خشم میلرزیدند. لبخندی فاتح روی لبهایم نشست، پدرم با نگاهی پر از تحسین نگاهم می کرد و مادرم... مادر عزیزم خوشحال به زن عمو خیره شده بود! این نبرد بین دو برادر و خانواده اش درست از ورود نیاز به زندگی من آغاز شده بود حال من... اصلا قصد نداشتم که به آن پایان بدهم...

با لبخندی فاتح ضربه ی دیگرم را هم بی رحمانه کوبیدم

- اصلا دوست ندارم قضیه نیاز دوباره پیش بیاد، واسه همینه که می گم مواظب روژان باشید! اخه این سری واقعا به آبروی آراد لطمه میخوره که دومین نامزدش هم به سمت پسر عموش کشیده بشه! این واقعا آبروریزی بزرگیه.

چقدر لذت میبردم از این رنگ عوض کردن های عمو و زن عمویم...

زن عمو- نیاز لیاقت پسر منو نداشت... در ضمن روژان یه دختر همه چی تمومه فک نکنم بخواد پسر منو ول کنه و آویزون تو بشه!

نگاهی به هانا انداختم میخندید و چال گونه اش ترغیبم می کرد که یک گاز محکم از آن لپهای سفیدش بگیرم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- دیگه وقتشه برم اخه مریضم گفته زود برگردم که میخاد باهام حرف بزنه، ودر جریانی که این یعنی مسیری به خوب شدن...

پدر که انطور نگاهم می کرد مطمئن میشدم اینبار هم موفق شده ام. نگاهی به صورت سرخ شده ی آن دو فامیل غریبه انداختم و بعد از گفتن با اجازه ای با لبخندی حاکی از پیروزی به سمت بیرون رفتم...



سوار ماشین شدم و از حیاط بیرون زدم و در ذهنم تنها یک چیز میگذشت (دوباره نابودت می‌کنم آراد)

دست کشیدم روی صفحه لمسی ماشین و بعد از چند بوق صدای پرعشوه و طناز روژان در فضا پخش شد

روژان - الو؟

سعی کردم لحنم خشک نباشد ولی مثل اینکه موفق نبودم - خوبی روژان؟

او اما گویی خوشحال شد از این لحن

- الان که زنگ زدی عالیم!

پراز نفرت گفتم:

- می‌خوام یه سر بیای بیمارستان روژان می‌خوام بینمت! خوشحال گفتم:

- حتما کی؟

من - فردا راس ساعت شیش تو اتاقم باش!

روژان - مشتاق شدم حامی!

و من پراز از حيله گفتم:

- می‌خوام بسنجمت خانوم خوشگله، مطمئنا پشیمون نمی‌شی... پراز عشوه خندید

- با کمال میل فردا راس ساعت اونجام!



لبخندی پر از نفرت روی لبهایم نشست و بعد دستم که تماس را قطع کرد، پایم را روی پدال گاز فشردم و گفتم:

- دارم میام آوا خانوم...

وارد بیمارستان شدم و به سمت اتاق خودم رفتم و با عوض کردن لباسم و پوشیدن روپوش سفید رنگم به سمت اتاق آوا رفتم... به پشت در که رسیدم صدای جرو بحث باعث شد بدون در زدن وارد اتاق شوم، پرستار در حال بحث با آوا بود

آوا- دست از سرم بردار

اخمهایم را در هم کشیدم و با لحنی وحشتناک گفتم:

- اینجا چه خبره؟

پرستار به سمتم برگشت و با دیدن اخمهایم ترسید، من در این بیمارستان آنقدری جذبه داشتم که با یک اخم، پرستارانم حساب کار دستشان بیاید، پرستار گفت:

- یه ساعته سرمشون تموم شده نمیزارن بکشم! لج کردن!

آوا عصبانی گفت:

- لج نکردم گفتم: نمیزارم بجز دکتر خودم، کسی سرمو بکشه!

پرستار- دردت پس یچیز دیگس می...

صدای فریادم در اتاق پیچید

- بیرون پرستار...



با بهت نگاهم کردو بعد با عجله از اتاق خارج شد. به سمت تخت رفتم و با همان اخم روی

صورتتم آرام سوزن را بیرون کشیدم، اخ ضعیفی گفتم!

بدون توجه به او و بدون هیچ نگاهی فشارش را می‌گرفتم که صدایش آرام به گوشم رسید

- عذر می‌خوام!

چیزی نگفتم: و اخم را غلیظ تر کردم.

آوا- از اون خوشم نمیومد نمیخواستم اون سرمو بکشه!

باز هم سکوت، چسب دستگاه فشار سنج را باز کردم و ظرف غذایی را که هنوز پر بود به

سمتش کشیدم و با اخم وحشتناکی زل زدم به چشمهایش، کمی به چشمهایم خیره شدو بعد

نگاهش را گرفت و مشغول بازی با انگشتهای ظریفو بلندش شد

- میل ندارم!

لیوان اب را محکم روی میز کوبیدم که باعث شد از جا بپرد!

یکی از ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- یا همین الان میخوری تموم میکنی یا...

خم شدم به سمتش

- تاخرشو میریزم تو حلقه!

لحن محکم و اخمهایم گویی اثر گذار بود که ظرف را به سمت خودش کشید و شروع کرد بازی

کردن با غذایی. نشستم روبرویش روی یک مبل تک نفره و پاهایم را با پرستیز خاص خودم

روی هم انداختم و منتظر به او چشم دوختم. کمی با غذایی بازی کرد، ولی بعد از چند دقیقه

صدای اعتراض امیزش بلند شد



- اینجوری بخای بهم زل بزنی کوفتم از گلوم پایین نمیره...

از جا بلند شدم و همانطور که به سمت در می رفتم گفتم:

- برگشتم بایدتموم شده باشه!

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم می رفتم که سپهر را در ایستگاه پرستاری دیدم،

ایستادم و صدایش زدم

- سپهر؟

مشغول صحبت با سرپرستار بود که به محض دیدن من از او خداحافظی کرد و به سمتم آمد

- سلام چه زود اومدی!

من - اره، کلا از هم پاشیدمشون اومدم!

سپهر - میخواستم بهت بگم نرو گفتم: میزنی شل و پلم میکنی هیچی نگفتم!

وارد اتاقم شدیم

- خوبه بهت گفتم: حواست به آوا باشه! نه غذاشو خورده نه سرمشو کشیده!

سپهر - بجون خودم تا الان با آقای اسدی در گیر بودم، بخشو گذاشته بود روسرش!

من - چرا؟

سپهر - چه بدونم! بجون خودمو خودت من تو خلقت این مرد موندم! می گم مرد حسابی قلبت

مشکل داره باید پیوند بشی یه قشقرقی بپا کرد بیا و ببین! میگفت قلب من مٹ ساعت

کارمیکنه میخاین درش بیارین یدونه داغونشو بزارین؟ مکافات داشتما بجون تو.

خنده ام گرفت، پشت میزم نشستم و با گرفتن شماره ای گوشی را روی اسپیکر و روی میز

گذاشتم بعد چند بوق صدای مردانه اش در فضا پخش شد



- فکر نمی کردم بهم زنگ بزنی!

من - منم فکر نمی کردم زن عمو بهت سلام یاد نداده باشه!

آراد - گیریم سلام! فرمایش؟

من - می خوام ببینمت! یه موضوعی هست که باید بگم اما فقط رودررو!

صدای پوزخندش راشنیدم

- بعد اینهمه سال! باید موضوع مهمی باشه!

من - شک نکن! چون زیاد به دیدنت مشتاق نیستم...

آراد - کجا؟

من - دفتر بیمارستان ساعت شیش و نیم!

نگاهم به سپهر افتاد که با بهت مرا نگاه می کرد

آراد - میبینمت پسرعمو!

بدون آنکه خداحافظی کنم قطع کردم.

سپهر - تو چه غلطی کردی الان؟ چرا میخای بیاد اینجا!

من - چون باید یچیزیابی رو ببینه!

سپهر بهت زده گفت - حامی!

به سمتش رفتم دستی روی شانه اش گذاشتمو لبخندی زدم

- اینبار برد با منه سپهر شک نکن!

و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق آوا رفتم و بدون در زدن وارد شدم که دیدم هول کرد،

روی تخت نشسته بودو ظرف غذایش خالی بود! چرا این دختر مرا خر فرض می کرد!



لبخندی زدم

- خوشمزه بود؟

سرشرا تکان داد و گفت

- اره ممنون چسبید.

لبخندی زدم و تلفن ایستگاه پرستاری را برداشتم و گفتم:

- اتاق چهارصد و هشت دو پرس غذا

و بعد گوشی را سر جایش گذاشتم

من - گفتم: حالا که خورش اومده بازم بگم بیارن!

عصبانی شد

- مسخرم کردی گفتمی بخور خوردم دیگه چه مرگته؟

چقدر پررو بود این دخترک

- خوردی؟

دست به کمر زد و گفتی

- نه پس جادوش کردم رفت هوا!

سری از تاسف تکان دادم و به سمت سطل اشغالی اتاق رفتم و بعد باز کردن به سمت دخترک

گرفتم

- ولی مٹ اینکه جادوت برعکس شده ریخته سطل اشغالی!

با بهت نگاهم کرد

من - اصلا سعی نکن فریبم بدی که اصلا موفق نمی شی.



مظلومانه گفت:

- نمیتونم بخورم!

سری تکان دادمو گفتم:

- میخوری وگرنه میشه سه پرس!

غذا را که آوردند روی میز گذاشتم و خودم هم دوباره روی مبل تک نفره نشستم، خواست

اعتراضی کند که انگشت اشاره آن را به سمتش گرفتم و غریدم

- اصلا سعی نکن از این اتاق بیرونم کنی، تا تموم شدن غذات همینجام.

بعد تکیه دادم و خیره شدم به او که غذایش را به اجبار فرو میداد

زیر لب زمزمه کردم:

- ادمت می کنم دختره ی سرتق...

با دیدن قیافه اش کم مانده بود مانند بمب ساعتی منفجر شوم! کلی خودم را کنترل کردم که

لبه‌هایم فقط از هم بازشد... دولپش پر بود از غذا و بسیار با مزه اش کرده بود، همانطور که

دهانش پر بود بازهم با قاشق در دهانش غذا میگذاشت، یک دقیقه دیگر وقت داشت و اگر تمام

نمی کرد دوپرس دیگر اضافه میشد... قاشق اخر را که در دهانش گذاشت دستهایش را بالا برد،

اینبار نتوانستم تحمل کنم و بلند خندیدم. اذیت کردنش بیشتر از هر چیزی در دنیا سرحالم می

آورد

من - وقت تموم شده بود، زنگ بزنم دوپرس دیگه بیارن!



اینبار به سرفه افتاد و دهانش پر از غذا، بلند شدم و بعد از پر کردن لیوان از آب به سمتش گرفتم. گرفت و نوشید، صورت سفیدش قرمز شده بود! غذا را که فرو داد نگاهش را مظلوم به

من دوخت و با صدای دورگه ای گفت:

- واقعا وقتم تموم شده بود؟

دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم

- نه شوخی کردم!

زیر لب شنیدم که کلماتی را نثارم کرد، اما خود را به نشنیدن زدم.

نگاهی به ساعت انداختم، دوازده شب! اوف.

من - از امروز گذشت ولی فردا میام پیشت!

سری به نشانه ی تایید تکان داد و منتظر شد بیرون بروم! ولی من قصد نداشتم بروم.

آوا - نمیخای بری؟

من - نه!

آوا - ببخشید چرا؟

من - چون نمیخوام دوباره گریه کنی.

نگاهش را از من گرفت و خیره شد به منظره ی بیرون

- گریه نمیکنم!

من - دروغ چی میگی؟

نگاهش را تیز به من دوخت،

من - میگی؟



آوا- می گم.

من- پس من نمیرم!

عصبانی گفتم:

- تو کارو زندگی نداری!؟

من- زندگیم کارمه و کارمم الان تویی!

وقتی از رفتنم ناامید شد، ملافه سفید رنگ را روی سرش کشید و مانند جنین در خودش فرو رفت، من هم آرام به سمت مبل رفتم و نشستم. نمیدانم چقدر گذشت که از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم، ملافه را آرام از روی صورتش کنار کشیدم، آرام خوابیده بود، مانند خرگوش سفیدی که به خواب رفته، اما صورتش خیس بود! دستم را به متکای زیر سرش کشیدم که با احساس خیزی اش آه از نهادم بلند شد. ظاهرا از اینکه نگذارم گریه کند ناموفق بودم! چقدر آرام گریه کرده بود که حتی من متوجه نشدم! گویی راه طولانی در پیش داشتم...

از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط خلوت بیمارستان رفتم و بعد تکیه دادن به ماشینم، سیگار ماربوروی بیرون کشیدم و بعد از آتش زدن پک عمیقی به آن زدم! این دختر تمام محاسبات مرا بهم میریخت، با به یادآوری لپهای بادکره از غذایش لبخندی روی لبهایم نشست.

سپهر به سمتم می آمد، بدون هیچ حرفی کنارم به ماشین تکیه داد و دستهایش را روی سینه اش قفل کرد.

به آتش سرخ سر سیگار چشم دوختم و بی مقدمه گفتم:

- این سرخیش حس خوبی بهم میده!

سپهر- اینکه خاکستر میشه چی؟



پوزخندی روی لبهایم نشست

- اون زیاد واسم مهم نیست همینکه میبینم اتیش میگیره حس خوبی بهم میده!

سپهر- مبادا این سرخی و اتیشش تو زندگی تو هم بیفته!

دوباره پوزخند

- مگه ندیدی که افتاد و به اتیش کشید...

سپهر- اتفاقات چهار سال پیش داره دوباره تکرار میشه!

یک عمیقی زدم و گفتم:

- اینسری فرق داره... اونسری خر شدم و عاشق شدم!

سپهر- خیلی مصممی حامی!

من- مطمئنم سپهر!

سپهر- این اتیش مثل یه شمشیر دوسره، مبادا یه سرش بیفته تو زندگیت!

من- زیادی ناامیدی سپهر!

سپهر- نگرانم!

من- نگران چی؟!

روبه رویم ایستاد

- رفیقی که واسش جونمم میدم!

لبخندی روی لبهایم نشست، ته مانده سیگار را به زمین انداختم و با نوک کفشم له کردم و

غریدم :

- همینطور نابودش می کنم!



بعد نگاهم خشمگینم را دوختم به چشمهای نگران سپهر، جلو امدو در اغوشم گرفت

- هرکاری میکنی مواظب رفیق من باش!

دستهایم را دورش حلقه کردم و گفتم:

- رفیقتو دست کم نگیر...

از اغوشم بیرون امدو کلافه گفت:

- بازی خطرناکی رو داری شروع میکنی حامی!

من - کسی که بازی رو شروع میکنه همونم تمومش میکنه...

به سمت بیمارستان میرفتم که صدایش متوقفم کرد

- اون خطرناکه!

نیم رخم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

- منم عاشق نیستم...

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم، خانوم حسینی مشغول صحبت با تلفن بود. بادیدن من بعد از

عذرخواهی تلفن را قطع کرد.

حسینی - سلام آقای دکتر.

سرم را به نشانه سلام تکان دادم و با جذب ی خاص خودم گفتم:

- تا دومتري اتاقم نمی خوام حتی پشه هم پر بزنه خانوم حسینی

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- تا ده دقیقه ی دیگه هم خانومی به اسم روزان پارسا میان، راهنمایی میکنین و نمی خوام هیچ

کس مزاحمم شه!



بی توجه به سپهر و علی که حال کنارم بودند گفتم:

- ساعت شیشو نیم هم آزاد میاد. پسرعموم

با چشمهایی که از تعجب بزرگ شده بود گفت:

- دکتر احتشام؟!

کلافه گفتم:

- بله، همین که اومدن بگین نمیتونن مزاحم شن و من مهمون دارم، اگه گفتن قرار دارن

میگین خانومی به اسم روژان پارسا تو اتاقم هستن فهمیدین؟

گیج و منگ سر تکان داد، که دستم را محکم روی پیشخوان کوبیدم که باعث شد از جایش

بپرد

- بله بله فهمیدم.

برگشتم سمت سپهر و علی

- چرا همچین نگاه میکنین؟

علی - چپشده که میخای بعد اینهمه سال دشمننتو تو بیمارستان ببینی!

پوزخندی زدم - شاید مذاکره!

علی - از نفرتت به اون مرد کل بیمارستان با خبرن حامی چی تو سرته؟

اخمهایم را درهم گره زدم و گفتم:

- منتظر باش علی! عجله نکن.

دستی به شانه اش زدم و از او دور شدم، سپهر صدایم زد دیگر داشت دیرم میشد، الان بود که

روژان برسد



سپهر - حامی وایسا!

ایستادم و برگشتم به سمتش، استرس از صورتش میریخت

- مواظب خودت باش!

اخمهایم را عصبی در هم کشیدم

- چرا انقد استرس!؟

دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- داری به یه اتیش چند ساله دامن میزنی!

عصبی صورتم را نزدیک صورتش کردم و غریدم:

- دقیقا هدف همینه اتیش زدن اون عوضی...

سپهر - خدا کنه این اتیش اونو بسوزونه.

همانطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

- میسوزونه...

روی مبلم نشسته بودم که تقه ای به در خورد، اجازه ورود که دادم در باز شد و روزان نمایان

شد.

تنفر واقعا کم بود برای این دختر که با وجود نامزدش، چشمش به دنبال فرد دیگری بود، وارد

شد و در رابست، لبخندی گوشه ی لبهایم نشست...



نگاهی به سر تا پایش انداختم، یک شلوار مشکی رنگ تنگی به تنش بود و لباس مشکی هم بر تن داشت، مانتوی کتان سفید رنگی برتنش بودو دکمه هایش ازادانه باز بود کیف سفید مشکی و شال و کفش پاشنه بلندش هم باهم هماهنگ بود

روزان - نمیخای بهم خوش آمد بگی...

پوزخندی روی لبهایم نقش بست

- خوش اومدی بشین!

روی یکی از مبلها جای گرفت، بلند شدم و بعد از ریختن قهوه داخل فنجان روی میز عسلی روبرویش گذاشتم و خودم نیز در مبلی که در دید در بود نشستم.

گرما را بهانه کرد و شال را از سرش بیرون کشید که موهای مشکی اش بیرون ریخت. دوباره پوزخند، این دختر چه چیزی کم داشت؟!

نگاهم روی صورت پر از ارایشش نشست، و فکر کردم صورتش دیگر جایی برای ارایش ندارد. نگاهم را طور دیگری برداشت کرد، و من از این مطلب زیاد بدم نیامدم...

با صدای طنازو پرعشوه اش گفت:

- مثل اینکه واسه سنجیدنم خیلی مشتاقی؟!

قهقهه ام فضا را پرکرد، یک ادم تا چه حد میتوانست احمق باشد، او در این میان فقط یک قربانی بود! نگاهم را به ساعت انداختم، هنوز زود بود.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه زیاد عجله ندارم! چون میدونم حالا حالاها اینجایی!

خندید



- تو که میدونسی انقدر مشتاقم چرا انقد باهام سرد برخورد می کردی؟

ابروهایم را در هم کشیدم و بی مقدمه گفتم:

- چرا میخای به آراد خیانت کنی؟ اونم با پسرعموش؟

شوکه شد از سوال صریحم. پوزخندی روی لبهایم نشست، تکیه ام را به مبل دادم و پایم را روی پای دیگرم انداختم. هول شده بود اما گویی تبحر خیلی خاصی در خونسرد نشان دادن خودش داشت

- اون به اندازه کافی دختر دورش ریخته نیازی به من نداره!

من - تو نامزدشی!

دلخور گفتم:

- اره چون نامزدشم بهم توجه نمیکنه، چون میدونه اول و اخر واسه خودشم واسه همین بیخیالمه.

دیگر چیزی نگفتم، اگر بیشتر ادامه میدادم شک می کرد! به ظاهر به فکر فرو رفتم، نقش بازی کردن را خوب بلد بودم. آن نیاز لعنتی به من یاد داده بود، همان روزی که درست رو بروی من روی همان صندلی که روزان رویش نشسته بود، نشسته بود و اشک میریخت که از آراد خسته شده، ومن چقدر احمق بودم که دلم را به گرو دختری دادم که بی شک مکارترین و حيله گرترین آدم روی زمین بود. دستهایم مشت شد، نگاهم را به ساعت دوختم، فقط پنج دقیقه تا آمدن آراد... انگیزه ام بیشتر شد، آرام روزان را که قهوه اش می خورد صدا زدم(او از ماجرای نیاز بی خبر بود)

- روزان؟



نگاهم کرد - بله!

کمی به ظاهر من ومن کردم و گفتم:

- راستش نمیدونم چی بگم، آراد واقعا دم غیرقابل تحملیه، ولی خوب پسرعمومه... من تورو... نگاهم را به چشمان تیره اش دوختم، فریب دادن را خوب بلد بودم. کلافه از جایم بلند شدم و طوری که بشنود ادامه دادم:

- بیخیال ول کن...

پشت کردم به او و رویم به سمت در بود، صدای تق تق کفشهای آمد و بعد دستهایی که حلقه شد...

من - اون نمیفهمه، هیچ رو نمیفهمه... بعد یه مدتم ازش جدا میشم. میدونم توام دوسم داری، انکار نکن.

برگشتم به سمتش، خیره در چشمهایش شدم و فکری از ذهنم گذشت (این دختر فقط یک قربانی بود، برای انتقامم)

انتقام چشمهایم را بست و انتقام بود که مرا پیش میبرد، انتقام بود که نفسم بالا نمی آمد... غرق شده بودو از دور اطرافش خبری نداشت که در به شدت به دیوار کوبیده شد، با صدا از جا پرید و از من جدا شد و نگاهش را به در دوخت.

نگاهم را به سمت در کشیدم، دیدم که سرخ شد، دیدم که غرورش جلوی چشمهایم خرد شد، دیدم که رقیبم از خشم میلرزید. حسی که زیر پوستم دوید غیر قابل توجیه بود، زیبا و شیرین! من حرکت را زدم، لبخندی فاتح به رویش پاشیدم و به سمت میز رفتم پشتش جا گرفتم!



سیگاری روشن کردم و پوک عمیقی زدم! با دیدن ژست خونسردم دیوانه شد، به سمت روزان

رفت و سیلی محکم بر گونه اش زد و فریاد کشید

- زنی که ه. ر. ز. ه چرا این؟ آدم قحطی بود... میکشمت...

از موهایش گرفت و محکم به زمین کوبید. و من دوباره از فکر گذشت (این دختر فقط یه

قربانی بود)

خواست دوباره بزند که صدایم محکم بلند شد

- ببرش بیرون هرکاری دوست داری بکن، اینجا بیمارستانه!

از خشم میلرزید به سمتم آمد، ولی من بیخیال با پرستیژ خودم به سیگار پک عمیقی زدم و در

فضا پخش کردم، از عصبانیت قرمز شده بود و زل زده بود به من...

خیره شدم به شطرنج روی میز و اسب را حرکت دادم

- اولین حرکت...

از روی صندلی بلند شدم و شانه به شانه اش ایستادم، هم قد بودیم اما من هیکلی تر بودم. او از

خشم میلرزید و من خونسرد با پوزخند روی لبهایم نگاهم را دوخته بودم به مردمک رنگی

چشمهایش...

از عصبانیت صدایش میلرزید

- وای به روزی که با یه حرکت هم کیشتم کنم هم مات!

پوزخند صداداری زدم

- عمل!

با نفرت به یکدیگر خیره شده بودیم!



من - یه زمانی نقطه ضعفم نیاز بود که با استفاده از نیاز منو زمین زدی...

با نفرت نگاهی به روزان انداختم که گوشه ای مچاله شده بود و هق هق می کرد

- چیزی که عوض داره گله نداره پسر عمو! تو نیاز من روزان... ولی می دونی من تا جایی که تو پیش رفتی نرفتم!

با نفرت مشتی به شانه اش زدم که باعث شد جا بجا شود

- من فقط یکم مزه کردم، ولی تویه لعنتی تا تو تخت خواب هم پیش رفتی! حالا گمشو از بیمارستانم بیرون آقای آراد احتشام!

با نفرت نگاهش را از من گرفت ، به سمت روزان رفت . از موهایش بلند کرد و از اتاق بیرون برد. به سمت در اتاق رفتم و محکم به هم کوبیدمش!

پس چرا آرامش نداشتم! آن آرامش بعد از انتقام که میگویند کجاست؟! چرا حسش نمی کنم! به سمت میزم رفتم و به یک حرکت همه چیز را بهم ریختم! خدا لعنتت کند نیاز، خدا لعنتت کند آراد! آرامش را از زندگیم گرفتید! به دنبال آرامش بودم آرامش بعد از انتقام... اما حالا .. تنها چیزی که نداشتم آرامش بود!

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق چهارصد و هشت راهم را کج کردم...

دو تقه به در زدم و وارد اتاق شدم، نشسته بود و طبق معمول به بیرون خیره بود

من - سلام!

نگاهم کرد - سلام!

روی تخت نشستم

- بدقولی کردی دختر خوب.



آوا- کجا؟

من- دیشب گریه کردی و خوابیدی...

آوا- اگه باتوام کاری که با من کردن رو می‌کردن الان خون گریه می‌کردی!

من- بدتر از اینا سرمن اومده خانوم خوشگل!

سکوت کرد، ادامه دادم:

- نمیخای ازش برام بگی؟

بار دیگر از پنجره به بیرون خیره شد، حرفی نزد و اجازه دادم افکارش را جمع کند، نمیدانم چقدر گذشت که خودش شروع کرد

آوا- تو شبکه های اجتماعی می‌چرخیدم، اونموقعها زیاد تو قید و بند نت و شبکه های اجتماعی نبودم! با اصرار دوستانم وارد یه گروه شدم، اونجا باهم آشنا شدیم... اصلا ازش خوشم نمیومد، نمیدونم چرا ولی یه حس خیلی بدی نسبت بهش داشتم و هر حرفی میزد حالشو می‌گرفتم. اینطور پیش رفت تا اومد پی وی، گفت چرا باهاش لج کردم و چرا حالشو می‌گیرم... گفتم که حس خوبی بهش ندارم و این چت کردنا ادامه پیدا کرد، انقد پیدا کرد که حس می‌کردم دیگه بدون اون نمیتونم باهم قرار گذاشتیم تو قرار اول خیلی استرس داشتم ولی انقد منو خندوند که استرسم یادم رفت

اشکهایش پهنای صورتش را خیس کرد، اما ادامه داد

- باهم بیرون رفتیم اما من می‌ترسیدم. همش بهش می‌گفتم: نکنه نشه اما اون اصرار داشت

میشه...



اینبار از ته دلش گریه کرد، نگاهم روی صورتش بود و او مانند ابر بهار اشک میریخت، چیزی نگفتم: کمی حق کرد و ادامه داد:

- همه چی خیلی خوب پیش میرفت. نفسش نفسم بود. باهم سه سال خاطره ساختیم، سه سال کنار هم گفتیم و خندیدیم، ناراحت نمی‌کرد. ناراحت که میشدم یا اشک میریختم دیوونه میشد...

گریه هایش شدید تر شد ولی ادامه داد

- این اخرا دیگه تصمیم داشتیم همه چی رو علنی کنیم اما تا به مادرش گفت مادرش شدیداً مخالفت کرد، اما اون گفت به خاطر من از مادرش میگذره، گفت... گفت من نفسم نباشم نفسش میگیره... گفت... گفت...

نفسش از گریه ی زیاد بالا نمی‌آمد اما میخواست ادامه بدهد، دستهایش را روی صورتش گرفت و بلند هق زد و اشک ریخت! اینطور که پیش میرفت حالش بد میشد. دستهایش را از روی صورتش برداشتم و دستهای یخش را میان دستهایم گرفتم

- هیش! آرام باش

مظلوم نگاهم کرد و نالید

- بخدا خیلی دوسم داشت! نمیدونم چی شد، اون بدون من نمیتونست الانم نمیتونه میدونم!

نمیخواستم جبهه بگیرد برای همین آرام گفتم:

- چند روز از اون اتفاق میگذره آوا؟

با لرزش صدایش گفت:

- یه هفته!



من - بهت رنگ زده؟

نگاهش را دوخت به گوشه سفید رنگ روی میز و نالید

- نه!

من - پیام داده؟

دوباره نالید

- نه نداده!

من - پس یعنی بدون تو تونسته...

اشکهایش دوباره فرو ریخت

- شاید به اتفاقی واسش افتاده... من میدونم، حتما... حتما...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- فقط داری خودتو گول میزنی آوا، اون بدون تو یه هفته است که گذرونده... پس بعد از اینم

میتونه. دوستت نداشته... قبول کن سخته میدونم، ولی باید قبولش کنی!

عصبانی شد و با ضجه مشت‌هایش را به سینه ام میکوبید

- خفه شو .. اون دوستم داشته و داره... میدونم داره...

میلیم برای بوییدن عطر تن این دختر مرا بی خود کرد که مشت‌هایش را در دست‌هایم گرفتم و به

سمت خودم کشیدم...

دست‌هایم حلقه شد دورش و او همچو کودکی میلرزید و اشک میریخت!

نمیدانم چقدر گذشت که خود کنار کشید و گوشه ای از تخت مچاله شد،

آوا- ببخشید من نمیخواستم...



لیپهایش که گل انداخت، لبخند را روی لبهایم نشانده... نگاهش را از چشمهایم میدزدید.

- همیشه بخوابم؟

باصدایی که دورگه شده بود جواب دادم

- میشه!

بی حرف از اتاق خارج شدم و به محوطه رفت. سیگار که گوشه ی لبم نشست، پیش خود اعتراف کردم این دختر منبع آرامش است... خجالتش، لیپهای گل انداخته اش، دزدیدن نگاهش و از همه مهم تر، عطر اغوشش...

سیگار را زیر پاهایم له کردم! چه می کردم!؟ دوباره اشتباه؟ دوباره درگیری؟ اینبار اجازه نمیدهم... از شر دردسرهای نیاز تمام نشده خود را میخواهم داخل دردسری بزرگتر بیندازم؟ درست است که مثل نیاز نیست... درست است که نگاه معصومش با نیاز فرق داشت، اما دختر بود و مکار و فریبنده... و من دلم را درگیر یک عشق دیگر نمی کنم... چرا داشتم اراجیف میبافتم؟ عشق کجا بود... فقط یک لحظه آرامش بود، که آنهم گور بابای آرامش مگر اینهمه سال که نداشتم آسمان به زمین آمده بود، سوار ماشینم شدم و تا جایی که میتوانستم پدال گاز را فشار دادم تا از این بیمارستان لعنتی دور شوم دور شوم تا یادم برود داخل این بیمارستان داخل اتاق چهارصد و هشت دختری پر از آرامش آرام گرفته. دستم به سمت دستگاه صوتی

ماشین رفت و بعد صدای خواننده در ماشین طنین انداخت

(آسمان چشم اوووو آینه ی کیست؟

انکه چون آینه با من روبرو بود



دردو نفرین، دردو نفرین بر سفر باد...

سرنوشت این جدایی دست او بوووود... (دستم را روی صفحه لمسی کشیدم و با حرص غریدم

- خیر سرم خواستم حالم عوض شه

اهنگ بعد که آمد موزیک ملایمی بود، به سمت خانه راندم

از پله های سالن بالا رفتم و وارد سالن اصلی عمارت شدم، پدر و مادرم روی مبل نشسته

بودند و باهم حرف میزدند که با دیدن من هردو سلام کردند. کتم را به دست نازیه خاتون

سپردم و به سمتشان رفتم

- سلام!

مادرم- سلام پسر خوش اومدی

بابا- علیک سلام بابا.

من- هانا کجاست؟

مادرم- تو اتاقشه!

من- پس برم پیشش...

خواستم بروم که صدای بابا باعث شد به سمتش برگردم

پدرم- حامی پسر؟

من- جانم؟

پدرم - می شینی کارت دارم؟



من - حتما.

روی مبل کنارش جا گرفتم که خودش شروع کرد

- راستش با مادرت به این نتیجه رسیدیم که شرکتو بسپرم بهت!

من - چرا؟ شما که می‌دونین من تو بیمارستان مشغولم.

مادرم - پسرم تو اول آخر باید اونجارو دستت بگیری، حالا یکم زودتر.

من - درسته ولی خوب بابا چی!

لبخندی روی لبهای پدرم نشست

- بابات خسته شده میخاد استراحت کنه!

من - چی بگم هرطور صلاحه.

مادرم - حامی؟

من - جانم مامان؟

نگران اما خوشحال گفت:

- امروز به گوشم رسید چیکار کردی...

خندیدم

- یعنی خبر رسانی این زنای فامیل از شبکه بی بی سی هم قوی ترو موسخ تره.

پدرو مادر هردو زیر خنده زدند.

مادر - پسرم یکم نگرانم.

پدرم - نگران چیی خانوم؟

نگاهش را به من دوخت



- من تا آخرش پشت پسرم هستم!

لبخندی زدم و سرم را به زیر انداختم، نهایت لطف پدرم بود که به خاطر پسرش خط روی برادرش کشیده بود.

مادرم - راستی حامی فردا که پنج شنبه است همه باغ دعوتیم!

من - مامان می‌دونی که حوصله همچین مهمونی هایی رو ندارم!
پدر - دستور اکید آقا بزرگه که توهم باشی.

پوف بلندی کشیدم و گفتم:

- باشه، کاری ندارین من برم بالا؟

مادرم - شام نخوردی، برو نازیه خانوم آماده کرده.

من - میل ندارم، میرم یکم بخابم سردرد دارم.

مادرم - باشه پسرم برو.

با اجازه ای گفتم: و از پله ها بالا رفتم، اول به سمت اتاق هانا رفتم، بعد از دو تقه در را باز کردم! با دیدنش روی تخت که به خواب نازی فرو رفته بود ناراحت شدم که دیر رسیدم. به سمتش رفتم و بوسه ای روی موهای خرمایی اش کاشتم. از اتاق بیرون امدم و به سمت اتاق خودم رفتم، وارد اتاق که شدم دلم بیش از پیش گرفت! دیوارهای مشکی رنگ، تخت مشکی رنگ گردی که وسط اتاق بود کمد مشکی و میز مشکی رنگ و گیتار مشکی رنگ آویز به دیوار! در این اتاق همه چیز مشکی بود... تنها چیزی که رنگی بود عکسی از خودم درست بالای تخت بود، به سمت تخت رفتم و خودرا روی آن پرت کردم... چشمهایم را به سقف دوختم و فکرم



رفت به چهارسال پیش، به آن روزهایی که نیاز نقشه میکشید تا زندگیم را زیرو رو کند، نقشه میکشید تا این اتاق سیاه رنگ کند...

چهارسال پیش

مادرم داخل اتاق پریدو گفت:

- تو هنوز آماده نشدی؟ دیر شد پسر!

کراواتم را محکم کردم و گفتم:

- تموم شد مادر من تو چرا انقد هولی!

مادرم - بدو انقد حرف نزن!

به سمتش رفتم و گفتم:

- بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم که با دیدن هانا سوتی زدم و گفتم:

- خانوم خانوما چه خوشگل شده، ندزدنت؟

چشمکی زدو گفت:

- تا وقتی داداشم پیشمه هیچ کس جرات نمیکنه نگاهم کنه دزدی چیه؟

بلند خندیدم واز لپه‌هایش کشیدم و گفتم:

- شیطونه حاضر جواب.



دستم را به سمتش گرفتم که دستهایش رادور بازوهایم حلقه کردوهمراه با مادرم و پدر از خانه خارج شدیم...

وارد سالن که شدیم عطرهای مختلف و صدای کرکننده ی اهنگ به سمتمان هجوم آورد. از هانا عذر خواهی کردم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم، با دیدنش در آن کت و شلوار گرمی رنگ لبخندی روی لبهایم نشست، مرا دید و به سمتم آمدو محکم همدیگر را درآغوش کشیدیم، با دستهایم به کمرش زدم و گفتم:

- رفتی قاطی مرغاها!

از اغوشم بیرون آمد و آرام گفت:

- حالا تا قاطی مرغا رفتن کلی مونده...

هر دو بلند خندیدیم.

من- زن ذلیل شی بیچارت می کنم آراد! صدایش را کلفت کردو با لحن لوتی گری گفت:

- مارو دست کم گرفتی داداش، کبابش می کنم بخاد بهم دستور بده ضعیفه رو!

و هر دو دوباره بلند خندیدیم.

آراد- بیا بریم با ضعیفه آشناش کنم. نمی دونی چه ضعیفه ایه که... به سمتم امدو زیر گوشم

زمزمه کرد

- افریته است افریته، یدونه افریته گرفتم...

خندیدم و به شانۀ اش کوییدم

- گمشو بابا.

دستم را به گرفت و به سمت جایگاه کشاند.



روبروی دختری زیبا ایستاد و گفت:

- اینم خانوم با حیای من که داشتم تعریفشو می کردم!

خنده ام را خوردم و به دختر روبرویم محترمانه سلام کردم

- سلام!

سوالی نگاهم کرد که آراد گفت:

- پسرعمومه حامی!

خندید و دستش را به سمتم گرفت و گفت:

- خوشبختم، منم نیازم...

به آراد نگاه کردم که مبدا خوشش نیاید که به عروسش دست میدهم ولی او بیخیال تر این

حرفها بود، دستم را به سمت نیاز بردمو آرام دستهایش را میان دستهایم فشردم!

من - خوشبختم!

آراد در حسو حال دیگری بود، نگاهش را که دنبال کردم رسیدم به دختری با موهای شرابی و

لباسی نسبتا کوتاه که در وسط میرقصید، سری از روی تاسف تکان دادمو برگشتم سمت نیاز،

نزدیکم شدو در گوشم با خنده نجوا کرد:

- آراد انقد از شما گفته مخ منو تیلیت کرده، دیگه داشتم تصمیم میگرفتم یجوری سرتونو زیر

آب کنم.

نگاهی به هیکلم انداخت و گفت:

- ولی مثل اینکه دورم بهتون نمیرسه!

خودرا عقب کشیدم، واقعا این دختر حیا نمیدانست یعنی چه! هوف.



من - زیاد تلاش نکنین من و آراد دوتا دوست فابریکیم!

باعشوه خندیدو گفت:

- شایدم تصمیم بگیرم دوستیتونو تبدیل به یه دشمنی کنم!

و پس از حرفش چشمکی حواله ام کرد. نگاهی به آراد انداختم ومطمئن گفتم:

- من و آراد هیچوقت دشمن نمی شیم...

چشمه‌ایم را که میبندم، لبریز میشوم از نفرت به آن دخترک مکار، نفرت به دشمن ترین دوستم، چشمه‌ها را که میبندم یادم می آید که چندبار باهم بیرون رفتیم، من و آراد و نیاز، و آراد هیچوقت توجه نمی کرد به نامزدش. کنار نیاز قدم بر میداشت اما دلش وچشمش و تمام حواسش نزد دختران اطرافش بود! شاید همین بود که نیاز را به سمت من کشاند، نیاز زیبا بود و من جوانی خام... عاشق و دلباخته اش شدم! وقتی این موضوع را نزدخودم اعتراف کردم خجالت کشیدم از چشمان آراد... خودم را سرزنش می کردم وسی در سرکوب کردن این حس مسخره داشتم، نیاز به اتاقم می آمد، اشک میریخت و از بی وفایی نامزدش میگفت! اولین درگیری من و آراد درست بعد از آن قضیه پیش آمد.

در را که باز کردم نیاز را با سروصورتی کبود دیدم، با چشمه‌هایی که از فرط تعجب گرد شده بود گفتم:

- نیاز خانوم چیشده؟

وارد اتاق شدو روی مبل نشست و بلند گریه کرد، دستو پایم را گم کرده بودم روبرویش روی دوپا نشستم.

من - چیشده؟ چرا سر و شکلتون اینجوریه؟



میان هق هقش گفت:-

آراد، بایه دختر دیگه دیدمش تو خونشون، تو اتاقش!

بلند گریه کردو بعد ادامه داد:

- اعتراض که کردم منو به این روز انداخت...

از خشم دستهایم مشت شد، از جایم بلند شدم و بعد تعویض لباسهایم به سمتش رفتم و از دستهایش گرفتم و از اتاق بیرون امدیم...

بدون توجه به منشی اش در مطبخش را باز کردم و نیاز را که هنوز هق هق می کرد داخل اتاق پرت کردم، منشی جیغ جیغ کنان دنبالم امد

- اینجا مگه طویلس؟

برسرش فریاد کشیدم:

- تا این طویله رو تو سرت خراب نکردم گمشو بیرون.

از ترس بیرون رفت و در رابست، برگشتم و توپیدم به آراد که با اخم نگاهم می کرد

- چته؟ حیوون شدی؟ دست بزن داشتی و نمیدونستم! بین زنتو به چه روزی انداختی؟

با اخم جلو آمدو روبرویم ایستاد

- خودت گفتی که زنم، پس تورو سننه!

باعصبانیت گفتم:

- رفیق من اینجور نبود، نگران رفیقمم.

آراد- نباش، به تو هم هیچ ربطی نداره! زیاد که جلز و ولز کنی فک می کنم چشمت دنبال

زنمه!



دستهایم را بلند کردم بکوبم به دهانش، اما نیمه راه متوقف کردم، مگر دروغ میگفت... مگر چشمم دنبال نیاز نبود، دستهایم مشت شد.

من - به حرمت این همه سال رفاقت حرفی که زدی رو به دل نمیگیرم.
از اتاق خارج شدم و در را محکم کوبیدم، سوار ماشین که شدم از خودم لجم گرفتم... چقدر کثیف شده بودم! چشم داشتم به زن بهترین رفیقم! اما مگر دست خودم بود، به خدا نبود...

تصمیمم را گرفتم، بعد از آن روز تقریباً دو هفته نیاز پشت سر هم به دیدنم می آمد، اما من سپرده بودم که بگویند میلی به دیدنش ندارم، بعد از دوهفته خبر رسید که آراد و نیاز جدا شده اند/ شوک زده شدم! انتظار نداشتم نیاز انقدر زود تصمیم بگیرد، درست سه روز بعد از آن آراد به دیدنم آمد، و شوک دیگری را وارد کرد!

به سمتم آمد و محکم در آغوشم گرفت اما من بیخیال بودم

آراد - بخشید حامی اونروز عصابم خیلی خورد بود نیاز حرفی که زد باعث شد بهت حسودیم بشه.

سوالی نگاهش کردم

- نیاز از من چیگفت؟

روی مبل نشست منم به تبعیت از او روی مبل نشستم.

آراد - اخلاقمو می دونی که دست بزنی ندارم از کتک زدن زن بدم میاد، اما حرفی که نیاز زد واسم سنگین بود...

با بهت نگاهش کردم



- مگه نیاز مچ توو یه دختر دیگرو نگرفت!

اوهم بهت زده نگاهم کرد

- چرتو پرت نگو حامی، من درسته نگاهم هرز میره اما انقدر بی وجدان نیستم که باوجود نامزدم یکی دیگرو بیارم تو تخت.

مغزم سوت میکشید

- اما... نیاز... پس چرا کتکش زدی؟

- سر لباسایی که میپوشه بحث می کردم یهو وسط بحث گفت تورو دوست داره! طلاقش بدم تا باتو ازدواج کنه، منم خوب یه مردم هرچقدر بی غیرت باشم تحمل این حرفو ندارم!
با بهت به آراد نگاه می کردم، دیگرمی شنیدم چه میگفت! دختره ی احمق...

من - من خبر نداشتم...

نگاهم کردو خندید

- بیخیال پسر نامزدی رو بهم زدم...

سرم را تکان دادمو گفتم:

- متاسفم من آراد... من...

بلند شدو به طرفم امد مشتی به شانه ام کوبیدو گفت:

- ول کن بابا،

بلند شدم.

آراد- اونروز تو مطبم چرتو پرت گفتم: میدونم، اما اون واسه زمانی بود که نیاز زخم بود، الان آزادی پسر عمو من که قسمت نشد بسنجمش، تو آزادی.



مشتی به شکمش زدمو گفتم:

- چرتو پرت نگو آراد.

شکمش را گرفتمو خندید

- جدی گفتم! دیگه واسم مهم نیس! اصلا از اول دوشش نداشتم.

چشمکی زدو با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد. به سمت تلفن هجوم بردم و بعد از

گرفتن شماره نیاز منتظر شدم تا جواب دهد، بعد از اولین بوق صدای مشتاقش درگوشی پیچید

- الو حامی!

من- زهرمار حامی... کجایی نیاز؟

لوس گفت:

- چرا؟ خونم.

من- پاشو بیا می خوام ببینمت.

نیاز- فوری میام.

تلفن را با عصبانیت روی میز کوبیدم و منتظر شدم تا بیاید...



نیاز آن روز آمد... با او دعوا کردم، فریاد زدم... اما تمام عصبانیت وقتی دستهایش دورم حلقه شد فروکش کرد، گفت در همان شب جشن عاشقم شده... من مرد بودم... پیر از نیاز نبودم! من عاشق بودم! و عاشقان همیشه در مقابل معشوق خود کم می آورند... نمی آورند؟

آراد گفته بود که مشکلی با بودن من و نیاز ندارد... اینها همه دلیلی شد محکمه پسند، دلیلی شد تا با تمام وجودم طواف کنم نیاز را... دلیل شد تا او بت شود و من بت پرست... دلیل شد تا دلم را گره بزنم به دلش!

اشکهایی که از گوشه ی چشمانم چکید برای رفتن نیاز نبود... برای غرور خرد شده ام نبود... دلیل اشکهایم دردی بود که آن روز شوم دردم نشست...

شش ماه از رابطه ی شیرین و پر از عشق من و نیاز میگذشت! آراد خیلی طبیعی با این قضیه برخورد کرد و گفت:

- شاد باش بابا.

تلفن را برداشتم و زنگ زدم به نیازم،

نیاز- سلااااااا!

من- سلام خانوم خوشگل خوبی؟ کجایی؟

نیاز- خونم بیکار!

من- باشه.

نیاز- تو کجایی عشق خوشگلم؟

خندیدم



- دارم میرم خونه مامان زنگ زده میگه بیا کار واجب باهات دارم!

لوس گفت:

- نمیای پیشم!

من- امروز که اصلا نمیتونم، ولی فردا بعدازظهر میام.

نیاز- باشه مواظب خودت باش.

من- توام عشقم فعلا.

نیاز- فعلا.

تلفن را قطع کردم و ماشین را گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. وارد شیرینی فروشی شدم که در ویتربینش کیکی بسیار زیبا به شکل قلبی توجهم را جلب کرد، از مرد خواستم تا همان را آماده کند، بعد از خریدن شمع و کلی بادکنک که همانجا باد زده شد و زورق سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت خانه ی نیاز، امروز تولد نیازم بود! چقدر دوستش داشتم، دختری بی

پروا بود ولی برای من مهم نبود مهم خودش بود و اینکه من هم نیاز را داشتم هم آراد!

به محل که رسیدم با به دست گرفتن کیک و کیسه نایلونی پر از بادکنک وارد ساختمان شدم و سوار آسانسور شدم... آسانسور که در طبقه هشت ایستاد از آن خارج شدم و به سمت در رفتم و

با کلیدی که نیاز در اختیارم گذاشته بود در را باز کردم و وارد شدم که یک جفت کفش مردانه

را دیدم، دلشوره ای عجیب به دلم چنگ زد. صداهایی نامفهوم از اتاق خواب به گوش

می رسید. به سمت اتاق خواب رفتم و در را با پایم باز کردم...

خشکم زد، کیک از دستم رها شد و روی زمین افتاد. دستهایم میلرزید، بی شک این نیاز نبود...

هر دو با بهت مرا نگاه می کردند و من به این فکر می کردم چقدر احمق فرض شده ام، پاهایم



تحمل وزنم را نداشتند، دستهایم را به دیوار تکیه دادم تا سقوط نکنم... تا نشکنم بیش از این...
نیازم را دیدم... دیدم که...

آراد به خودش آمد و نیاز را پس زد، نیاز سریع از جا بلند شد و به سمت لباسهایش هجوم برد،
آراد به سمتم آمد
- حامی من...

سیلی که روی گونه اش نشست آرامم نکرد اما خفه اش کرد تا حداقل توجیه نکند!
باصدایی که می لرزید گفتم:

- دوستش داشتم آراد... اندازه دنیا!

به خودم امدم... چقدر کوچک شده بودم! غرور من امروز روی آن تخت یاسی رنگ شکست.
نگاهم را با نفرت دوختم به آراد و غریدم

- از این به بعد فقط دشمنی آراد احتشام... از این به بعد هرکاری واسه نابودیت می کنم! تو
امشب منو نابود کردی! منتظر باش...

خواستم بروم که نیاز جلویم را گرفت

- ترو خدا حامی گوش کن...

سیلی محکمی هم نثار آن ه*ر*ز*ه کردم که سرش محکم به دیوار برخورد کرد، به سمتش
هجوم بردم و از موهایش گرفتم و به محکم به عقب کشیدم که باعث شد جیغ بزند، روی
پیشانی اش زخم بزرگی ایجاد کرده بود و ابروها و چشمهایش را خونی کرده بود. غریدم:
- از اینجا گم می شی میری نیاز، به ولای علی یبار دیگه دورم بینمت اتیشت میزنم.



سیلی دیگر روی صورتش کاشتم و از آن خراب شده بیرون زدم. نفسم از این خیانت کثیف بالا نمی آمد، چقدر احمق بودم... چقدر احمق بودم که فکر کردم نیاز که یکبار به آراد خیانت کرده به من خیانت نخواهد کرد، چقدر احمق بودم... سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز فشار دادم. اهنگ در حال پخش حالم را خراب تر می کرد انقدر رفتم تاجایی که نمی دانستم کجا بود روی ترمز زدم، از ماشین پیاده شدم، تا چشم کار می کرد بیایان بود. حالم بد بود، فریاد زدم... گله کردم... و در اخر روی دو زانویم سقوط کردم و بلند بلند برای غرورم اشک ریختم...

نگاهم را از سقف گرفتم، به ساعت چشم دوختم... هفت صبح!

چهارسال است که وضعیت این است... چهارسال است که چشمهایم رنگ خواب آرام به خود ندیده اند... چهار سال است که تا میخوام چشمانم را ببندم خاطرات آن روز شوم مثل آوار بر سرم میریزند... خسته شده ام، از خاطرات آن روز از فکر کردن به نیاز، از متنفر بودن از نیاز، از دشمنی با آراد خسته شده ام.. کاش این روزها تمام میشد! این چشم گشودن ها این نفس کشیدنها... تمام میشد!

از تخت بلند شدم و بعد از سرویس لباسهایم را عوض کردم به سمت میز مشکی ام رفتم. کشو را که بیرون کشیدم ساعت ها هرکدام چشمکی به من میزدند. ساعتی نقره ای رنگی بیرون کشیدم، اینهم کادوی هانا بود، مانند بقیه ی ساعتها... اعتقاد عجیبی داشت، همیشه میگفت خوشتیپی مرد به ساعت روی مچش است! و من عجیب این حرفش را قبول داشتم شیشه ادکلن را برداشتم و تقریبا روی خودم خالی کردم، رایحه ی لیموی تلخ و تازه داشت... عاشق این رایحه بودم.



بعد از برداشتن سویچ و تلفنم از اتاق خارج شدم. همه جا سکوت بود، از پله ها پایین رفتم کسی هم داخل سالن نبود به طبقه پایین رفتم که آشپزخانه در آنجا قرار داشت، نازیه خاتون

سخت مشغول بود!

من - سلام خاتون!

خاتون - سلام آقا صحبتون بخیر!

اخمهایم در هم رفت

- خاتون می دونی بدم میادا، من همسن پسرتم اسممو صدا کنی راحت ترم.

لب گزیدو گفت:

- زشته آقا اسمتونو صدا کنم.

نشستم سر میز صبحانه

- هیچم بد نیست خاتون. اصلا مگه پسرتم همسن من نیست بگو پسرتم، اینطوری بهتره!

خوشحال گفت:

- چشم پسرتم روی جفت چشمهام!

من - بی بلا.

بعد چند لقمه صبحانه از نازیه خاتون خدا حافظی کردم و از عمارت بیرون زدم.

ماشین را به سمت شرکت میراندم که صدای دینگ دینگ نشان داد که گوشیم زنگ می خورد،

دست روی صفحه لمسی ماشین کشیدم که بعد صدای مادر آوا در فضا پخش شد.

مادر آوا - الو سلام آقای دکتر.

من - سلام خانوم پاشا خوب هستین؟



مادر آوا - ممنون آقای دکتر، راستش زنگ زدم ببینم امروز میتونیم بیایم آوا رو مرخصی کنیم؟
من - اره مشکلی نداره، فقط نمیخاد شما بیاین من آ (حرفم را اصلاح کردم) خانوم پاشا رو
میارم.

مادر آوا - وای نه آقای دکتر ما به اندازه کافی به شما زحمت دادیم، به خدا یادم نمیره اگه شما
نبودین الان من آوا رو نداشتم.

من - چه زحمتی گفتم که میارم، شما نیاین.

مادر آوا - اخه همیشه که...

کلافه گفتم:

- عادت ندارم حرفی رو که میزنم عمل نکنم گفتم که خودم میارمش!

شرمنده گفت

- باشه خیلی ممنون، پس قبل اومدن اطلاع بدین ما قربونی رو آماده کنیم،

من - چشم پس فعلا.

مادر آوا - خدافظ آقای دکتر.

دستم به سمت صفحه لمسی رفت و تماس را قطع کرد، پایم را روی پدال گاز فشار دادم تا

هرچه زودتر به شرکت برسم.

نگاهی به ساختمان شرکت انداختم، بزرگترین شرکت صادرات فرش در ایران و به جرات در

خاور میانه! ابهت ساختمان ادم را مبهوت می کرد.



وارد ساختمان شدم و در هر یک قدمی با یک نفر سلام و احوال پرسی می‌کردم، با هر جان‌کندنی به اسانسور رسیدم و طبقه 20 را فشار دادم. بعد از چند لحظه ایستاد از آن خارج شدم و مستقیم به سمت اتاق مدیریت رفتم. دختری با وضعی نامطلوب با دیدنم اول با بهت نگاهم کرد و بعد دستپاچه از جا بلند شد! جذبه‌ی خاص خودم را حفظ کردم و اخمهایم را در هم کشیدم و نگاهم را دوختم به چشمان سبز پرارایش دخترک.

منشی - سلام... آقای احتشام.

اورا نمیشناختم احتمالا تازه استخدام شده بود و قطعا مرا از روی عکسم میشناخت. خودش نگاهم را خواند.

منشی - من سبویی هستم منشی جدید.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و همانطور که به سمت دفتر میرفتم گفتم:

- قراردادهای رویدهای ماه اخیر رو برام بیارین.

چشمی گفت و من وارد اتاق شدم! از بچگی عاشق این اتاق بودم، کودک که بودم نمای تمام شیشه‌ی این اتاق هم مرا به وجد می‌آورد هم میترساند، از بچگی جسور بودم! باینکه از ترس سگته می‌کردم میرفتم به سمت شیشه و احساس قدرت می‌کردم، چشمهایم چرخید به دو تابلوی بزرگ عکسی از من و پدر عکسی که با نگاه کردنش ابهت یک پدر و پسر و شباهتشان بیننده را مسخ می‌کرد. تابلوی سمت چپ تصویری تمام قد از من بود با پشت زمینه‌ای سفید، کت مشکی رنگ به تن داشتم که جذب بدنم بود پیراهن زیر کتم به رنگ سفید بود کراواتی با زمینه‌ی سفید و دایره‌های مشکی و شلوار مشکی رنگی دست راستم در جیبم بود و صورتم پر از اخم متمایل به راست و سمت راست پدرم درست برعکس من، عکسی تمام قد یا زمینه سیاه



کت و شلوار سفید و پیراهنی سیاه و کراواتی با زمینه ی مشکی با دایره های سفید، دست چپش در جیبش و صورتش متمایل به چپ پر از اخم، دکور سفید مشکی این اتاق کاملا با عکسها هماهنگی داشت، به سمت نمای شیشه ای رفتم که تلفنم زنگ خورد، از جیبم بیرون کشیدم، سپهر بود

من - جانم؟

سپهر - کجایی پسره؟

من - سرقبر تو!

سپهر - اونجا چیکار میکنی؟ صدسری نگفتم قبل رفتن به منم خبر بده من دوتا فاتحه واس خودم بخونم.

من - سپهر غلط کردم چقد حرف میزنی؟

سپهر - یعنی می گم نزنم؟

من - بزن کم بزن.

سپهر - یچیز میخواستم بزنم نمیزنم

من - حالا بزن

سپهر - نمیزنم.

من - سپهر میزنم تو سرتا!

سپهر - حرفو؟

من - زهرمارو.

سپهر - متاسفم واست که انقد بی تربیت و بی شعوری!



کلافه پوفی بلند کشیدم

- دیوونم کردی بچه چته؟

سپهر- میبینی چیکار میکنی همش تقصیر خودته دیگه، اگه همون اول مث ادم میگفتی کدوم جهنم دره ای هسی الان انقد ور نمیزدی.

من- شرکتم،

سپهر- فرش؟ اونجا چرا؟

من- اره بیا واست می‌گم.

سپهر- نزدیکم میرسم الان. بای

من- خدافظ.

قطع کردم و به سمت میز رفتم و پشتش نشستم و مشغول خواندن پرونده هایی که روی میزم بود شد، نمیدانم چقدر گذشت که تلفن دفتر زنگ خورد،

من- بله؟

منشی- آقای بی به اسم نامجو اومدن می...

حرفش را قطع کردم

- بفرست بیاد. پرونده ها چیست؟

منشی- الساعه.

تلفن را گذاشتم که در باز شدو سپهر وارد شد. خودش را طبق عادتش روی مبل راحتی پرت

کرد که با چشم غره ی من روبرو شد،

سپهر- اینجا چیکار میکنی قوقول؟



چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- سپهر یبار دیگه این کلمه رو گفتی نگفتیا!

بیخیال شانه هایش را بالا انداخت

- خوب بهت میادا!

با تعجب گفتم:

- ببخشید چی بهم میادا؟

سپهر- قوقول دیگه، همیشه عین خروس اخمهاات تو همه هرکیم که رد میشه نوک میزنی،

همه ها بلا استثناء

خنده ام گرفت

- زهرمار!

تقه ای به در خورد که سپهر مثل ادم نشست، اجازه ورود که دادم در باز شد و منشی با پرونده

های در دستش وارد شدو سلام کرد.

سپهر سلام داد اما من فقط سرم را تکان دادم، جلو تر امدو پرونده ها روی میز گذاشت،

سبویی- چیز دیگه احتیاج ندارین؟

من- میتونین برین.

عقب کرد برود که با دیدن مانتوی تنش مغزم سوت کشید، اخمهایم را در هم کشیدم.

من- خانوم سبویی.

به سمتم برگشت.

من- از فردا بااین وضع وارد شرکت من بشین از در شرکت وارد نشده ردتون می کنم برین!



سرخ شد اما حرفی نزد، سپهر چشم غره ای به من رفت و گفت:

- منظورشون اینه تیپتون مناسب شرکت باشه و معقول تر.

منشی سرش را به زیر انداخت و گفت:

- چشم، با اجازه.

و از اتاق بیرون رفت.

سپهر - چته دختر مردم سخته کرد

من - میخاست اونطوری پانسه بیاد شرکت

سپهر - خیلی ببخشید جناب که ایشون سلیقه و اخلاق گند جنابعالیو نمیدونستن.

من - چرت نگو سپهر چه ربطی به من داره خودش باید یه زره حیا کنه چه وضعشه اخه؟

سپهر - بابا تو مگه مسئول پوشش مردمی؟

من - اگه همون مردم تو شرکت من کار کنن بهله، مسئولم، حالا هم شات آپ دارم پرونده

مطالعه می کنم.

سپهر - بی ادب

بعد از مطالعه پرونده ها تازه دریافتم که چقدر کارها سنگین تر شده، قرار داد با شرکتهای

اروپایی در دسر خاص خودش را داشت. سر از پرونده ها گرفتم و به سپهر نگاه کردم که با

هیجان زیاد مشغول بازی با موبایلش بود... پرونده ها بستم و بعد از برداشتم کتم از جا بلند

شدم و رو به سپهر گفتم:

- خجالتم نمیکشه با این سنش انگری برد بازی میکنه، پاشو ببینم.



سر از گوشی برداشت و کمی در صورتم خیره شد سپس با هیجان گویی که چیز خیلی مهمی

کشف کرده گفت

- ایولل ل ل ل ل ل ل، من هی می گم تو شبیه یکی هسی، تازه فهمیدم!

من - کی؟

سپهر - این پرنده قرمز ههست تو انگری بردز شبیه اونی.

پس گردنی نثارش کردم که نیشش باز شد

من - پاشو تا نزد م بترکونمت عین همون پرنده قرمز ه.

از جا بلند شد و غر زد

- خاصیت هم عین همونه دوتا تونم بدرد نخورین.

خندیدم. از دفتر بیرون زدیم که منشی با دیدنمان بلند شد

سبویی - خسته نباشین.

من- پرونده ها رو دیدم چیزاییم که لازم بودو نوشتم چسبوندم رو مانیتور حتما کارها انجام

بشه.

سبویی - چشم.

سری تکان دادم و با سپهر از شرکت بیرون زدیم.

من- ماشین داری؟

سپهر- نه نیاوردم اینجا خونه سامان اینا بودم از اونجا اومدم.

من- پس بشین بریم.

سپهر- کجا میری؟



من - بیمارستان.

بدون هیچ حرفی نشست، حرکت کردم به سمت بیمارستان.

ماشین را پارک کردم و غر غرانه گفتم:

- چقد حرف میزنی بچه سرم رفت.

سپهر - برو گمشو چهارساعت دارم بحث علمی واست مطرح می کنم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- به من چه پنگوئنا زانو ندارن اخه؟

به شوخی حالت گریه گرفت و گفت:

- خیلی بی احساسی حامی، اصن میدونسی پنگوئنا بد بخت ترین موجوداتن.

به داخل بیمارستان رفتم و اوهم به دنبالم

- نه چرا؟

نزدیکم شدو گفت:

- چون نه هیکل درست حسابی واسه دعوا دارن نه فاق درست حسابی واسه فرار...

کمی طول شید تا حرفش را بفهمم اما به محض فهمیدن بلند زدم زیر خنده. اما او خیلی جدی

نگاهم می کرد.

برگشتم به سمتش

- یه قدم دیگه دنبالم بیای من میدونمو تو سپهر، حالا تو بیا هی چرتو پرت تحویلیم بده.

رویش را به نشان قهر ازمن گرفتمو با صدای زنانه ای گفت:



- برو گمشو اصن میرم پیش بابام، بیای دنبالم نیومدیا، اون توله هاتم خودت بزرگ میکنی.
و در کمال پررویی از من دور شد! لبخندی روی لبم نشست و با تکان دادن سرم به سمت
ایستگاه پرستاری رفتم. یکی از پرستارها در آنجا بود.

پرستار- سلام آقای دکتر!

من- سلام، خانوم حسینی کجان؟

پرستار- یه مریض اورژانسی آوردن بخش اورژانس.

من- باشه، پرونده اتاق صدو هشت؟

به سمت پرونده ها برگشتو بعد از یک نگاه پرونده ای بیرون کشیدو روبرویم گذاشت.

تشکری کوتاه کردم و بعد نوشتن چند چیز در پرونده اش تحویل پرستار دادم.

من- برگه ی هزینه های بیمارستانو بدین یکی از خدمه ببرن صندوق از حساب بیمارستان

بردارن بعد که برگه ی ترخیص اومد سنجاق کنین بفرستین اتاق چهارصدو هشت من اونجام

پرستار- چشم.

به سمت اتاق آوا رفتم و بعد از دو تقه وارد اتاق شدم.

دوباره غرق در خودش بود، نمیخواستم مرخصش کنم اما به نظرم فضای بیمارستان اورا بیش از

پیش غمزده می کرد.

من- سلام خانوم پاشا،

از فکر بیرون کشیده شدو سوالی نگاهم کرد

من- سلام دادم.

آوا- سلام سلام، ببخشید تو فکر بودم.



روی تخت نشستم

- شما تو فکر نبودى غرق در فکر بودى!

سرش را تکان داد

- او هوم.

بى هوا نامش را صدا زدم اما براى جمع كردم دير بود براى همين خود را خونسرد نشان دادم

من - آوا؟

آوا - هوم؟

من - هوم نه بله.

آوا - بعله؟

من - لباساتو بپوش مرخصى!

آوا - مامان اينجا اومدن؟

من - نه ، خواستن بيان من نداشتم!

آوا - چرا پس هزينه هاى بيمارستان چى؟

اخمهايم را در هم كشيدم

- ديگه نشنوما.

اوهم اخم كرد

- چرا؟

من - چون من خودم آوردمت بيمارستان.

آوا - مگه هر كس مريض مياره بيمارستان اون هزينشو ميده!



من - من فرق دارم.

اخمهایش شدید در هم رفت دستش را دراز کرد و کیفش را برداشت بعد از جست جو در داخلش کارتی را بیرون کشید و به سمتم گرفت.

آوا - اینم کارتم توش حداقل بیست، بیست و پنج پول هست، اگه کم اومد می گم واریز کنن.

احم کردم

- گفتم: از حساب بیمارستان کم کنن.

او هم احم شدیدی کرد و با صلابت گفت:

- منم گفتم: تو کارت خودم نزدیک سی میلیون پول هست.

من - من ازت کارت نخواستم.

کارت را با تحکم به سمتم گرفتم و با عصبانیت گفت:

- یا هزینه ی بیمارستان از کارت خودم برداشته میشه یا از این بیمارستان بیرون نمیرم!

من - دختر چرا لج میکنی گفتم:...

حرفم را قطع کرد و گفت

- رمز 5759.

به قیافه اش که که نگاه کردم در دلم اعتراف کردم.

این دختر وقتی احم میکند و جذبه دارد بیشتر از زمانهایی که معصوم است خواستنی میشود،

این جذبه و احم در صورتش بسیار دلنشین بود.

بی هیچ حرفی کارت را گرفتم و به سمت در حرکت کردم، در لحظه آخر ایستادم

من - بگم پرستار بیاد برای تعویض لباسات؟



آوا- خداروشکر هم پام سالمه هم دستم!

دستهایم را به علامت تسلیم بالا بردمو گفتم:

- باشه باشه، تو مثل اینکه امروز یکم حوصله نداری!

با اخم صورتش را از من گرفت، از اتاق خارج شدم و خودم به سمت صندوق رفتم. بعد از حساب و گرفتن برگه ترخیص به ایستگاه پرستاری برگشتم و تمام کارهایش را انجام دادم، بعد به سمت اتاق رفتم.

سوار ماشین شدم و او نیز به تبعیت از من سوار شد. صدای غرغرش را میشنیدم

- خجالتم نمیکشه یهزره پرستیژ تو وجودش نیست، بلد نیس باید درو واسم کنه، خیر سرم من غریبه ام خجالت میکشم.

لبخندی از غرغرایش روی لبهایم نشست. ماشین را بعد از پرسیدن ادرس به حرکت در آوردم اهنگی از کاکوباند از پلیر پخش میشد که خیلی دوست داشتم صدایش را بالا بردم. به چهار راه که رسیدیم، به علت چراغ قرمز ایستادم. بنزی حاوی چهار دختر دست در سمت آوا ایستادند و ما به علت باز بودن سقف ماشین در دید بودیم، تا چشمشان به ما افتاد شروع کردند.

یکی از دخترها

- جون چه پسری. چه ماشینی...

یکی دیگر از دخترها- بابا دختره چرا اخمات توهمه ادم کنار همچین تیکه ای بشینه واخمه‌اش توهم باشه.

آن یکی- آقایی بخوای این اخمو رو با یکی از دوستانم تاق میزنما.

آوا عصبی به سمتشان برگشت:



- برین گمشینا دارین میرین رو عصابم.

یکی دیگر از دخترها سوتی زدوگفت:

- آقاهه به نظرم ماشینتو بفروش خرج عصاب این دختر کن.

آوا خواست پیاده شود که دستهایش را گرفتم به سمتم برگشتو درچشمهایم خیره شد

من- توکه نمیخای مثل اونا بی حیا باشی؟

کمی در چشمهایم خیره شد و بعد نگاهش را گرفت و دستش را هم از دستم بیرون کشید.

بیخیال چراغ قرمز شدم و رد شدم...

یک ربع بعد ردبروی ساختمانی ترمز کردم. با دیدن چند زن و مرد، مادر و پدر اوا را شناختم.

پدرش را یک شب بعد از حادثه در بیمارستان دیدم، بعد از کارش خسته به بیمارستان آمده

بود برای دیدن تک دخترش. وچه بغضی درصورت مردانه اش نشست وقتی دخترش را در آن

حال دید. صدای غرغر آوا به گوشم به گمانم امروز اصلا حال و حوصله نداشت.

آوا- میدونن خون میبینم حالم بد میشه ها... باز گوسفند آوردن.

با خنده بر لبهایم از ماشین پیاده شدم و سلام کردم. آوا کنارم ایستاد مردی بلافاصله گوسفند

را به زمین زد و در یک حرکت سربرید. قیافه آوا دیدن داشت، چهره اش درهم شده بود، با

ریختن خون و جان دادن گوسفند پشتم پنهان شدو کتم را در دستش فشار داد،

پدرآوا- آوا دخترم از رو خون ردشو.

صدایش جیغ مانند به گوشم رسید

- آبی بابا عمرا.



پدرش خندید، نگاهم در جمع به پسر چشم ابرو مشکیی خورد که نگاهش بین من و آوا با اخم در گردش بود. فکر کنم از اینکه او در این حد به من نزدیک شده بود خوشش نمی آمد.

دستهایم را به پشت آوا بردم و او را به جلو هدایت کردم و زمزمه کردم

- فکر کنم اون پسره خوشش نمیاد پشت من قایم شدی!

به جلو آمد و بعد نگاهی به آن پسر گفت:

- به جهنم پسره ی چلغوز.

خندیدم چقدر شبیه سپهر حرف میزد. بعد از جمع کردن لاشه ی گوسفند پدر و مادر آوا به سمتم آمدند.

مادر آوا - شرمندتم پسرم خیلی بهت زحمت دادیم.

من - زحمت چیه، تمامش وظیفه بود.

پدر آوا - ایشالله پسرم بشه که زحمتاتو جبران کنم.

من - بابا این چه حرفیه.

پدر آوا رو به آوا آغوشش راباز کردوگفت:

- حالت چطوره یکی یدونم؟

آوا لوس در آغوش پدرش فرو رفت و گفت:

- الان که شمارو دیدم عالیم.

مادر آوا - بیاین بریم بالا پسر!

من - نه ممنون تا یک ساعت دیگه باید تویه مهمونی خانوادگی شرکت کنم وگرنه حتما مزاحم میشدم.



مادر آوا - مراحمی پسرم.

آوا از اغوش پدرش بیرون امدو گفت:

- شما برین من میام بابا.

پدر آوا سری تکان دادو گفت:

- باشه عزیز دل بابا.

دستش را به سمتم دراز کردو من نیز دستهایم را گرم فشرم

- خوشحال شدم از دیدنتون، فعلا.

لبخندی زدم

- همچنین.

بعد از رفتن اقوام به داخل ساختمان آوا به سمتم چرخید

- خیلی ممنون آقای دکتر، من میدونم...

سرش را به زیر انداخت

- بد اخلاقی کردم جیغ زدم، اما هیچ کدوم دست خودم نبود. می دونین...

حرفش را قطع کردم

- هیش! دیگه نشنوما!

نگاه مهربانش را به من دوخت

- شما خیلی مهربونین!

لبخندی زدم

- حتما تو مهربونی که من مهربونم! من همیشه انقد خوش اخلاق و مهربون نیستم.



سرش را تکان داد نگاهم به ساختمان افتاد که همان پسر از پشت پنجره با اخم به ما خیره بود همانطور که نگاهم به بالا بود گفتم:

- فک کنم دوست داره!

گنگ گفت:

- کی؟

و بعد رد نگاهم را گرفت و به آن پسر رسید. نگاهش کردم اخمهایش در هم رفت

- غلط میکنه!

من - شاید بتونی باهاش خودتو بسازی!

چشمهایش گرد شد

- من؟ من شکر بخورم با هفتادو هفت پشتم. خیلی ازش خوشم میاد، یکمم باهاش خودمو

بسازم، من بااون جهنم نمیسازم چه برسه به ساختن خودم!

خندیدم

- من دیگه برم!

سرش را تکان داد

- باشه برین.

به سمت ماشین رفتم که صدایم زد

- آقای دکتر؟

برگشتم به سمتش

آوا- مواظب خودتون باشین، بااون رانندگیتون.



لبخند عمیق شد. سری تکان دادم و سوار ماشین شدم و بعد تک بوقی از او دور شدم. تک بوقی زدم که در باغ را باز کردند ماشین را به داخل هدایت کردم و کنار ماشین های دیگر پارک کردم و از ماشین پیاده شدم! دوساعت طول کشید تا آماده شوم و به اینجا برسم. کت و سلوار مشکی رنگی به تن کرده بودم با پیرهنی قرمز، کراوات قرمز مشکی ام را هم بسته بودم و ساعت مشکی ام را به مچم بسته بودم. به سمت جمع حاضر در باغ حرکت کردم که هانا تا من را دید به سمتم دوید و در آغوشم فرو رفت

- داداش خوشتیپ خودم سلام!

من - علیک سلام وروجک خوشگل من!

ار آغوشم بیرون آمد

- فکر نمی کردم بیای!

من - نمیومدم که اقا بزرگ دستور قتلمو صادر می کرد.

خندید دستهایش را در دستهایم قفل کردم و به سمت جمع رفتیم. بادیدن جوانهای جمع به سمتشان رفتمو با اخم و سرسنگین با انها سلام علیک کردم، برگشتیم به سمت بزرگترها برویم که چشم در چشم او شدم! خشم غلبه کرد، اخمهایم درهم رفت و دندانهایم را روی هم سابیدم اگر می دانستم او اینجاست پایم را هم تا صد متری اینجا نمی گذاشتم، باناله ی هانا به

خودم ادمم

- داداش؟

داداش به فدایت دست کوچکش را چقدر فشار داده بودم. دستهایش را بالا اوردم و بوسه ای رویشان کاشتم



- ببخشید.

لبخندی نگران زد. نگاهم را در چشمان نفرت انگیز اراد انداختم و بی توجه به او و روزانی که کنارش بود به سمت بزرگترها رفتم. با عموها دست دادم و احوالپرسی کردم، به سمت عمه ی یکی یه دانه ام رفتم و در آغوشش کشیدم، تنها شخص قابل احترام این جمع عمه ام بود.

عمه - چه خبر پسر اخمو.

به رویش خندیدم

- سلامتی عمه جون شما چه خبر؟

عمه - ماهم سلامتی پسرم تورو که دیدم بهتر شدم

زنده باشیدی گفتم: و به سمت آقا بزرگ رفتم! بی شک این ابهت و جذبه ام را از پدر بزرگم به

ارث برده بودم!

من - سلام آقا بزرگ.

برای اولین بار در عمرش لبخند زد

- سلام پسرم خوش اومدی. گفتم: نمیای!

من - مگه میشه شما امر کنین و من نیام!

سری با لبخند تکان داد، با اجازه ای گفتم: و به سمت صندلی هارفتم و روی یک صندلی کنار

هانا نشستم!

زهرا دختر عمه ام نگاهی به روزان کرد و با نفرت گفت:

- روزان جون شنیدم اراد تو بغل حامی گرفتت.



جمع در سکوتی باور نکردی فرو رفت و سر صداها خوابید. مادر و پدرم با نگرانی به اقا بزرگ چشم دوخته بودند! روزان رنگی عوض کرد و عمو و زن عمو با نفرت به من چشم دوخته بودند! دلیل این افشای حقیقت زهرا را می دانستم. دیوانه وار اراد را دوست داشت و این حرفش فقط برای خرد کردن روزان بود.

آقا بزرگ عصایش را به زمین کوبید و گفت:

- حوصله ی حرفای خاله زکی ندارم!

عمه گفت:

- ببخشید اقا جون زهرا خامی کرد.

و در پی حرفش چشم غره ای به زهرا رفت. اراد با خشم روزان را صدا کرد و از جمع بیرون برد! صداها دوباره از سر گرفته شد. هانا در گوشم زمزمه کرد

- چقد جو سنگین بود داداش!

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- دقیقا. چرا اقا بزرگ گفته پیام نمیفهمم اصلا حوصله ی این جمع و او...

با صدای جیغ روزان حرفم نصفه باقی ماند و همه هراسان از جا بلند شدند. جیغها ادامه داشت، همه به سمت صدا دویدیم اراد روزان را به زمین انداخته بود و تا حد مرگ او را کتک میزد. زن عمو جیغ زد و به سمت اراد هجوم برد عمو هم سعی در جدا کردن آن دو داشت. اما گویی اراد خشمگین تر از این حرفها بود. عموی کوچکم نیز به کمک رفت اما اراد بیخیال نمیشد، باک و بیدن عصای پدر بزرگ به زمین و فریادش اراد دست نگه داشت و صاف ایستاد.

آقا بزرگ - چه خبره اینجا.



صدا از صدا در نمیامد حتی روژان هم آرام اشک میریخت. آقا بزرگ به سمت آراد رفت و سیلی محکمی در گوشش زد

- من زمو کتک زدم یا پدرت مادرتو زده که تو دست رو زنت بلند میکنی؟

آراد نگاهی خشمگین به من انداخت و جسورانه گفت:

- زنی که مردش تو بغل این و اون میگیرتش رو باید زد.

اما اقا بزرگ با حرفی که زد مهر سکوت زد بر لبان آراد

- مرد اون زنیو باید زد که زنش تو بغل این و اون. ببین چی واسه زنت کم گذاشتی که تو بغل مردای غریبه دنبالش میگرده.

آراد بهت زده نگاهش را به آقا بزرگ دوخت. آقا بزرگ عصایش را بلند کردو به سمت عمو منصور(پدر آراد) گرفت

- توام خوب گوشاتو باز کن تموم چیزهایی رو که به این پسر گستاخت بخشیدی ازش پس میگیری، چه مطبش باشه چه ماشین زیر پاش. تا یاد بگیره یک به بزرگترش جواب سر بالا نده و دو یاد بگیره زنشو نباید کتک بزنه!

همه مات این حرف آقا بزرگ شدیم اما آراد با نگاهی پراز خشم به من چشم دوخت. و آقا بزرگ عصا زنان از جمع دور شد...

روی فرمان کوبیدم و فریاد زدم

- خودت کردی لعنتی خودت کردی...

ماشین را گوشه پلی که اتوبان بود پارک کردم و پیاده شدم و در را کوبیدم. به سمت میله ها رفتم و فریاد زدم



- تقصیر خوده لعنتیت بود.

خالی نمیشدم هر چقدر فریاد میزدم خالی نمیشدم، سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز گذاشتم و تخته گاز تا خانه رفتم، بعد از پنج دقیقه به خانه رسیدم و ماشین را در حیاط پارک کردم. مستقیم به طبقه پایین رفتم و وارد باشگاهم شدم و کت و لباسهایم را کندم و به سمت کیسه بوکس رفتم ضربه میزدم و فریاد میزدم، عرق میریختم و ضربه میزدم، خالی نمیشدم از این حس لعنتی درون دلم خالی نمیشدم، من امروز دلم درد گرفت وجدانم درد گرفت وقتی دشمنم را در آن حال دیدم، من آدم دشمنی با دوست صمیمی خودم نبودم... بخدا که نبودم! ضربه هایی سنگینی که به کیسه میزدم از دلم نشات میگرفت. اشکهایی که از گوشه چشمم ریخت باعث شد دست نگه دارم. خیس عرق بودم، روی زمین نشستم و هق زدم برای دوستی که دشمن شد. هق زدم برای آرادی که بعد از مهمانی پشت درختهای باغ صدای هق هقش را شنیدم... چقدر از خودم بدم آمد! اما او حقش بود. نبود!

اگر ان روز نمیگفت که مشکلی با بودن من و نیاز ندارد شاید هیچوقت به سراغ نیاز نمیرفتم. شاید هیچوقت با بهترین دوستم دشمن نمیشدم، شاید آنروز لعنتی عشقم را با بهترین دوستم در حال عشق بازی نمیدیدم، شاید .. هزار شاید دیگر! نیاز تیرش را زد! دوستیمان را به دشمنی تبدیل کرد و گورش را گم کرد! همیشه در فکر انتقام بودم. انتقام هم گرفتم... اما امشب بعد از شنیدن صدای هق زدن رفیقی که هیچگاه اشکش را ندیده بودم از این انتقام متنفر شدم! از خودم متنفر شدم!

سرم روی زانوهایم بودو اشک میریختم که دستی روی شانه هایم نشست، سر بلند کردم و با چشمهای تار چشم دوختم به پدرم، کنارم نشست،



پدر- کم آوردی؟

من- خیلی زیاد بابا.

پدر- بهت کم آوردن یاد ندادم!

من- بی رحمی هم بهم یاد ندادین...

پدر- چیشد که بعد چهارسال تازه یادت افتاده رحمی هم داری!

من - چون بعد بیستو هشت سال صدای حق هق دوستی رو شنیدم که حتی اشکشم تو این سالان دیدم...

پدر- باید وقتی این بازی رو شروع کردی بهش فکر می کردی!

من- ادمش نیستم بابا! من ادم دشمنی با رفیق صمیمیم نیستم!

پدر- اما دشمنی کردی!

من- اون شروع کرد، اون بهم خیانت کرد من عشقمو...

لب فرو بستم تا حیا را ندرم. تا نگویم عشقم را در حال عشق بازی با او دیدم!

پدر- می دونی چرا تو این قضیه پشتت بودم؟

سوالی نگاهش کردم

- چون ما مردا نباید همیشه تو کفن پیچیده بشیم و تو قبر گذاشته بشیم که بفهمیم مردیم، ما

مردا وقتی عاشق می شیم اگه صد سالم بگذره عشقمون فراموش نمیشه اما وقتی خیانتی از

عشقمون ببینیم می میریم! فکر کن که اون خیانت با بهترین دوستمون هم باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد



- بهت حق دادم چون منم یه مردم و هرچی که کشیدی رو میتونم حس کنم! اما الان اگه

حس میکنی دیگه نمیتونی کنار بکش بابا!

من- دیرشده، من هرچی که اراد داشتو ازش گرفتم!

پدر- هیچوقت واسه هیچ چیز دیر نیست.

از جا بلند شدو دستی به شانه ام گذاشت و بعد از باشگاه بیرون رفت. گوشی ام زنگ خورد به

سمتش رفتم. با دیدن شماره ی ناشناسی جواب دادم.

- بله؟

صدای دختری بود

- سلام آقای دکتر!؟

سوالی گفتم:

- سلام؟

دختر- اخ ببخشید من آوام، آوا پاشا.

من- بله.

آوا- خودتونین؟

من- بله.

آوا- اخه صداتون...

صدایم از فریاد زیاد دورگه شده بود

- بله یکم گرفته. کاری داشتن؟

آوا- بله من یه دفترچه کوچیک داشتم فکر کنم تو بیمارستان جامونده...



حرفش را قطع کردم

- میارم براتون.

آوا- ممنونم.

من- خداحافظ.

اوا- خدافظ

تلفن را قطع کردم و روی زمین نشستم! سرم را میان دستهایم گرفتم.

کمی که گذشت از جا بلند شدم و بعد از رفتن به اتاقم وارد حمام شدم...

با ربدو شامبرم روی تختم ولو شدم! سرم بسیار درد می کرد، چشمهایم را بستم تا اگر شد دو

دقیقه آرام بخابم اما دریغ از یک خواب آرام ..

به سمت اورژانس دویدم و پرستار علوی هم به دنبالم، علی به سمتم آمد و به علوی گفت:

- اتاق عملو حاضر کنین!

علوی چشمی گفت و به بیرون دوید به سمت تخت شش رفتم، دختری تقریباً نه ساله روی

تخت بود که دچار خونریزی شدیدی شده بود. چراغ قوه ی کوچکی را از جیبم خارج کردم و

به معاینه ی چشمهایش کردم، اما علائمی نداشت، رفلکسی هم نشان نمیداد، روبه حسینی

گفتم:



- معاینه و چشم و رفلکس منفی

سرش را معاینه کردم و دوباره گفتم:

- سی اس اف شدید، خونریزی تحت سخت شامه ای، هوشیاری نداره، افت فشار خون، درجه

حرارت بالا، شکستگی جمجمه و جراحات پوست، خروج مایع مغزی از گوش و بینی، عدم تغییر

سایز مردمک چشم.

روبه خدمه ها گفتم:

- سریع اتاق عمل.

علی به سمتم آمد - تشخیص چیه؟

من - استوپور. حالش خوب نیس دیر بجنبیم میره کما.

از اورژانس که خارج میشدم رو به علی گفتم:

- به بقیه تو برس من میرم اتاق عمل.

از اتاق عمل بیرون آمدم و ماسکم را برداشتم، زنی به سمتم دوید

- آقای دکتر تروخدا بگین حال خواهر زاده ام چطوره؟

من - عمل که خیلی خوب پیش رفت، اما ضربه عمیقی هم به سرش هم به نخاعش وارد شده،

لخته خون رو در آوردیم، باید منتظر بمونیم بهوش بیاد تا کامل بهتون جواب بدم.

سرش را تکان دادو خداروشکر کردو رو به من گفت:

- خیلی ممنون آقای دکتر.



سری تکان دادم و از او دور شدم.

من - باید بهوش بیاد نمیدونم. تو کدوم جهنم دره ای بودی؟

سپهر - بابا حالش بد بود پیش اون بودم.

من - سپهر باز باباتو حرص دادی!

سپهر - بجون حامی این سری تقصیر من نشد من تو اتاق بودم اصلا هم باهش کار نداشتم.

من - تو گفתי منم باور کردم.

سپهر - برو بابا.

تقه ای به در خوردو اجازه ورود دادم که پرستار علوی وارد شد و اول به سپهر سلام داد و

سپس به من، سپهر سری تکان دادو سرش را به زیر انداخت.

علوی - آقای دکتر یه مشکلی پیش اومده؟

من - چی؟

علوی - این دختری که الان عملش کردین گفتن که توان پرداخت هزینه ی بیمارستانو ندارن.

من - مشکلی نداره خودم الان میرم صندوق.

سری تکان دادو با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد. لحظه ی اخر نگاهش را به سپهر دوخت

اما سپهر همچنان سرش به زیر بود. در که بسته شد گفتم:

- چرا سرتو پایین میندازی؟



سپهر - همینجور که منو میبینی رو و بیره میفته دیگه وای به روزی که نگاهش بکنم.

خندیدم

- دوستت داره خو.

تکیه اش را به مبل داد

- واسه خودش داره.

من - تا کی میتونی میخوای یالغوز بمونی؟ یه دخترم تو زندگیت نیست!

من - من هنو با خودم درگیرم حامی حوصله ندارم یکی دیگرم درگیر کنم.

سپهر - درگیری چرا؟

نگاهم کرد - تو فک کن حس می کنم دلم پیش یکی گیره.

خوشحال لبخندی زدم

- عالی، کی؟

پوزخندی زد

- به وقتش می فهمی هنوز مطمئن نیستم.

چشم غره ای نثارش کردم و از پشت میز بلند شدم و باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت

صندوق رفتیم. آقای عابدینی بادیدنم از جا بلند شد

- سلام آقای دکتر، سلام آقای دکتر.

اول به من و بعد به سپهر سلام داد.

من - سلام آقای عابدینی مشکل چیه؟

عابدینی زنی را نشانم داد و گفت:



- می‌گن توان پرداخت ندارن.

زن به سمتم آمد همان زنی بود که جلوی درب اتاق عمل منتظر ایستاده بود

- سلام آقای دکتر

من - سلام مشکل چیه خانوم؟

زن - راستش من خواهرم و خواهر زادم و شوهره خواهرم داشتن میرفتن جایی که تصادف

کردن. شوهر خواهر که فوت کرد اما خواهرم و خواهرزادم اینجان که غسل رو، خواهرزادمو

می‌گم شما عملش کردین. من فقط همین یه خواهر و دارم ما کسی و نداریم چون این

بیمارستان نزدیک بود رسوندیم اینجا نمیدونستم هزینه‌ها انقدر بالا میشه و گرنه...

اشکهایش پهنای صورتش راخیس کرد، سری تکان دادم و رو به عابدینی گفتم:

- تموم هزینه‌های بیماران ایشون از حساب بیمارستان کسر بشه. قرونی نمی‌خوام ازشون

بگیرین.

عابدینی - چشم.

زن که شنید گریه‌اش تشدید شد

- خدا خیرتون بده آقای دکتر نمیدونم چطور تشکر کنم ایشالله هرچی از خدا می‌خواین بهتون

بده.

سری تکان دادمو گفتم:

- وظیفه بود، خدا شفا بده.

تشکری کرد و من و سپهر به سمت بیرون بیمارستان رفتیم.



سپهر- راسی حامی، اون وسایل چوبیم گرفتمو با بقیه جهاز بار زدم و واسه مش رحیم فرستادم.

شوک زده ایستادم.

من- اوه سپهر خدا خیرت بده اصن یادم رفته بود.

سپهر- اره دیدم سرت شلوغه فرستادم.

من- دمت گرم پسر. بابات خونه است؟

سپهر- اره باید خونه باشه.

من- بریم بهش سر بزنم زشته.

سپهر- بابای خودت زشته بابای من به اون خوشگلی.

زدم به شانه اش

- باز شروع نکنا

خندید و باهم سوار ماشین شدیم و از بیمارستان بیرون رفتیم.

دست پدر سپهر را گرم فشردم و با او روبوسی کردم.

من- خدا بد نده عمو سعید، شنیدم حالتون بد شده.

نشستیم روی مبلها که نگاه چپی به سپهر انداخت و گفت:

- اینکه چیز جدیدی نیست حامی، این پسر بیست و چهار ساعته منو حرص میده.

به سمت سپهر چشم غره ای رفتم و گفتم:

- این مارمولک میگفت که من تقصیری ندارم تو اتاقم بودم.



عمو سعید- پسر من تو دیدی این یبار عین ادم تو اتاقش باشه؟ اون مارمولک سالی یبارم تو اتاقش نمیره، مگه اینکه بندازم اون تو درو روش قفل کنم.

سپهر- پدر من همچین میگی انگار من کاری کردم شما الان راضی می شی از اینجا برم بیرون اتیشم بزنه؟ بگو دیگه بگو من بی گناهم.

عمو سعید- راست میگه خیلی بی گناهم، این زن همسایه هست بعضی وقتا اینجاها رو تمیز میکنه.

من - بله.

سپهر- پسر ی... لاله الاله، برداشته از طرف من واسه خانومه گل و شیرینی و انگشتر فرستاده.

با چشمهای گشاد شده به سپهر نگاه کردم که عصبانی گفت:

- چته؟ کار خیر کردم. کارخیره خیر. واقعا که جفتونم عین هم کافرین با چیزای خیر لجین.

عمو سعید ادامه داد:

- اینم رفته بود تو اتاق، من شک کردم گفتم: این چه عجب رفته تو اتاقش، یهو در زدن درو که

باز کردم زنه جعبه شیرینی و تو سرم کوبید گلم تو صورتم، کوبید، انگشترهم که اگه سپهر نرسیده بود می کرد تو حلقم!

با غرور گفت:

- بابا زود رسیدم نجات دادما حال کن.

منو عمو سعید:



- خفه شو!

دستهایش را بالا برد و گفت:

- برید بابا خوبی به هیچکدومتون نیومده، بده می‌خوام بابامو سرو سامون بدم.

عموسعید- تو غلط کردی پدرصلواتی! زنه کم مونده بود منو بکشه!

سپهر زد زیر خنده و گفت:

- خدایی بابا چه نیشگونایی میگرفتا یدونه از بازوم برداشت هنوزم هنوزه عین نبض داره میزنه.

عمو خواست دمپایی اش را به سمت سپهر پرتاب کند که سپهر فوری گفت:

- غلط کردم غلط کردم.

روبه سپهر گفتم:

- چرا اون زنه حالا؟

نیشش را باز کرد و گفت:

- دیدیش که ماشاله دیویست کیلوئه و از اونجاییکه پدر من خیلی منو اذیت میکنه گفتم: اینو

بگیره تا بفهمه دنیا دست کیه!

عموسعید- چه ربطی به چاقیش داره بچه!

سپهر- عرضم به حضورتون ربطش اینه که از اونجایی که ضعف عصاب داره، اگه شما یچیز

بهش بگین یبار که از فاصله دومتری بپره روتون شما کاملا تجزیه می‌شین!

واقعا نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بلند زدم زیر خنده، عمو نیز خندید،

عمو- کم چرتو پرت بگو، پاشو برو واسه حامی چایی چیزی بیار.

سپهر- کوفت بهش میدم عوض چایی!



عمو سعید - سپهر - ر!

سپهر - رفتم رفتم.

رفت و عمو با خنده برگشت به سمتم.

عمو - میبینی ترو خدا حامی! دیوونم کرده.

خندیدم

- چی بگم اخه.

عمو - پدرت چطوره؟ اینروزا انقد سرم شلوغه وقت نمی‌کنم حتی سرمو بخارم.

سپهر از آشپزخانه فریاد زد:

- دروغ میگه دیشب دیدم داشت میخارید.

فریاد زدم:

- عزیزم شات آپ داریم حرف میزنیم.

سپهر - بی تربیت.

من - ببخشید عمو، هستش دیگه شرکتو سپرده دستم فعلا بیکاره.

عمو - خوب کاری کرده منم می‌خوام شرکتو بسپرم به سپهر اصلا حوصلم نمیکشه.

صدای زنگ تلفنم امد. ببخشیدی گفتم: و بعد از بیرون کشیدن از جیبم جوابش را دادم.

من - بله.

صدای زنی همراه با گریه به گوشم رسید:

- آقای دکتر آقای دکتر ترو خدا به دادمون برسین!

هول پرسیدم:



- چیشده خانم؟ شما کی هستین؟

زن - مادر آوام خانم پاشا آوا حالش بد شده، حالش اصلا خوب نیس تروخدا خودتونو برسونین.

فقط یک کلمه گفتم: و قطع کردم

- خودمو میرسونم.

من - عمو ببخشید باید برم کار پیش اومده.

سپهر از اشپزخانه با سینی خارج شد

عمو - چیشده پسرم اتفاق بدی که نیفتاده؟ .

از جایم بلند شدم

- مشکل یکی از مریضامه.

سپهر - چیشده حامی کجا میری.

من - مادر آوا زنگ زد حالش اصلا خوب نیست.

سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- پس منم میام.

از عمو خداحافظی کردم و بعد از سوار شدن در ماشین با سرعت به سمت خانه ی آوا رفتم...

به ساختمان که رسیدم محکم روی ترمز زدم و همزمان با سپهر از ماشین پیاده شدیم به سمت

در هجوم بردیم،

من - طبقه چند بود؟ چند؟ چند؟

نگاهی به پنجره ای که ان روز آن پسر به بیرون خیره شده بود انداختم و طبق حساب دستی

زنگ دوازدهم را فشار دادم که پسر خردسالی جواب داد



س- بله؟

من- منزل پاشا!

صدای گریه کودکانه اش آمد

- شما دکتربین بله. و دررا باز کرد

به سمت داخل هجوم بردمو به سمت اسانسور رفتم وتند تند دکمه اش رافشار دادم اما پایین

نمی آمد، به سمت پله ها هجوم بردم

سپهر- حامی بیا الان میاد.

و من بی توجه به او پله ها دوتا یکی بالا رفتم و با هر جان کندن بود به طبقه ششم رسیدم.

همزمان با من سپهر هم رسید، دستم را روی زنگ گذاشتم و پشت سر هم زدم، چند ثانیه بعد

در بازشدو پسری گریان نمایان شد.

پسرک- عمو تروخدا بیاین اجیم حالش خوب نیست.

با سپهر به داخل هجوم بردیم کودک بین سه اتاق دری را باز کردو هدایتمان کرد وارد که شدم

مادر او را دیدم که بالاسر دخترش نشسته بود و گریه می کرد . به سمتش هجوم بردمو او را

کنار زدم او وسط اتاق افتاده بودو به شدت میلرزید صورتش به کبودی میزد و خس خس

می کرد. به سمتش رفتم دستهایش یخ بود سرم را روی سینه اش گذاشتم قلبش با فشار زیادی

به سینه اش میکوبید روبه سپهر فریاد زدم:

- حمله ی پانیک سپهر، تو داشبورد ماشین گاز هست با چندتا قرص بدو برام بیارشون.

به بیرون دوید. به سمت او برگشتم

- او او تروخدا اروم باش او.



صدای ناله هایش بلند شد، نمیدانم چقدر گذشت که سپهر با گازوداروها بالای سرم آماده شد و من سریع آوا را بلند کردم و گاز را به دهانش اسپری کردم و دوتا از قرصها را داخل دهانش گذاشتم و تقاضای آب کردم. چندی نکشید که برادر آوا اب را آورد و من تکیه به لب آوا دادم و چند قطره به داخل دهانش ریختم. صدای گریه های مادر آوا و برادرش روی اعصابم بود، نفسهای آوا آرام شد و اما هنوز لرزش را داشت، در آغوشم کشیدمش و فشار دادم. آرام آرام لرزش هایش قطع شد از آغوشم بیرون کشیدم و دوباره گاز را اسپری کردم. اینبار آرام تر شد. اشکهایش صورتش را خیس کرد.

من - آرام باش آوا الان حالت خوبه. اگه حالت بد شه باید بستری شی.

آرام سرش را در سینه ام حبس کردو آرام آرام اشک ریخت، کمی که گذشت دیگر صدای گریه هایش نمی امد نگاهی که به صورتش انداختم خوابیده بود. دستم را زیر زانوهایش انداختم و بلند کردم و به سمت تختش بردم. مادرش سریع ملافه را کنار کشید و من آوا را آرام روی تخت گذاشتم و ملافه را به رویش کشیدم.

اشاره کردم از اتاق بیرون رفتیم و در را بستم.

مادر آوا دوباره شروع کرد

- چرا اینطور میشه آقای دکتر. دختر من اینطور نبود.

بعد به سمت مبلها هدایتان کرد، با سپهر روی مبل نشستیم آنها هم نشستند

من - ما بهش میگیم حمله پانیک یا همون حمله عصبی. نگران نباشین به خاطر شرایط روحی دخترتونه. فقط باید کاملا مواظب باشین اگه الان بهش دست داده ممکنه از این به بعدم رخ بده، گازها و قرصهارا روی میز گذاشتم،



من- تو این حمله ی عصبی ها نفس کم میاره و ضربان قلبش بالا میره. این گاز نفسش رو منظم میکنه! این قرصها هم دردهاشو کمتر میکنه و بندش رو از کرختی در میاره! باید بیشتر از قبل مواظب باشین این حالتا حتی ممکنه تو خواب هم براش پیش بیاد. نفسشو زود زود کنترل کنین.

دوباره اشک ریخت

- پیشده اخه. چرا نمیگین!

سپهر- نگران نباشین خانم، از این به بعد هفته ای سه بار سعی کنین آوا خانوم رو بیارین مطب تا حامی روان درمانیو شروع کنه.

مادر او- حتما. خداخیرتون بده اگه نمیومدین نمیدونستم چیکار می کردم.

به پیراهنم اشاره کردو گفت- لباستونم خیس شد اگه میشد در میاوردین واستون میشستم.

نگاهی به پیراهن کرم رنگم انداختم درست روی شکمم جایی که که وا سرش را گذاشته بود خیس شده بود، لبخندی روی لبهایم نشست.

من- نه مشکلی نداره.

سپهر بلند شدو من هم به تبعیت از او بلند شدم.

سپهر- ما دیگه بریم ببخشید مزاحم شدیم.

مادر او- نه نفرمایین مزاحم چیه شما مزاحمین.

برادر او به سمتم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد

- مرسی آقای دکتر که اجیمو نجات دادین،

لبخندی زدم و دستش را در دستم رام فشردم



- قابل نداشت داداشه نگران.

خندید.

من- با اجازه،

مادر آوا- خواهش می کنم.

بعد از خداحافظی از ساختمان همراه با سپهر خارج شدیم.

طاها

لیوان پر آب را زمین کوبیدم و فریاد زدم

- من با اون دختره ازدواج نمی کنم! اینو خوب تو گوشتون فرو کنین.

اما او خونسرد در صندلی شاهانه اش نشسته بودو خیره به من نگاه می کرد

- ازدواج میکنی.

عصبی فریاد کشیدم

- بس کن تا کی میخای زور بگی، گفتمی آوا رو ول کن به خاطر جون آوا از عشقم گذشتم اما

اجازه نمیدم با یه خود خواهی دیگه زندگیمو بیش تر از این بهم بریزی.

لبخندی زد

- پس تا روش اولمو به کار نبردم دست به کار می شی و با مانیسا ازدواج میکنی!

به سمتش هجوم بردم که دومرد قلدر در کنارش به سمتم آمدندو مرا گرفتند

فریاد زدم

- میکشمت! بخداوندی خدا میکشمت! دست از سر او بردار.



بلند شدو عصا زنان به سمتم امدو روبرویم ایستاد

- تو دوتا گزینه داری، دوتا تاریخ که میتونی خودت انتخاب کنی چه اتفاقی بیفته.

در چشمهایم خیره شد، از این چشمهای تیره میترسیدم

- یا فردا تاریخ مرگ اوا امضا میشه یا برگه ی عقد تو.

خندید

- ببین چقد بانصافم ، انتخابو میزارم به عهده ی خودت.

حالم نزار بود... خراب بود، اشکهایم روی صورتم نشستند.

- باشه فردا عقد می کنم.

پرسدا قهقهه زد و به دومرد اشاره کرد که مرا رها کنند. با رها کردن آن دو روی زمین فرود

آدمم.

نگاهم را پر نفرت به زن روبرویم انداختم و اشکهایم را پاک کردم، حال که میخواهد بازی کند،

باشد! قبول...

من نیز بازی می کنم .. وقتی او میخواهد مادری نفرت انگیز باشد، پس من چرا پسری نفرت

انگیز نباشم! من هم پسر همین مادرم از گوشت و خون همین آدم، پس میتوانم به اندازه ی او

بد باشم...

حامی

من - سپهر راستی از مطب چه خبر خیلی وقته سر نمیزنم.



سپهر - خبر خاصی نیس همونجوریه منم فقط روزای زوج میرم.

من - باز تو میری من اصلا یادم نمیاذ آخرین بار کی سر زدم.

سپهر - حامی یچی بگم پاچه نمیگیری.

من - سگ .. لاله الا الله. بنال ببینم.

سپهر - ببین خشن شدی نمی گم اصن.

من - به جهنم نگو.

سپهر - خب حالا که اصرار میکنی می گم.

چشم غره ای نثارش کردم که نیشش باز شد.

روی تخت دراز کشیدم

- کدوم گوری رفته بودی؟

سپهر - کی؟

من - الان.

سپهر - کجا؟

من - اومدنی بالا گفتم برم میام کجا رفتی؟

سپهر - کی؟

من - الان دیگه!

سپهر - کجا؟

متکا را به سمتش پرت کردم

- زهرمار و کجا مسخره کردی؟



نیشش باز شد

-اره.

من- درد.

سپهر- آوا رو خوب بغل کرده بودیا شیطان،

من- بجان سپهر بخای چرت و پرت بگی پا میشم از همین بالکن پرتت می‌کنم پایینا.

دستهایش را بالابرد

- باشه بابا اعصاب نداریا.

دستهایم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم و ناخود آگاه به اوا فکر کردم که صدای

جیغ هانا به گوشم رسید. هراسان از جا بلند شدم سپهر هم از جا برخاست.

من- هانا چرا جیغ زد.

سپهر با من و من گفت:

- چیزه... من... من برم خونه حامی کاری نداری!

نگاهش کردم و باعصبانیت گفتم:

- باز چیکار کردی که میخای در بری سپهر!

سپهر- وا هیچی، شکاکیا.

در باز شد و قیافه خشن هانا ظاهر شد و با جیغ رو به سپهر گفت:

- باز توی یالغوز پاشدی اومدی اینجا که حرصم بدی.

سپهر به سمت من امد و با ترس ساختگی گفت:

- حامی حامی! لولو... لولو اومده منو بخوره!



خنده ام گرفت که هانا جیغ زدو دنبال سپهر افتاد

- لولو خودتو خاندان گرامیت وایسا.

انقدر دورم چرخیدند که سرگیجه گرفتم و با داد گفتم:

- اه بستتونه چتونه؟ سرم گیج رفت!

هانا با حالت گریه گفت:

- داداش اگه بدونی سر سفید چه بلایی آورده؟

سپهر- برو عمو با اون سفیدت بمن چه اصن.

من- چیشده؟ چیکار کرده؟

هانا فریاد زد- سفید سفید.

لحظاتی بعد توله سگ کوچک و سفید هانا به داخل اتاق دویدو به بغل هانا رفت و به ما نگاه

کرد، با دیدن قیافه ی سفید هم من هم سپهر بلند خندیدیم.

هانا عصبانی گفت:

- مرگ.

خنده ی هردویمان قطع شد، سفید شبیه دلک ها شده بود صورتش با پنکیک پوشیده شده

بود و با مداد ناشیانه ابرویی برایش کشیده شده بود روی پوزش هم درست روی دهانش بارژ

لب قرمز رنگ شده بود.

نگاهی به سپهر انداختم و گفتم:

- دست به ارایش خوبه ها.

و هردو دوباره خندیدیم که با نگاه چپ هانا نیش هایمان را بستیم.



روبه سپهر گفتم:

- چرا به این روز انداختی سگ بیچاررو.

سپهر- ببین عزیزم این یه تحقیق علمی بود تو دانشگاه یبار دعوا شد دختره برگشت به اونیکی دختره گفت فک میکنی خیلی خوشگلی به خرم انقد میمالیدن شبیه اهو میشد منتها چون خر در دسترس نبود تنها گزینه سفید بود. که دیدم نه واقعا با این ارایش خرم میشه جای آهو قالب کرد.

پقی زدم زیر خنده و سپهر هم خندید که هانا سفید را به زمین گذاشت و با جیغ دنبالمان کرد - میکشمتون...!

وارد مطب شدم دختری پشت میز منشیگری نشسته بود که با دیدنمان از جا بلند شد و سلام داد

- سلام آقای دکتر، سلام.

سری تکان دادم اما سپهر سلام داد، دختر معقولی بود هم خودش هم تیپ و قیافه اش. چشمهای عسلی و صورت سفید موهای بوری هم داشت و قد متوسطی داشت. سپهر به سمتش رفت

- خانوم بهرامی این مطب بغلی برای ایشونه دوست من هستن، حامی احتشام. از این به بعد ایشونم اینجا هستن و باتوجه به سابقه ی کاری ایشون، تعداد مراجعه کننده ها بالا میره. کار شما هم سخت میشه.

من - حقوقتون هم سه برابر میشه!



نگاهم کرد

- نه حقوق مهم نیست هرکاری بگین من انجام میدم.

سری تکان دادم و گفتم:

- ممنون.

به سمت اتاق سمت راستی رفتم و بعد از باز کردن در همراه با سپهر وارد شدیم. یادم نمی آمد کی به اینجا سر زده ام اما یادم است درست بعد از رفتن نیاز در این مطب را هم بستم. به سمت میزم کلی گرد و خاک رویش نشسته بود انگشتم را به میز کشیدم و گرفتم به سمت سپهر - فک کنم باید یه ابدارچی استخدام کنیم.

سپهر نگاهی به مبلها انداخت و گفت

- اینام کلا از مد افتادن باید عوض شن...

من - پس پپر بریم نمایشگاه مبل یه زنگم به عباس بزن بگو اگهی یه ابدارچی تو روزنامه بزنه.

سری تکان دادو باهم از اتاق خارج شدیم. اول به نمایشگاه مبل رفتیم و یک دست مبل راحتی قهوه ای رنگ خریداری کردیم و به مطب فرستادیم، بعد از برگشتن به مطب و جابجایی مبلها و اندکی گردگیری روی مبلها ولو شدیم که گوشه ام زنگ خورد، عباس بود جواب دادم

- سلام عباس داداش چه خبر؟

عباس - چطوری پسر خبری ازت نیستا،

من - یکم درگیریم زیاد شده شرکت و بیمارستان و تازگیاهم می خوام مطبو راه بندازم اصلا وقت ازاد ندارم.

عباس - اره سپهر گفت شنیدم ابدارچی میخای!



من - اره یه نفرو می خوام.

عباس - من یکیو میشناسم که دنبال همچین کاریه، منتها تضمینش نمی کنم چون نمیدونم
چجور آدمیه.

من - الان مطبم بفرست بینم چجور آدمیه!

عباس - باشه نیم ساعته خبر میدم خودشو برسونه.

من - باشه مرسی پس منتظرم. فعلا.

عباس - فعلا.

تلفن را قطع کردم که سپهر گفت:

- عباس بود؟

من - اره، میگفت یکیو سراغ داره که میفرسته ببینمش.

سپهر - اهان. ابجیه توام خله ها.

من - عمت خله، تو خلش کردی دختررو انقد حرصش دادی.

سپهر - بی خود گردن من نندازا، دخترتون ازاول خل بود.

چپ چپی نگاهش کردم

- یه وقت خجالت نکشی که هانا ابجیمه و پیش من داری میگی خله.

نیشش باز شد

- حقیقت تلخه عزیزم ولی باید قبول کنی!

نیم خیز شدم

- پاشو گمشو بیرون.



از مبل پایین پرید و از در بیرون رفت. در که بسته شد لبخندی روی لبهایم نشست. گوشی ام را برداشتم و وارد تماسهای اخیرش شدم. بعد از گشتن شماره را پیدا کردم. انگشتم رفت تا تماس را برقرار کند اما درست در یک سانتی صفحه گوشی دستم را نگه داشتم. زنگ بزنگ چه بگویم؟ بگویم خوبی؟ خب حتما حالش بهتر است اگر نبود مادرش از دیروز تا حالا با من یک تماس با من میگرفت. پوف بلندی کشیدم صفحه گوشی را قفل کردم و روی میز پرت کردم. ناگهان چیزی به یادم آمد سریع از جا بلند شدم و به سمت چوب لباسی رفتم و پس از جستجو جو در جیبهای کتم بالاخره پیدایش کردم و بیرون کشیدمش. نگاهی به جلد زرشکی رنگش انداختم، حس کنجکاوی قلقلک میداد، به خودم نهیب زدم

- شاید چیزای شخصی توش داره.

و درست در لحظه ی آخر که دفترچه را داخل جیبم برمیگرداندم دستم رامتوقف کردم

- خوب من می خوام حالش خوب شه، مجبورم بخونم.

از توجیهی که برای خود کردم لبخندی روی لبهایم نشست و به سمت میزم رفتم و رویش نشستم و بازش کردم

صفحه اول

"دفتر جون. خوبی؟ خوبم. من از این به بعد می خوام بنویسم، دل نوشته هامو خاطرات روزانمو،

حالا نه که هرروز زندگیم پر از هیجانه بنویسم حیف میشه سر اون."

خندیدم. چند صفحه بعد



"اگه بدونی چیکار کردم دفتر جون، زدم آقای صباحیو چلاق کردم، مرد بداخلاق ساختمونو، تقصیر خودش بود هی می گم آقای صباحی سمت پله ها نرو روش روغن ریخته گوش نکرد گفت تو یه نقشه داری میخای من باداسانسور برم. بعد گوش نکرد رفت از چهاردهمین پله سرخورد و با مغز اومد پایین. حالا دیگه بمن چه که اعتماد نداره بهم والا مگه من مسئول اعتماد مردمم. ول کن دفتر جون غصه ی پای گچ گرفته ی مردمم بخورم؟ خودم درد کم دارم!

با صدا خندیدم، چند صفحه دیگه هم ورق زدم

"داشتم از پیش طاها برمینگشتم که نشستم جلوی یه ماشینی. یه مرده خاک بر سر هیزم رانندش بود تو راه هی بحث راه مینداخت باهام حرف بزنه منم طی یک عملیات انحطاری، انحطاری، انهطاری، انهطاری... حالا هرچی اسپری فلفلو در اوردم گفتم: نزن ی بغل جفت چشاتو از کاسه در میارم، اونم از ترس زد بغل منم کرایرو کوبیدم تو صورتش لحظه ی اخرم اسپررو تو صورتش اسپری کردم، خخخ حقش بود میخاست عین ادم راهشو میرفت."

دوباره لبخند، کلی به جلو ورق زدم



"امروز با طاها خیلی خوش گذشت طاها نفسمه تموم زندگی‌مه امروز منو انقد خندوند که نفسم بالا نمی‌اومد اخرم با عشق گفت وقتی میخندم نفسش برا من و چال گونم میره! اصولا من با این لپ چالیا دل هرکیو بخوام می‌برم!"

و من فکر کردم که چال لپ اوا را دیده‌ام؟ و خودم جواب دادم - من حتی خنده‌ی آوارم ندیدم.

چند صفحه به جلو زدم

"امروز طاها قراره با مامانش در مورد من حرف بزنه خیلی استرس دارم الان که دارم مینویسم دستهام عرق کرده، خدا جون کمک کن همه چی حل شه."

صفحه بعد

"حالم خوب نیست مادر طاها شدیدا با این ازدواج مخالفه نمیدونم چرا اون حتی منو ندیده پس چطور میتونه در مورد من قضاوت کنه. اما طاها با حرفاش بهم آرامش میده گفته ازم نمیگذره حتی شده به قیمت جونش..."

اهی کشیدم و دفتررا بستم

- اما گذشت...



چه شده بود که طاها از آوا گذشته بود؟ آوا را میتوانستم گول بزنم اما نزد خودم اعتراف می‌کردم که حتما دلیلی پشت این قضیه هست. آوا از عشق طاها به خود مطمئن بود و قطعا طاها آوا را قد دنیا دوست میداشت که حاضر بود دست از مادرش بکشد. باید می‌فهمیدم... تقه ای به در خورد که اجازه ورود دادم. در باز شدو منشی در چهار چوب در ظاهر شد - آقای دکتر یکی اومدن میگن برای ابدارچی اومدن.

من - بفرستین بیاد، چرا زنگ نزدین؟

منشی - زنگ زدم منتها بوق خورد و جواب ندادین، فک کنم سیمش از یه جایی قطعه. من - باشه ممنون.

کنار رفت و مردی تقریبا سی و چهار یا پنج وارد شد - سلام.

سری تکان دادم

- سلام خوش اومدین بفرمایین.

در رابست و روی مبلمان نشست.

من - خب؟

مرد - اسمم رحمان شفیعیه سی و شیش سالمه مجردم و قبلا تو یه شرکت... کار می‌کردم ولی به خاطر ورشکستگی بیرون اومدم.

سری تکان دادم. نمیدانم چرا اما از نگاهش خوشم نمی‌آمد، اما فعلا یک نفر مطمئن پیدا کنم لازم داشتم.



من - شما میتونین از همین لحظه شروع به کار کنین، دوست ندارم هیچ گونه برخوردی با منشی داشته باشین. کوچکترین چیزی ببینم بی برو برگرد عذرتون رو می‌خوام.

رحمان - حتما خیالتون راحت باشه.

من - میتونین برین. ابدار خونه هم اتاق سمت راستیه اتاق منه.

از جا بلند شد

من - حقوقتونم که هر چقد مدنظرتونه اعلام کنین من مشکلی ندارم.

رحمان - چشم، با اجازه

سری تکان داد و از اتاق خارج شد، از جا بلند شدم و بعد از پوشیدن کتم و برداشتن دفترچه از اتاق بیرون رفتم که منشی از جابرجاست، احترامی که می‌گذاشت قابل تحسین بود.

اخم هایم را باز کردم اما لبخندی هم نزدم

- نیاز نیست هرسری بلند شین خانم بهرامی راحت باشن.

بهرامی - چشم.

من - سپهر تو اتاقشه؟ مریض داره.

بهرامی - نه داشتن اما پیش پای شما رفتن الان تنهان.

سری تکان دادم و تشکر کردم. به سمت اتاقش رفتم و دو تقه به در زدم و بعد در را باز کردم. پشت میزش نشسته بود و تا گردن داخل گوشی بود.

من - سپهر؟

همانطور جواب داد - هان؟

صدایم را پایین اوردمو گفتم:



- هانو زهرمار سرتو از اون لا مذهب در بیار.

خشمگین نگاهم کرد

- درد چته سوختم.

من- دارم میرم برگشتم میام بریم شرکت. ابدارچیم استخدام کردم موند قرار داد که به منشی بگو تنظیم کنه.

سپهر- باشه بابا بری دیگه برنگردی.

چشم غره ای نثارش کردم و بعد بستن در اتاقش از مطب بیرون امدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه ی پاشا حرکت کردم.

اف اف را فشار دادم که صدای برادر آوا به گوشم رسید.

- سلام آقای دکتر بفرمایین.

و در را باز کرد به داخل رفتم و منتظر شدم تا آسانسور برسد. بعد از رسیدم وارد شدم و دکمه شش را فشار دادم. بعد از چند لحظه آسانسور ایستاد و من از آن خارج شدم و به سمت واحد دوازده رفتم و زنگ را فشار دادم.

در باز شد و چهره ی مادر آوا و برادرش نمایان شد

مادر آوا- سلام آقای دکتر خیلی خوش اومدین قدم رنجه فرمودین بفرمایین.

وارد شدم

- ممنون مرسی.

به برادر او هم دست دادم

- چطور ی پسر.



خندید - خوبم.

نگاهم را به مادر آوا دوختم

- آوا کجاست یه امانتی واسش اوردم.

به اتاق اشاره کرد

- تو اتاقه از دیروزه رو تختشه اصن نه حرف میزنه نه غذا میخوره

بغض کرد

- نگرانشم.

من - میتونم برم پیشش؟

مادرش به سمت اتاق هدایتیم کردو گفت:

- حتما.

در اتاق را باز کردم و وارد شدم و در را بستم. رویش به سمت دیوار بودو مانند جنین در خودش

پیچیده بود. رفتم به سمتش و روی تخت نشستم، موهایش ازادانه روی متکا رها شده بودند.

ارام صدایش زدم:

- امانتیتو واست اوردم.

با شنیدن صدایم بلند شدو به سمتم برگشت. با دیدنم نشستو زانوهایش را در اغوش گرفت

- سلام.

صدایش خش داشت.

موهایش تا کمرش بلند بود بلند و مشکی. چشمهای مشکی اش پر از غم بود، بالینکه زیر

چشمهایش گود افتاده بود ولی هنوز هم زیبا بود، زیبا و دلبر.



من - باز من نبودم افتادی رو دنده لج؟

بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت

- لج نکردم.

من - شنیدم بازم غذا نمیخوری؟

آوا - میلیم نمیکشه.

من - چرا باهاشون حرف نمیزنی؟

آوا - نمیدونم واسه چی اما نمی خوام باهاشون حرف بزنم.

من - پس چرا با من حرف میزنی؟

نگاهش را به نگاهم گره زد، شاید صریح بودنم او را بهت زده کرد.

نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- وقتی باهاتون حرف میزنم آرام میشم، حتی اینکه اینجا هستین رومم میکنه.

لبخندی که روی لبهایم نشست از غنچ رفتن دلم خبر داد. نگاهش را بالا آورد و با دیدن لبخندم

هول کرد

- یعنی چیزه می گم که شما خوب حرفای ادمو می فهمین... بعد صداتون آرامش داره... ینی

خوب خوبه که هستین...

نگاهش را به من دوخت و نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

- دارم چرتو پرت می گم ول کنین اصن.

این سری بلند خندیدم. او سرش را به زیر انداخت و لب گزید، سرخ شدن لپهایش را که دیدم،

ذوق کردم از این همه حیا.



من - دفترچتو نمیخای.

نگاهم کرد

- چرا اگه بدین ممنون میشم.

بلند شدم و دفترچه را از جیبم بیرون کشیدم و درهوا تکان دادم

- اگه با من بیای یه رستوران خوب و درست غذا بخور اینو بهت میدم درغیر اینصورت می شینم

میخونمش. همشو.

چشمهایش گرد شد

- نه ها، من همینجا میخورم شماهم اونو بدین به من.

لبخندی خبیثانه زد و گفتم:

- عمرا! باید باهام بری رستوران.

از تخت پایین امدو در یک حرکت به سمتم پرید تا دفترچه را از دستم بقاپد اما من دستم را

بالا تر بردم، تمام تلاشش را می کرد که دفترچه را از دستم بگیرد اما ریزه تر از این حرفها بود،

دست انداختم به کمرش و او را گرفتم

- تلاش نکن کوچولو تا نری بهت میدم.

نگاهش را به من دوخت چشمهایم در چشمهایش گره خورد، چند ثانیه به چشمهای هم خیره

شدیم که دستم را از کمرش برداشتمو گفتم:

- برو آماده شو، من پایین منتظرم .

در ماشین نشسته بودم و منتظر اوا بودم. درگیر بودم درگیر احساسی که حس می کردم کم کم

دامن گیر زندگی میشود. درگیر قلبی بودم که با حلقه شدن دستانم به دور اوا دیوانه وار به



سینه ام میکوبید و درگیر حس شیرینی که از به اغوش کشیدنش زیر پوستم دویده بود. صدای او مرا به خودم آورد، نگاهم را به او دوختم که حالا درکنار نشسته بود.

او- خوبین؟

به چشمهایش خیره شدم، خوب بودم؟ نه نبودم. این چشمها حالم را خراب کرده بود، این آرامش او مرا آخر دیوانه می کرد، عشق بود؟ نبود! عشق را با نیاز تجربه کرده بودم، بی شک عشق نبود، حسی بود شیرین تر از عشق، حسی بود دیوانه کننده تر از عشق، با تکان های دستان او به خودم امدم،

او- یا خدا اینم خل شد.

خندیدم

- هنوز به اون درجه نرسیدم خیالت راحت.

با نگاهی چپ نگاهش را از من گرفت، ماشین را روشن کردم و راه افتادم. ساکت بود و حرفی نمیزد.

من- تو فکری؟!؟

او- اره.

من- به چی فک میکنی؟

نگاهم کرد

- به همون چیزی که تو ده دقیقه پیش میخس شده بودی!

لبخندم عمیق شد

- پس خیلی چیز خوبیه.



آوا- ایش

من - طاهها بهت زنگ نزده!

با بهت به سمتم برگشت، اما من عادی به روبرو نگاه می‌کردم. کمی خیره نگاهم کرد و بعد نگاهش را گرفت. جلوی رستوران توقف کردم و همراه با آوا از ماشین پیاده شدیم. سویچ را به خدمتکار دادم و کنار آوا قدم برداشتیم، ایستادم تا اول او وارد شود و سپس من وارد شدم، پارسا با دیدنم به سمتمان آمد و باهم دست دادیم.

پارسا- چطوری پسر؟ از اینورا؟

من - خوبم تو چطوری. اره گفتم: یه سر پیام اینجا.

نگاهی به آوا انداخت و گفت:

- سلام خوب هستین؟

آوا محجوبانه جواب داد:

- سلام ممنون.

پارسا نگاهی به من کرد و چشمکی حواله ام کرد بعد به سمت میز دونفره ای هدایت‌مان کرد، روی صندلی نشستیم و گارسون منو را تحویل‌مان داد و بعد رفت، آوا اما بی میل به منو نگاه می‌کرد.

من - چی میخوری؟

مظلومانه گفت:

- اگه بگم هیچی دعوا می‌کنی؟

خنده ای روی لبهایم نشست



- دعوا نه ولی کل این میزو پر می کنم و بهت یه ساعت وقت میدم.

هول گفت:

- باشه باشه، استیک میخورم.

من - و؟

ناچار نگاهم کرد که چشم غره ای رفتم.

آوا - جوجه.

سری تکان دادم و به گارسون اشاره کردم، امدو بعد گرفتن سفارش ها رفت.

من - نگفتی؟

آوا - چیو؟

من - طاهای بهت زنگ زده؟

عصبانی توپید

- چرا انقد میخای عذابم بدی؟

خونسرد گفتم:

- فقط سوال پرسیدم.

نفسش را کلافه به بیرون فرستاد.

- نه زنگ زده.

من - تو نمیخای بهش زنگ بزنی؟

درمانده نگاهم کرد

- نه.



من - دیروز چرا حالت بد شد؟

سرش را به زیر انداخت

- داره ازدواج میکنه.

به سمتش خم شدم و با تعجب گفتم:

- طاها؟ کی بهت گفت؟

چند اشک از گوشه چشمهایش چکید

- مادرش زنگ زد، واسه عروسی دعوتم کرد!

و من از دلم گذشت (چه مادر بی رحمی)

- متاسفم.

نگاهم کرد

- نباش!

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد

- اون رفت دیگه واسم مهم نیست.

بغض درون صدایش را حس کردم.

آوا- یه تصمیمی گرفتم.

من - چی؟

آوا- میرم عروسیش!

به چشمهای مصممش چشم دوختم، این نگاه را خوب میشناختم، حسی که درونش بود را

خوب میشناختم. نفرت...



سالها وقتی به چشمان خودم در ایینه خیره میشدم، همین حس را درونش میدیدم. حس نفرت... و اما حالا چشمان اوا گویی ایینه ای بود از چشمهای من با یک تفاوت، چشمهای طوسی من و چشمهای مشکی او، مردمک چشمهایش برق عجیب نفرت را داشت.

من - دیوونه شدی!

به سمتم خم شدو غرید

- اره دقیقا، زدم به سیم اخر! می دونی، دوستم داشت. خیلی هم دوستم داشت. اما ولم کرد، درست اونجایی که بهش احتیاج داشتم کنار کشید. حالا نوبت بازیه منه، شب عروسیشو واسش به بدترین شب زندگیش تبدیل می کنم...

بهت زده گفتم:

- چی داری میگی آوا؟ می فهمی؟ میخوای بری جایی که می دونی داغون می شی؟

اوا- اره، می دونی ارزش داره... خیلی ارزش داره.

با آوردن غذاها حرفمان نصفه ماند...

بعد از خوردن غذا و جمع شدن میز اوا بلند شد که گفتم:

- بشین.

آوا- میخوام برم!

صدایم بلند شد:

- گفتم: بشین.

نگاه ها به سمتمان چرخید اما اصلا برایم مهم نبود، آوا نشست.

موشکافانه نگاهش کردم:



- چی تو اون سرت میگذره؟

پوزخندی زد:

- هرچی میگذشتو بهت گفتم:.

با طعنه گفتم:

- همه اشو؟

کلافه نگاهم کرد

- نه!

من - بگو آوا.

اوا - می خوام همراهیم کنی!

من - اگه بشه منصرفت می کنم نه همراهی.

مصمم گفتم:

- منصرف نمیشم.

من - پس همراهیت می کنم!

نگران گفتم:

- چیزه... ینی... می خوام که به عنوان چیزه... ینی ..

کارش را راحت کردم

- به عنوان بوی فرندت بیام؟

سرش را مظلوم تکان دادو نگران نگاهم کرد

من - نمیتونم تنها بفرستم اونجا.



خوشحال گفتم:

- این یعنی...

من - میام.

لبخندی عمیق پس از مدتها روی لبهایش جا خوش کرد، طاهای گفته بود لبخندش نفس میگیرد؟ اما من میگویم چال گونه هایش زندگی میبخشد. لبخندش امید میدهد! از لبخندش من هم لبخندی زدم.

آوا - مرسی مرسی یدنیا مرسی!

از جا بلند شدم و پس از گذاشتن مبلغ داخل منو، باهم از رستوران خارج شدیم و منتظر شدیم تا ماشین را بیاورند.

آوا - دفترچمو نمیدین!

نگاهش کردم شادی چشمهایش به من هم سرایت کرده بودو مدام لبخند ژکوند میزد. دفترچه را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

- ولی قبلش یه اعتراف بکنم؟

سرش را تکان داد

من - راستش فضولی غلبه کرد و منم دفترچه رو خوندم.

ماتش بردو با چشمهای گرد شده گفت:

- همه اشو؟

خندیدم

- چشاتو اونجور نکن. نه فقط چند صفحه اشو.



خیالش که راحت شد نفسی از سر آسودگی کشید و چشم غره ای نثارم کرد

- عزیزم می‌دونی حریم خصوصی ینی چی؟

حرف سپهر در ذهنم مرور شد و به زبانم آمد

- نمیدونم، تا حالا نشنیدم، فک کنم الان از تو شنیدم.

با لبخند نگاهم کرد، دفترچه را به سمتش گرفتم که با خنده گرفت و داخل کیفش گذاشت.

ماشین که آمد سوار شدیم و راه افتادیم، اهنگی ملایم در فضا پخش میشد.

ناگهان اوا فریاد زد

- پشمک!

محکم زدم روی ترمزو به سمتش برگشتم که با اخمش روبرو شدم

- من فقط اونیکه به تو گواهینامه داد رو پیدا کنم!

من - چرا داد زدی!

گویی تازه یادش آمد، دستهایش را با ذوق بهم کوبید

- پشمک.

با اخم گفتم: - به خاطر پشمک اونجوری داد زدی.

مظلوم گفت:

- خب من پشمک دوست دارم.

خندیدم - پیاده شو!

با تعجب گفت - کجا؟



من - مگه پشمک نمیخواسی پیاده شو. باذوق پیاده شد و من هم پیاده شدم و با هم به سمت

پشمکی رفتیم. رو به پیرمرد گفتم:

- آقا یدونه پشمک.

کتم را کشید - چرا یدونه؟

قیافه ام را درهم کردم و گفتم:

- انتظار نداری که من اون چیزو که نمیدونم چجور درست شدرو بخورم که!

شانه هایش را بالا انداخت. بعد از حساب کردن پول پشمک که کلی جیغو داد سر حساب

کردنش انداخته بود شروع کردیم قدم زدن، اما او با ذوق پشمک می خورد.

من - چجوری میخوری اخه؟

با ذوق گفت:

- نمی دونی چقد خوشمزه است که! میخای یزره امتحان کنی؟

و چوب پشمک را به سمتم گرفت. دودل بودم اما رنگ صورتی اش وسوسه ام می کرد همزمان

که به جلو رفتم تا گاز بزنم اوهم پشمک را به سمتم آورد و صورتم چسبید به پشمک! با بهت

پشمک را عقب کشید و هیییی بلندی کشید و با بغض به پشمکش خیره شد اما ناگهان با

دیدن قیافه ی من بلند بلند خندید. پشمک را روی چشمهایم و صورتم حس می کردم. اما او

بلند میخندید، و چقدر زیبا میخندید، دستم را به صورتم کشیدم و پشمک هارا پاک کردم اما

او همچنان میخندید.

من - هر هر رو اب بخندی!

با خنده گفت:



- رو اسفالت میخندم خیلیم حال میده.

من - کوفت دختره ی چشم سفید.

و او عمیق تر خندید... دلیل این شادی اش را خوب می دانستم. قبول دعوتش از سوی من بود اینکه میدانست طاها را قرار است عذاب دهد خوشحالش کرده بود، مانند من... و من به هیچ قیمتی نمیخواستم او دست از لبخند بردارد. تازه کشف کرده بودم که چقدر با خنده زیباتر میشود و اصلا قصد نداشتم این صحنه ی فوق العاده را از دست بدهم.

بعد از کلی خندیدن آوا باهم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. هنوز لبخند روی لبهایش بود و با هر نگاهش به من لبخندش عمیق تر میشد،

من - آوا یچیز بگم؟

نگاهم کرد

- اجازه داری فقط یچیز بگی!

دختره ی پررو!

- نفرت تو چشمات دلیلش چیه!؟

به روبرو چشم دوخت

- شاید دروغای طاها.

من - چه دروغی؟

آوا - اینکه میگفت از مانیسا متنفره ولی داره باهمون مانیسا ازدواج میکنه!

چقدر همه چیز پیچیده بود

- مراسم چه موقعس؟



نگاهی به ساعت مچی نقره ای دستش انداخت

- سه ساعت بعد...

من - امشب مراسم؟

آوا - اووم.

من - آوا؟

آوا - هوم؟

من - هوم نه بله! اگه من نمیومدم چیکار می کردی!

آوا - با اون پسر عمه ی دیلاقم میرفتم!

من - کی؟

آوا - همونکه اونروز از پنجره نگامون می کرد!

خندیدم

- چه تشبیهی دیلاق.

آوا - دیلاقه دیگه دراز.

من - زیادم دراز نیستا هم قد منه.

آوا - شما هیکلی تشریف دارین اگه مثل اون لاغر بودین میشدین همون دیلاق خودمون.

خندیدم

- الان چیم پس؟

آوا - هرکول

فوری دستش را روی دهانش گذاشت و با بهت نگاهم کرد، اما من بلند خندیدم.



من - دستت درد نکنه...

اوا - بجون خودم از دهنم پرید.

گذرا نگاهش کردم

- عیبی نداره!

کمی سکوت حاکم شد.

به جلوی ساختمان خانه شان رسیدیم، ترمز کردم و سکوت را شکستم

من - الان برو مثل دختر خوب آماده شو، منم برم یکم به خودم برس بعد میام دنبالت.

نگران گفت:

- به مامانم چی بگم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- مجبوریم دروغ بگیم.

اوا - مثلاً چی بگیم؟

من - با اینکه از دروغ بدم میاد اما خودم باهاش حرف میزنم.

چشمهایش برق زد

- وای مرسی.

چشمهایم را بازو بسته کردم و گفتم:

- قابل نداشت! حالا بدو که منم زود برم و برگردم.

خواست پیاده شود که به سمتم برگشت

- لطفتون یادم نمیره، چوب خط خوبیاتون خیلی پرشده!



لبخندی مهربان به رویش پاشیدم

- همش وظیفه است.

چشمکی حواله ام کرد

- ولی نیست.

خنده ام عمیق تر شد و او نیز پیاده شد. تک بوقی زدم و دور شدم و صدای اهنگ میثم ابراهیمی را ته زیاد کردم. دقیقا حال من بود، این اهنگ بسیار به حال اینروزهای من می خورد، نمیدانم چه مرگم شده! لبخندهای ژکوند تحویل اوا میدهم، اورا در جشنی که نمیدانم آخرش چه میشود همراهی می کنم، دلم غنچ میروود از تعریفهای آوا، حلاوت حس شیرین لبخندهای آوا چیز دیگری بود، اصلا خود آوا چیز دیگری بود!

من این حس هارا هم میخواستم و هم نمیخواستم! نمیخواستم چون سیر بودم از این حسها، میخواستم چون... نمیدانم، هرچقدر فکر می کردم غم دلم سنگین تر میشد، هرچقدر که به آوا نزدیکتر میشدم زخمهای دلم سرباز می کرد...

چه میشود، ته این حس لعنتی درونم چه میشود... من، هنوز هم همان حامی هستم، اجازه نمیدم دوباره گند زده شود در زندگیم، در احساساتم...

جلوی احساساتم را میگیرم... میگیرم و اجازه نمیدم آوا چیزی از این حسهای ضدو نقیض من بدانند...

دستم روی صفحه لمسی ماشین کشیده شدو تماس برقرار شد، بعد از دو بوق صدای مادرش در فضای ماشین بلند شد.

مادر آوا- سلام آقای دکتر، چرا بالا نیومدین؟



من - سلام ممنونم عجله داشتتم، آوا اومد؟

صدایش آرامتر شد

- آقای دکتر خدا خیرتون بده نمی‌دونین وقتی درو باز کردم لبخندو رو لباش دیدم چقدر ذوق کردم دعائون کرد.

من - خداروشکر، پس خوبه حالش؟

مادر آوا - عالییه.

کمی سکوت برقرار شد دروغ گفتن برایم سخت بود اما بالاخره گفتم:

- راستش خانوم پاشا تماس گرفتم که اگه اجازه بدین آوا رو امشب ببرم تولد یکی از دوستام. هوف، گفتم!

صدایش آمد

- اخه آقای دکتر من نمیدونم که محیطش چجوره؟

من - خیالتون راحت من آوا رو جایی که مطمئن نباشم نمیبرم! فقط برای بهتر شدن روحیه آوا میبرمش، اگه اجازه ندین هیچ اجباری در کار نیست.

جانم در بیاید حامی!

مادر آوا - اگه واسه روحیه اش خوبه، باشه. فقط تروخدا آقای دکتر جون شما و جون دخترم!

من - باشه حتما خیالتون راحت. پس بهش بگین آماده شه من تا دوساعت دیگه میام دنبالش!

مادر آوا - چشم حتما، پس فعلا.

من - ممنون خدافظ.



تماس را که قطع کردم نفسم را پرصدا بیرون دادم و دستم را روی صورتم کشیدم. چرا قول الکی دادم؟ چرا وقتی از محیط انجا اطمینان نداشتم گفتم که دارم...

سعی کردم فکر نکنم تا دیوانه نشوم. به خانه که رسیدم پس از پارک ماشین به بالا رفتم و پس از کندن لباسهایم زیر دوش آب سرد رفتم تا آرام شوم...

جلوی آینه ایستادم و مشغول بستن کراواتم شدم که تقه ای به در خورد.
من - بیا.

در باز شد و هانا به داخل آمد و به دیدنم سوتی کشید
هانا - چون به داداشم.

خندیدم

- شیطون شدی باز.

جلو آمد و دستهایم را پس زد و مشغول بستن کراواتم شد.

هانا - بوی توطئه میاد.

من - چه توطئه ای؟

هانا - توطئه ی یه زن داداش افریته!

بلند خندیدم

- حالا چرا افریته؟

مظلوم نگاهم کرد

- چون قراره تورو ازم بگیره.

من - هیچ کس نه جرات داره تورو از من بگیره نه منو از تو.



گره ی کراوات را سفت کردو بعد دستهایش را به دورم حلقه کرد، محکم به اغوشم فشارش

دادم

- تو خواهر کوچولوی منی!

نگاهم کرد

- میری مهمونی؟

سری تکان دادم که گفت:

- مواظب داداش اوچلم باش.

بوسه ای طولانی روی پیشانی اش کاشتم

- چشم.

خندید

- بی بلا. من برم فعلا.

سری تکان دادم و بعد رفتم هانا نگاهی به خودم در آینه انداختم. معقول بودم. کت و شلوار

مشکی مات و پیراهن قرمز براقی به تن کرده بودم. کراوات مشکی قرمز تپیپم را تکمیل

می کرد، ساعت مچی مشکی رنگ را از کلکسیون ساعتها بیرون کشیدم و به دستم بستم و بعد

عطر لیموی تازه و تلخ بود که در فضا پخش شد. بعد از برداشتن سویچ و موبایلم از اتاق خارج

شدم و از پله ها سرازیر شدم، پدر و مادر و هانا روی مبلها نشسته بودند و غرق در تماشای فیلم

بودند. بلند گفتم:

- من دارم میرم.

هرسه به سمتم برگشتند.



پدر - به سلامت بابا.

مادر - دیر میای مادر؟

من - احتمالا.

هانا - اودافظ داداش خوشتیپ

چشمکی حواله اش کردم

- خدافظ همگی.

از خانه خارج شدم نگاهی به دوماشین محبوبم انداختم، قرمز یا سفید؟
 خوب قرمز هم زیبا بود هم به قول هانا خفن. به سمتش رفتم و بعد از سوار شدن از خانه خارج
 شدم و پایم را روی پدال گاز فشردم تا هرچه سریعتر برسم.

اف اف را فشار دادم که برادر آوا جواب داد

- سلام عمو، الان ابجیم میاد.

من - سلام پسر خوب، باشه منتظرم.

به سمت ماشین رفتم و تکیه دادم به ماشین، دو دختر در حال گذر چشمشان که به من افتاد

شروع کردند به شیطنتهای دخترانه.

اولی - جون چه پسری.

دومی - وای سمیه چقد خوشگلو خوشتیپه لامصب.



اولی - پیس پیس. یوهو. پسره؟

نگاهی پر از خشم و اخم به هردویشان انداختم که دومی با نگاهم میخ ایستاد

- ببخشید اقا این دوستم یکم بیشعوره.

و دست دوستش را کشید و برد. سری از تاسف تکان دادم که در باز شدو اول مادر اوا و سپس

آوا بیرون آمدند، با دیدن آوا میخ صورتش شدم، اوا نبود، پری بود... فرشته بود! با صدای مادر

آوا به خودم ادم.

من - بله؟

آوا - می گم مواظبش باشین.

سری تکان دادم

- حتما. و همراه با آوا سوار شدیم و حرکت کردم.

طبق آدرسی که آوا داده بود رفتم و درست در روبروی یک خانه ی ویلایی بسیار مجلل با

نمای سفید رنگ توقف کردم.

- اینجاست؟

با بهت به ساختمان چشم دوخته بود

- نمیدونم!

من - ادرس که اینجاست.

همانطور که به ساختمان خیره بود جوابم را داد

- حتما خونه خودشون نیست. طاها گفت که یه خانواده متوسط داره.

من - برم تو؟



سری تکان داد که ماشین را به داخل هدایت کردم، همه ی ماشین ها لوکس و گران قیمت بود، مانند ماشین من.

از ماشین پیاده شدیم به سمت آوا رفتیم.

من- از اینجا به بعد باید مثل دو تا عاشق رفتار کنیم.

استرس را در صورتش میخواندم. دستهایش را در دستهایم گرفتم دستهایش یخ بود.

من- آوا اگه تا اینجا اومدی باید تا تهش بری، این استرست واسه چیه؟

آوا- نمیدونم.

من- بریم؟

سری تکان داد و کنار هم شانه به شانه و دست در دست هم به سمت ساختمان رفتیم در جلوی در ورودی دو مرد قوی هیکل مانند بادیگارها ایستاده بودند، وارد شدیم و در ابتدا آوا مانتواش را درآورد و تحویل داد. بادیدن لباسش و موهای بازش دوباره میخس شدم، چقدر این دختر زیبا بود. لباس ماکسی قرمز بلندی پوشیده بود که درست کنار پهلوهایش به شکل نیم دایره ای از تور مشکی استفاده شده بود و قسمت پایین لباسش تور مشکی رنگی داشت، کفشهای پاشنه بلند مشکی رنگ و کیف دستی مشکی اش هم کاملا زیبا بود، موهای مشکی اش هم فر درشت خورده بود و آزاد رها شده بود، این دختر امشب میخواست طاهها را دیوانه کند! نگاهم را کنترل کردم. به سمتش رفتم و بازویم را به سمتش گرفتم که دستهایش دور بازویم حلقه شد. پس از گذر از راهروی بلندی وارد یک سالن بسیار بزرگ شدیم، این خانه نبود، قصر بود! خانه ای مجلل و زیبا با مرمراهای سفید رنگ و پرده های سلطنتی زرشکی رنگ که شکوه این سالن را بیشتر می کرد. کلی آدم در این سالن بودند. اما در صدر مجلس زنی تقریبا مسن روی یک مبل



تک نفره ی زرشکی رنگی نشسته بود و عصایش روی زمین بود، اقتدارش مرا یاد پدر بزرگم می

انداخت. نگاهش که به ما افتاد در گوش مردی که کنارش حرفی زدو مرد به سمت ما آمد

- خوش اومدین، خانوم میخان شمارو ببینن.

و به سمت همان زن اشاره کرد، نگاهی به آوا انداختم، گیج بودو منگ. به سمت آن زن رفتم و

آوا را به دنبال خود کشیدم، به آن زن که رسیدیم سلامی مختصر دادم اما فقط نگاهش

می کرد.

به آوا نگاه کرد

- خیلی خوشگل تر از عکستی!

آوا با اخم به آن زن خیره شده بود.

زن - فکر نمی کردم بیای.

آوا با اخم گفت:

- من هنوز نمیدونم افتخار صحبت با چه کسی رو دارم!؟

لبخندی زدو گفت:

- طاهها حق داشته شیفتت بشه! به خونه ی من خوش اومدی! من مادر طاهام.

آوا با شوک و بهت به آن زن خیره شدو زمزمه کرد

- ماااا... مادرش؟ خونتون...؟

دستش را که فشار دادم به خودش آمد و رو به مادر طاهها گفت:

- چه جالب.



برق سالن خاموش شد و ارکستر شروع به نواختن کرد و نوری به پله های وسط سالن تابید، پسری هیکلی با کت و شلوار طوسی همراه با دختری با لباس عروس شیرین نمایان شدند، صدای دستها بلند شد و آنها دست در دست هم از پله ها پایین آمدند. آوا دستم را فشار میداد، نگاهش کردم. میخ آن دو شده بود، آرام صدایش زدم:

- آوا؟

نگاهش را به سختی از آن دو گرفت و با چشمهای پرازاشک به من خیره شد.

برایم هیچکس مهم نبود دستهایم را روی صورتش کشیدم و گفتم:

- قوی باش!

آرام زمزمه کرد:

- سه سال بهم دروغ گفت!

و من خم شدم و در گوشش زمزمه کردم:

- عوضشو امشب در میایم.

سری تکان داد، به سمت آنها چرخیدیم که متوجه شدم طاهها با بهت به ما خیره شده!

آرام زمزمه کردم:

- از همین الان شروع شد... و باهم به سمت عروس و داماد قدم برداشتیم...

به طاهها و عروسش رسیدیم، عروسش سوالی نگاهمان می کرد. طاهها اما با بهت نگاهش میان من

و آوا در گردش بود.

آوا دستش را به سمت طاهها دراز کرد و لبخندی هم روی لبانش مهمان کرد

- تبریک می گم طاهها جون.



طاها منگ دست آوا را فشار داد، و آوا دستش را به سمت عروس دراز کرد

آوا- تبریک می گم مانیسا جون.

مانیسا دست آوا را فشار دادو گفت:

- شما منو از کجا میشناسین؟

آوا- طاها تو دوران دوستیمون زیاد از شما گفته.

مانیسا- دوستیتون؟

آوا- اره عزیزم ما سه سال باهم دوست بودیم، قرار بود ازدواج کنیم که مادر طاها مخالفت کرد

و مجبور شدیم از هم جداشیم.

مانیسا رنگش عوض شد و با خشم به طاها نگاه می کرد. طاها هم کلافه مدام به موهایش چنگ

میزد، مانیسا دستش را با حرص از دست آوا بیرون کشید، طاها اما طاقت نیاورد

- معرفی نمیکنی آوا؟

آوا نگاه مثلا عاشقانه ای به من انداخت و همانطور که در چشمهایم خیره بود گفت:

- عشقمه! حامی...

لبخندی به رویش پاشیدم و نگاهم را به طاها دوختم و گفتم:

- منو آوا تقریبا یک هفته ای میشه باهم آشنا شدیم، و الان تو تدارکات عروسی هستیم.

با خشم و نفرت به من نگاه می کرد. دستم را دور آوا حلقه کردم و او را به خودم چسباندم.

عروس و داماد هر دو با خشم از ما دور شدند. به سمت یکی از مبلها رفتیم و رویش نشستیم.

آوا- اون هنوز دوستم داره ..

نگاهش کردم



- تو چی؟

آوا- خاطرات فراموش نمیشن.

سری تکان دادم که جوانها به وسط ریخته بودند و با اهنگ که ریتم تندی داشت در هم میلولیدند. متوجه طاها شدم که با خشم به ما نگاه می کرد و تازه متوجه شدم روبروی جایگاه

عروس و داماد نشسته ایم. نگاهم را به سمت آوا چرخاندم

- داره نگامون میکنه.

خواست سر بچرخاند فوری گفتم:

- نگاهش نکن آوا.

لبخندی زد و باهمان لبخند گفت:

- یکاری کن حامی! می خوام بهش عذابی رو که این همه مدته بهم داده بهش بدم.

خم شدمو در گوشش نجوا کردم:

- مطمئنی؟

و او زمزمه کرد:

- آره.

فاصله ی صورتمان را طی کردم و گوشه ی لبش را طولانی با لبانم لمس کردم... عقب کشیدم!

قلبم دیوار وار به سینه ام میکوبید، آوا لپهانش گل انداخته بود. نگاهم چرخید سمت طاها، بلند

شد و عصبانی جایگاهش را ترک کرد.

آوا اما خوشحال شد

- تازه اولشه.



من - ببخشید آوا من مجبور شدم.

نگاهش را به کراواتم دوخت

- نه عیبی نداره. ارزش داره.

دستم را به زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا اوردم، نگاهش گره خورد در نگاهم!

من - خجالت نکش وقتی خجالت میکشی معذب میشم!

سرش را تکان داد... طاهها عصبی به سمت جایگاه عروس داماد آمد و مانیسا به سمتش چرخید و

حرفی زد، اما او سر سری جواب داد و کلافه بود. مانیسا تند تند حرف میزد که ناگهان فریاد

طاهها بلند شد

- بس کن.

همه کسانی که نزدیک بودند با شنیدن صدا به سمتشان باز گشتند! طاهها فهمید تند رفته و

سرش را به زیر انداخت، مانیسا عصبانی جایگاه را ترک کرد. و اما آن زن ساکت و خونسرد به

انها نگاه می کرد.

من - پاشو بریم برقصیم زیاد بهشون توجه نکن.

سری تکان داد و باهم به وسط سالن رفتیم، اهنگ ملایمی در حال پخش بود و زوجها

میرقصیدند. دستم را در دستش گذاشتم و دست دیگرم را روی کمرش، اونیز یکی دیگر از

دستهایش را روی شانه ام گذاشت و شروع کردیم آرام آرام تکان خوردن.

شیطون گفت:

- چقد حس خوبیه!

چشمکی زدمو گفتم:



- اغوش من؟

چشم غره ای نثارم کردو با لبخند گفت:

- حیف بهت احتیاج دارم عزیزم وگرنه همینجا تبخیرت می کردم.

خندیدم و گفتم:

- میدونسی خیلی پررویی!

اونیز عمیق لبخند زد

- آینار همیشه بهم میگه.

من- اون دختر تپله؟

با کفشش محکم روی پایم کوبید که چهره ام در هم شد

- عمه داری عزیزم.

من- بترکی دختر، فلج شدم.

آوا- سری اخرت باشه به آینار میگی تپل.

من- چقد حساس.

آوا- اوه بعله.

نگاهم به طاها افتاد که با خشمی دیوانه وار به لبخند های ماخیره شده بود. اهنگ که تمام شد

از قصد بوسه ای بر پیشانی آوا کاشتم و زمزمه کردم

- داشت نگامون می کرد



روی مبل نشسته بودیم و آوا با حرص به مانیسا چشم دوخته بود که در آغوش طاها بود. لرزش گوشیم در جیبم باعث شد تا از جیبم بیرون بکشم، سپهر بود خم شدمو در گوش آوا زمزمه کردم:

- دوستم زنگ میزنه جواب بدم بیام.

سری تکان داد، از سالن که دور شدم و صداها کمتر شد جواب دادم:

- بله

سپهر - کجایی حامی؟

من - بتوجه!

سپهر - تربچه، بی تربیت، عین ادم جواب بده دیگه چه مرگته!

من - مهمونیم.

سپهر - بدون من حامی؟ کوفتت بسه به حق امام زاده بیژن.

خنده ام گرفت

- زنگ زدی نفرین کنی؟

سپهر - دقیقا.

من - نمیخواهی کارتو بگی قطع کنم.

سپهر - هیچوقت یه ایرانی رو تهدید نکن.

من - سپهر.

سپهر - باشه بابا اول بگو با کی مهمونی رفتی کجا رفتی؟

من - با آوا اومدم عروسی طاها.



صدای فریادش بلند شد

- چسی؟ چرا چرت و پرت میگی حامی.

من- چرت و پرت نمی گم، راست می گم!

سپهر- معلومه داری چه غلطی میکنی حامی! این کارا ینی چی؟

من- الان باید برم سپهر، بعدا برات توضیح میدم.

سپهر- تو غلط کردی، حامی بخدا قطع کنی من م ..

قطع کردم و به سمت سالن رفتم. به سمت آوا رفتم گیلان پر مشروبی دستش بود که با دیدن

من بالا کشید، چشمهایم از تعجب گرد شد، به سمتش رفتمو کنارش نشستم، چشمهایش

خمار بود.

عصبانی توپیدم

- چه غلطی کردی آوا!

نگاهم کرد و کشیده گفت:

- می دونی اومد چی گفت؟

با خشم بازویش را گرفتمو فشار دادم

- دو دقیقه رفتم و اومدم چندتا گیلان خوردی که اینطور مست شدی!

او اما بی توجه گفت:

- گفت عاشق مانیاست، گفت یه تار گنبدیده ی اونو به من نمیده.

عصبانی غریدم:

- آوا چندتا گیلان خوردی؟



به گیلاس روی میز چشم دوخت و مست گفت:

- چهارتا!!!!!!

محکمتر بازویش را فشار دادمو گفتم:

- لعنتی تو دستم امانتیی. دو دقیقه نبودما.

اشک از چشمهایش چکید

- جلوی چشمهام مانیسارو بوسید، اومد تحقیرم کردو رفت، گفت بازیچه بودم فقط. گفت...

حق هق اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد. به طاهها نگاه کردم لبخندی روی لبهایش بودو مانیسا

در بغلش، گیلاس پراز مشروبی هم در دستش داشت، با دیدن من گیلاسش را بالا آورد و

سرکشید. خشم تمام وجودم را فرا گرفت.

به سمت آوا برگشتم، غلط بود. امدن من به این خراب شده غلط بود ..

من- آوا پاشو بریم.

مست گفت:

- کجا بریم تازه داره خوش میگذره.

از جا بلند شدم و او را نیز بلند کردم با برداشتن کیفش همانطور که تلو تلو می خورد زیر بغلش

را گرفتم و از سالن بیرون بردم. مانتویش را گرفتم و روی دوشش انداختم، با ان کفشهای پاشنه

بلند و آن مستی اصلا نمیتوانست درست راه برود. به سمت ماشین بردم و بعد باز کردن درش

آوا را روی صندلی پرت کردم و در را محکم بهم کوبیدم. چنگی به موهایم زدم، حال چه غلطی

کنم؟ کجا ببرمش؟ پیش خانواده اش؟ انوقت نمیگفتند که کو آن اعتماد؟ جرقه ای در ذهنم

زده شد. واحد آپارتمان خودم... مجبور بودم. نمیتوانستم او را اینطور تحویل خانواده اش دهم.



پشت ماشین نشستیم و با سرعت به سمت آپارتمانم رفتم...

وارد ساختمان شدم، آوا تکیه اش را به من داده بود و لنگان لنگان کنارم راه میرفت. وارد

اسانسور شدیم و او همچنان کشیده کشیده سخن میگفت:

- ازش متنفرم... امشب فهمیدم که میشه ادم از عشقش تو یه لحظه متنفر شه.

اسانسور که ایستاد خارج شدیم و به سمت واحد رفتیم و با بدبختی در را باز کردم. وارد که

شدیم هجوم آوردند تمام خاطرات. چه ها کشیدم من امشب! آوا تعادلش را از دست داد کم

مانده بود بیفتد که محکم گرفتمش. کیفو سویچ را روی مبل پرت کردم و دست انداختم زیر

زانوی آوا و بلندش کردم. دستانش به دور گردنم حلقه شد و صورتش را در سینه ام پنهان کرد،

به سمت اتاق خواب رفتم و بعد باز کردن در به سمت تخت یاسی رنگ رفتم و آوا را روی تخت

گذاشتم. خواستم به عقب بروم که از کراواتم گرفت و مرا به سمت خودش کشید و با چشمهای

خمارش چشمهایم را کند و کاو کرد. چرا این چشمها انقدر آرامش داشتند! چرا وقتی به این

چشمها خیره میشوم آرامش کل وجودم را فرا میگرفت! نگاهم سر خورد به لبهایش، با ان رژ

قرمز رنگ فوق العاده شده بود. صدای مستش هوش از سرم پراند.

آوا- چه چشمایی داری لامصب!

نگاهم را به نگاهش گره زدم

- آوا؟

کشیده و با ناز گفت:

- جون آوا!!!



احساسات درونم غلیان کرد، به سمت صورتش خم شد و درست در لحظه بوسیدنش وجدانم نهیب زد:

- اون مسته تو چی!

نگاه تب دارش را به من دوخت. نمیتوانستم. لبهایم را به پیشانی اش نزدیک کردم و بوسه ای طولانی رویش کاشتم. و چه حس شیرینی بود این حس. خود را که عقب کشیدم چشمهایش بسته بود و دستش از کراواتم رها شده بود. صاف ایستادم و به فرشته ی روی تخت خیره شدم! چشم برداشتن از این فرشته کار سختی بود، اما دل کندن و خود داری در مقابل این دختر زیبا و مست روی تخت کاری دشوار تر. خم شدم کفشهایش را از پایش بیرون کشیدم و بعد ملافه را به رویش کشیدم و از اتاق بیرون امدم و در را نیز بستم.

کلافه بودم... دستی به روی صورتم کشیدم... چرا کم آورده ام در مقابل این دختر! چرا مثل پسر بچه های نوزده بیست ساله رفتار می کردم... چرا انقدر در مقابل آوا بی صلاح بودم!

روی مبل نشستم و سرم را تکیه دادم به مبل و چشمهایم را بستم، اما به محض بستن چشمهایم چشمهای خمار آوا بود که ترسیم شد! چشمهایم را کلافه باز کردم! چه مرگم شده... من اینطور نبودم... من اگر حتی ده سال هم کنار یک دختر لوند و زیبا در یک اتاق در بسته بودم خودداریم را حفظ می کردم... اما امشب... آوا با آن لباس قرمز و آن چشمهای پر از آرامش و خمار، خودداریم را زیر سوال برد. با حرص از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و آب سرد را باز کردم و سرم را زیر آب سرد گرفتم. سردی اب لرزه ای به وجودم انداخت اما بعد چند ثانیه عادی شد! خوب که حس کردم داغی مغزم کم شده از زیر آب سرد سرم را بیرون



کشیدم و دست به حوله ی سفید رنگ انداختم و روی موهایم کشیدم. اب که گرفته شد حوله را روی شانه هایم انداختم.

به سمت گوشی ام رفتم و برداشتمش، خدایا زنگ بزنم چه بگویم...

نفسم را پرصدا به بیرون فرستادمو شماره مادر آوا را گرفتم بعد چند بوق جواب داد - سلام آقای دکتر.

من - سلام خانوم پاشا خوب هسین؟

مادر آوا - ممنونم، نمایین؟

کمی من و من کردم اما بالاخره جانم در آمدو گفتم:

- راستش... آوا... چیز شده... یعنی فشارش تو مهمونی افتاد آوردمش بیمارستان.

مادر آوا - یاخدا! چرا اخه؟ الان کجاس؟ خوبه حالش.

دروغ دیگر

- بیمارستانیم، نگران نباشین حالش خوبه سرم که بزنه امشب تو بیمارستان بمون من فردا میارمش.

مادر آوا - تروخدا بزارین بیام.

من - نه نه نیاین، یعنی می دونین که بیاینم راتون نمیدن داخل، خیالتون راحت من تا صبح بالا سرشونم، فردا هم میارمش.

مادر آوا - تروخدا ببخشین هی به شما زحمت میدیم.

من - نه این حرفا چیه زحمت چیه، وظیفه است. پس فعلا.

مادر آوا - ممنونم، خدافظ.



قطع کردم و نفسم را آسوده و پرصدا به بیرون فرستادم، به خیر گذشت.

به سمت مبل رفتم، کتم را از تنم در آوردم و روی مبل انداختم و خودم رویش دراز کشیدم و مچ دستم را روی چشمهایم گذاشتم تا دودقیقه آرام بگیرم... اما گویی نه خبری از خواب بود نه آرامش!

باصدای زنگ تلفنم چشمهایم را باز کردم و دست انداختم روی میز و گوشی ام را برداشتم، سپهر بود جواب دادم
- بله.

سپهر - بله و زهرمار حامی کدوم جهنمی هستی؟

من - آپارتمانم.

سپهر - گمشو.

قطع کرد پسر ی دیوانه، از جا بلند شدم کل شب را فقط نیم ساعت خوابیدم که ان هم با کابوس از جا پریدم. به سمت اتاق خواب رفتم و در را باز کردم، هنوز خواب بود، در اتاق را بستم و به سمت اشپزخانه رفتم. نگاهی به ساعت انداختم، هشت صبح بود. چای ساز را پر از اب کردم و به برق زدم و همانجا روی صندلی میز غذاخوری نشستم. بعد از نیاز خیلی چیزها را کنار گذاشته بودم، این خانه، مطب، عشق، زندگی...

این آپارتمان صد و شصت متری گوشه گوشه اش پر از بود از خاطره ی من و نیاز. بعد از او دیگر به اینجا نیامدم فقط می دانستم که زنی تقریبا مسن هفته ای یکبار می امد و دستی به سرو رویش میکشد... به خودم قول داده بودم که دیگر پایم را به این آپارتمان پر از خاطره نگذارم، اما همیشه آنطور پیش نمیروود که ما انتظارش را داریم، گاهی در زندگی سرنوشت تورا به جایی



میکشاند که خیال می‌کردی هیچ وقت به آن نقطه نخواهی رسید... صدای بوق دستگاه نشان از جوش آمدن آب داد، بلند شدم و به سمتش رفتم و بعد از دم کردن چایی خواستم دوباره بنشینم که صدای زنگ در آمد، اخمهایم در هم کشیده شدو به سمت در رفتم و باز کردم که سپهر با عصبانیت آمد داخل و شروع کرد فریاد زد:

- هیچ معلومه چه غلطی میکنی؟

عصبانی و آرام گفتم:

- یواش بابا چته؟ سر آوردی؟

سپهر - چرا اروم حرف میزنی؟

به در اتاق خواب اشاره کردم و گفتم:

- اوا خوابه!

صدای پرتعجبش همراه با داد بلند شد:

- چی؟

عصبانی توپیدم

- زهرمار سپهر بین میتونی بیدارش کنی؟

صدایش را پایین آورد اما عصبانی گفت:

- چه غلطی داری میکنی؟

به سمت مبل رفتم و بیخیال رویش نشستم. عصبانی به سمتم آمد

- این کارا ینی چی حامی؟ باهاتش میری عروسی دوست پسر سابقش. بعد شب میاری تو خونت

تو اتاق خوابت تو تختخوابت. معلومه چته؟



من - اونجور که فک میکنی نیست، اشتباه داری فکر میکنی.

آرام و عصبانی غرید:

- پس بگو تا اشتباه فکر نکنم حامی؟ اون دختره تو اتاق تو، تو تختخواب تو چیکار میکنه!

من - بشین.

سپهر - نمی‌شینم بگو.

من - بشین سپهر.

کنارم روی مبل نشست اما کلافه بود، دلیل این حالش را می‌دانستم. وقتی نیاز رفت او کنارم

بود دید که چطور از هم پاشیدم، حال بی شک نمیخواست دوستش دوباره به آن حال بیفتد.

من - دیشب رفتیم اونجا، همه چی داشت خوب میرفت، طبق خواسته ی آوا انقد پسره حرص

خورد که حد نداشت.

حرفم را قطع کرد

- چرا تو باهاش رفتی حامی؟ نمیفهمم کاراتو.

من - اگه من نمیرفتم با پسرعمه اش میرفت چه فرقی داشت؟

عصبانی دوباره دادش بلند شد

- به جهنم...

صدایش را پایین آورد و گفت:

- میذاشتی باهمون پسرعمش میرفت.

من - نمیتونستم تنها بفرستمش اونجا.

سپهر - چه ربطی به تو داره؟



من - اون مریضمه.

چشمهایش گشاد شد

- خودتم می دونی داری چرت و پرت میبافی مگه نه!؟

می دانستم

- بعد که تو زنگ زدی تنهات گذاشتم اومدم اونور بعد که برگشتم دیدم گیلاسو یه ضرب داد بالا مست شده بود. وقتی نبودم پسره اومده بود داغونش کرده بود اونم خب مشروب رو میز بوده برداشته خورده. منم نمیتونستم اونطور مست تحویل خانوادش بدم که. مجبوری اوردمش اینجا.

سپهر - خانوادش چطور اجازه دادن که آوا بره اونجا.

سرم را پایین انداختم

- من باهاشون حرف زدم، گفتم: جشن تولد معمولیه و واسه روحیه آوا خوبه.

سپهر - زنگ نزدن بگن دخترمون چرا نیومد؟

با انگشتهایم بازی کردم

- زنگ زدم گفتم: فشارش افتاده بیمارستانه.

صدایش در نیامد، نگاهش کردم ماتش برده بود. ناگهان به خودش آمدو شروع کرد دست زدن بعد عصبانی به من توپید

- افرین حامی، چه دروغگوی ماهری شدی! براوو. تویی که از دروغ متنفر بودی به این روز

افتادی؟ چرا؟

نمی دانستم، از دیشب به این قضیه فکر کرده بودم و به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم.



سپهر با بهت گفت:

- نگو حامی... نگو که میخای مثل ماجرای نیاز...

نمیدانم چه شد که گفتم:

- اون مٹ نیاز نیست.

به شانه ام کوبید

- یعنی چی حامی؟ یعنی چی مٹ نیاز نیست؟ یعنی چی؟

سرم را میان دستهایم گرفتمو زمزمه کردم:

- نمیدونم سپهر، خودمم نمیدونم...

در اتاق خواب باز شد و آوا در چارچوب در ظاهر شدو گیج و منگ به ما دوتا نگاه کرد. ناگهان

چهره اش در هم رفت ودستهایش به سمت سرش رفت. بلند شدم وبه سمتش رفتم.

من- خوبی آوا؟

آوا- سرم... سرم خیلی درد میکنه

نگاهم کرد

- اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار می کنم؟

من- یادت نمیاد؟

سرش را به طرفین تکان داد

- نه.

به سمت مبل هدایتش کردم. رفت و روی مبل نشست، تازه سپهر را دید



- سلام، شما... همون اقایی هستین که اونروز تو بیمارستان...

سپهر - بله، خودم هستم.

آوا - ببخشید اونروز من حالم مساعد نبود.

سپهر - خواهش می‌کنم.

آوا نگاهش را به من دوخت

- من هی به شما دردرس میدم، ولی چرا یادم نمیاد چیشد؟

نشستم روی مبل

- دیشب مست کرده بودی، آوردمت اینجا.

با بهت به من خیره شد بعد که انگار تازه یادش آمده بود سرش را پایین انداخت و لپه‌هایش گل

انداخت

- وای شرمنده ام من... من... دیشب خوب...

سپهر با لبخند نگاهش می‌کرد.

من - اوا هول نکن باشه.

نگاهم نکرد مشغول بازی با انگشته‌هایش شد

- نفهمیدم چی شد، اومد پیشم، چرتو پرت گفت. منم رو میز دیدم هست سر کشیدم،

نفهمیدم...

سریع نگاهم کرد

- بخدا من از اون دخترا نیستم که دم به دقیقه مشروب سر بکشم،

بغض کرد



- من نماز میخونم! نمیدونم چیکار کنم، از این به بعد.

اشکهایش گونه اش را خیس کرد.

من- آروم باش آوا، میدونم شناختمت. دیشب تحت فشار بودی.

سپهر آرام گفت:

- نمازتونو میتونین بعد چهل روز دوباره بخونین.

به سپهر نگاه کردو دوباره با بغض گفت:

- چهل روز؟

و صدای حق هقش بلند شد

- اخه منو چه به انتقام، طاها بره گمشه، ببین چیشدا.

سپهر- غصه خوردن نداره که.

آوا نگاهش کرد

- به خاطر اون عوضی چهل روز بدون نماز؟

من- عیبی نداره گریه نکن.

به سمت اشپزخانه رفتم و بعد جست و جو مسکن پیدا کردم و همراه با یک لیوان آب به سمت

آوا رفتم و به سمتش گرفتم

- بخور حالت خوب میشه.

گرفت و تشکری کرد. قرص را خورد و آب را هم مینوشید که ناگهان به سرفه افتاد،

سپهر- نفس بکش.

کمی سرفه کردو بعد فوری گفت:



- مادرم زنگ زد؟ چی گفتین؟

من - نگران نباشین گفتم: فشارتون افتاده بردمتون بیمارستان.

شرمنده سرش را پایین انداخت

- تروخدا ببخشید به خاطر من چه دروغا که نگفتین.

سپهر اما با خنده گفت:

- بیخیال بابا این عادتشه، از صددرصد حرفاش نودونه درصدش دروغه، اون یه در صدم بی شک

یه دروغی توشونه.

آوا با تعجب رو به سپهر گفت:

- واقعا میگین؟

سپهر اما جدی گفت:

- اره بجون حامی...

آوا با تعجب نگاهش را به به من دوخت، چشم غره ای به سپهر رفتم و گفتم:

- چرت و پرت نگو سپهر باورش میشه

آوا- ینی دروغ گفتین؟

سپهر- ای بگی نگی.

اخم کردو دست به سینه نشست و گفت:

- واقعا که!

و من و سپهر باهم خندیدیم.

- اینجور که نمیشه.



آوا- نه مرسی برم دیگه.

سری تکان دادم و سویچم را برداشتم. آوا رو کرد به سپهر

- خیلی خوشحالم از دیدنتون آقا سپهر، خوش گذشت.

سپهر لبخندی زد

- همچنین! اونقدر هم که فکر می کردم نجسب نیسین.

آوا لبخندی زد و گفت:

- عمه داری عزیزم؟

سپهر خندید و گفت:

- یدونه دارم خیلیم دوشش دارم.

آوا- پس نجسب همون عمه جونتونه. با اجازه.

سپهر خندید و رو به من گفت:

- آوا خانومو برسون بیا کارت دارم.

سری تکان دادم و با آوا از آپارتمان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

قبل از استارت زدن گفتم:

- چیزی جا نداشتی؟

نگاهی یه کیفش انداخت و گفت:

- فقط همین بود.

استارت زدم و حرکت کردم، هیچ حرفی زده نمیشد فقط موسیقی بود که سکوت را میشکست،

ترجیح دادم حرفی نزنم!



کمی که گذشت صدایش به گوشم رسید

- می گم که آقای دکتر...

من - حامی.

آوا - هان؟

من - می گم حامی صدام کن، خوشم نمیاد هی میگی دکتر.

سری تکان داد

- خب می گم که آقای دکت... ینی آقا حامی، من دیشب حالم خوب نبود... چیزه... حرفی یا

کاری نکردم که ..

من - نه.

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد. کمی گذشت، جلوی ساختمانشان توقف کردم

نمیدانم چه شد که گفتم:

- دیشب اگه مست کردن تو فاکتور بگیرم شب خیلی خوبی بود.

دلخور نگاهم کرد

- میشه انقد اون کارمو به روم نیارین.

من - چرا؟

آوا - اذیت میشم.

من - خدافظ.

نگاهم کرد با تعجب، کمی بعد خدافظی زیر لب گفت و پیاده شد، منتظر نشدم پایم را روی

پدال فشردم و از آوا دور شدم.



آوا

- پسره ی دو شخصیتی!

به مسیری که رفته بود نگاهم کردم و لب برچیدم

- مثل همیشه تک بوق نزد... نامرد!

چشم از راهی که رفته بود گرفتم و با سمت در رفتم و با کلید بازش کردم و بعد داخل آسانسور

شدم و منتظر شدم که برس. نگاهم در آینه به خودم انداختم! خداروشکر سیاهی ریلم

نریخته بود و تنها تغییر در صورتم کمرنگ بودن رژ لبم بود. آسانسور ایستاد و از آن خارج شدم

به سمت واحدمان رفتم و کلید را انداختم و وارد شدم. آینار روی مبل منتظرم بود که با دیدنم

به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید

- درد بگیری آوا کدوم جهنمی بودی.

ضربه ای به سرش زدم

- برو گمشو با اون ابراز احساسات خرکیت!

خودش را عقب کشید و سرش را تکان داد

- واست متاسفم، بی لیاقت بی شعور.

من - گمشو جون عمه عفتت.

مادرم به سمتم آمد و مرا به آغوش کشید

- خوبی آوا؟



من هم بغلش کردم

- خوبم، نگران نباش مامولو.

نگاهم کرد برق خوشحالی در چشمهایش میدرخشید

- مامان فدای مامولو گفتنت.

خندیدم

- خدا نکنه.

مامان - آقای دکتر کو؟

من - رفت گفت کار واجب داره.

مامان - خدا خیرش بده چقدر زحمتتو کشید.

به سمت مبل رفتم و رویش ولو شدم

- اره خدا خیرش بده.

مامان - برم ناهار بزارم.

به سمت اشپزخانه رفت مانتویم را از تنم بیرون کشیدم. اینار خودش رادر بغلم چپاند.

اینار - کجا رفته بودی آوا؟

من - پاشو گمشو اونور جا قحطه.

پس گردنی نثارم کرد

- بی شخصیت.

کمی انور تر نشست و دوباره پرسید

- کجا رفته بودی این لباسا واس چیه؟



صدایم را پایین اوردمو گفتم:

- عروسی طاها.

صدای دادش بلند شد

- طاها؟

نیشگونی از بازویش گرفتم و غریدم

- طاها و درد بی درمون یاتاقان گرفته. خفه شو الان ننم میفهمه.

آینار - چه غلطی کردی آوا؟

خونسرد گفتم:

- رفتم عروسیش خیلی ریلکس چقدم که حرصش دادم.

آینار - با کی؟

من - با حامی!

آینار - حامی؟

من - دکترم، احتشام.

چشم غره ای نثارم کرد

- حامی؟ پسره باباته یا بوی فرندته که میگی حامی.

من - گمشو بابا.

آینار - به من بابا نگو احساس مسئولیت می کنم، صد سری.

من - کوفت.

آینار - ادم قحطی بود با اون نچسب از خود راضی رفتی عروسی؟



من - وای!!!! کجاش از خود راضیه.

شیطون گفت:

- دقیق بگم کجاش؟

من - آینار.

و او با نیش باز گفت:

- جوووووون آینار، آینار فدای اون صدات.

من - آیی! تو همون با فحش حذف بزن، اینجوری حرف میزنی یجوری میشم.

آینار - درد بگیری دختر که انقد نجسبی.

و هردو باهم بلند خندیدیم.

حامی

سپهر - یعنی اصلا هیچ حسی بهش نداری؟

من - اه حوصلمو داری سر میبریا.

سپهر - واقعا که، عین ادم جواب بده خو

من - چی میگی؟

سپهر - می گم مطمئن باشم که دوشش نداری.

من - نه ندارم سپهر، تا دو دقیقه پیش که داشتی نهی می کردی چت شد یهو؟ تکیه اش را به

مبل دادو گفت:



- حالا که میگی هیچ حسی بهش نداری، می‌گم...

من - چیو؟

سپهر - حس می‌کنم ازش خوشم اومده.

و پس از این حرفش چشمکی حواله ام کرد. مات به سپهر نگاه کرد اما او خونسرد سیب در دستش را گاز میزد.

من - یعنی چی؟

سپهر - یعنی می‌گم ازش خوشم اومده دیگه! و تو به عنوان یه دوست یکاری واسم میکنی...

من - چه کاری اونوقت؟

سپهر - زنگ میزنی بهش میگی اخر هفته بریم شهر بازی.

من - عه بابا! اون وقت نمیگه من با دوتا پسر بیرون چرا باید برم!

در حال جویدن سیب بود که با حرفم توقف کردو نگاهم کرد

- راست میگی حامی، اون خیلی دختر با حیاییه. فک نکنم بیاد. چیکار کنیم؟

کمی در فکر فرو رفت، قفسه سینم بالا پایین میشد! این حال سپهر یعنی شوخی ندارد، یعنی...

این حس درونم چه بود... به من چه! من هیچ علاقه ای به آوا نداشتم، پس به من ربطی

نداشت، صدای سپهر مرا از افکارم بیرون کشید

- ایول حامی! ابجیت هانا... اونم بیار.

من - شرمنده! دیگه چی؟

به سمتم آمد

- جون سپهر حامی، تو دوران رفاقت همین یچیز و ازت میخوام.



من - یعنی انقد مشتاقشی؟

لبخندی زد - خیلی بیشتر از انقد حامی...

این دلشوره عجیب در دلم چه بود! این حس چه بود که میخواستم فک سپهر را پایین بیاورم! خدایا چه مرگم شده، سپهر رفیقم است، از جانم برایم عزیز تر است. خیلی باارزش تر حس مسخره ی در دلم.

من - باشه.

خوشحال به سمتم پریدو شروع کردن بوسیدنم

- عاشقتم رفیق، هلاکت، لطف تو یادم نمیره.

من - ااااا پاشو برو اونور تف مالیم کردی.

خوشحال و سرحال به سمت کت اسپورتش رفت و به تن کرد

- برم چند دست لباس بگیرم. مرسی حامی.

نگاهش کردم، اشتیاقش غم زده ام می کرد... بدون توجه به ناراحتی صورتم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت...

دلم پر شد از غمی که دلیلش را نمی دانستم... من دیوانه میشوم، این حس های ضدو نقیض مرا دیوانه می کرد... نمیدانم چه شد که گفتم:

- خدای آوا کمکم کن...

آخر هفته از آنچه فکر می کردم زودتر رسید، در این مدت آوا دوبار به مطب آمد بار اول با دعوت من و بار دوم خودش. همه چی دست به دست داده بود تا دیوانه ام کند... تا این اخر هفته ی



لعنتی زودتر برسد، آوا به مطب که آمد با استقبال گرم سپهر روبرو شد. دلم میگرفت. از این استقبال های گرم دلم میگرفت... از خنده هایی که سپهر روی لبهای آوا مینشانند دلم میگرفت. بی اختیار رفتارم با سپهر سرد شده بود، نمیخواستم... گذشته در حال تکرار بود اما اینسری من... آواره... بین حسی که در دلم بود و رفیقم. نمیخواستم با سپهر سرد شوم تمام تلاشم این بود که درست شود اما دست خودم نبود. این سردی اخلاق و رفتار از ته دلم نشأت میگرفت و من درگیر با حسم بودم... نمیخواستم دوباره پایم بلغزد! سپهر عزیز ترینم بود... نمیتوانستم از دستش بدهم. تقه ای به در خورد.

من - بفرمایین!

در کمی باز شدو سر سپهر به داخل آمد

- چطوری؟

از دلم بی اختیار گذشت(چقدر از وقتی آوا رو دیده شنگول تر شده) لبخندی اجباری روی

لبهایم نشاندم

- بیا تو.

به داخل امدو روی مبل ولو شد.

سپهر - پسر نمی دونی چقد هیجان دارم. هانا میاد راستی؟

سری تکان دادم و پکر گفتم:

- میاد.

خوشحال بشکنی زد

- جونم.



چرا حال نزارم را نمیدید سپهری که از نگاه به چشمهایم حالم را می فهمید چرا الان انقدر بی توجه شده بود.

سپهر - میرم خونه آماده میشم. بعد میرم دنبال آوا.

مشتم ناخود آگاه سفت شد ادامه داد

- توام هانا رو بردار بیاین.

چه میگفتم؟! میگفتم: به دنبال آوا نرو؟ هوف!

سری تکان دادم که از اتاق بیرون رفت، کلافه چنگی به موهایم زدم!

چه کنم خدایا! باین حس لعنتی درونم چه کنم؟ با سپهر چه کنم؟ ... عصبانی بلند شدم و

کلافه در مطب قدم زدم. چرا انقدر از نزدیک شدن آن دو عذاب میکشم خدایا! این چه

حسیست؟! دستم به سمت لیوان آب رفت برداشتمو سر کشیدم و لیوان خالی را در دستم

گرفتم، اگر امشب سپهر به آوا بگوید دوستش دارد؟ اگر امشب بخواهد که دستش را بگیرد یا

حتی آوا را ببوسد...

اخ...! نگاهی به دستم انداختم که در دستم شکسته بود و داخل دستم رفته بود! فشار زیاد...

لیوان نازکی بود و در مقابل فشار نامقاوم .. لعنتی، همانطور که خون از دستم میچکید از اتاق

بیرون رفتم منشی با دیدن دستم هول کرد و به سمتم آمد

- وای آقای دکتر چیشد؟ خوبین؟

سری تکان دادم

- خوبم. جعبه کمکهای اولیه کجاست؟

به سمت آبدارخانه رفت و گفت:



- بیاین اینجاست.

به دنبالش رفتم و روی یکی از میزها نشستم. آقا رحیم به آبدارخانه آمد و با دیدن دستم گفت:

- چیشد؟

من - چیزی نیست فقط بی زحمت مطبو تمیز کنین.

طی را برداشت

- حتما.

و به بیرون رفت. منشی به سمتم آمد و گفت:

- باز میکنین دستتونو؟

باز کردم. چهره ام از تکه های شکسته لیوان در دستم در هم رفت. سبویی چشمان عسلی اش

را به من دوخت

- اول باید شیشه خورده هارو بیرون بکشم یکم درد داره.

سری تکان دادم

- مشکلی نداره.

و با پنس مشغول در آوردن تکه شیشه ها شد، درد داشت ولی انقدرها هم غیرقابل تحمل نبود.

سرم را به دیوار تکیه دادم و بی مقدمه پرسیدم

- خانوم سبویی؟

نگاهم کرد - بله؟

من - عشق چجوریه؟

اول کمی تعجب کرد ولی بعد گفت:



- نمیدونم! تجربش نکردم! اما شنیدم میگن خیلی حس خوبیه... یچیز مثل... مثل...

زمزمه کردم اما شنید:

- آرامش؟

سبویی - بله، مثل آرامش، اینکه طرفتو میبینی آرامش پیدا میکنی، با دیدنش یا فکر کردن

بهش ضربان قلبت بالا میره...

نفسم را با آسودگی به بیرون فرستادم

- پس عشق نیست.

نگاهم کرد - دلیلش چیه که فک میکنین عشق نیست.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- چون ضربان قلب نیست.

سری تکان داد - می خوام ضد عفونی کنم بعد میبندمش.

سری تکان دادم، اوهم مشغول ضد عفونی کردن شد، غرق در رویا بودم که صدایم زد

- آقای دکتر؟

نگاهش کردم دختر زیبا و محجوبی بود

- بله.

سبویی - تموم شد.

نگاهی به دستم انداختم، باند پیچی شده بود

- خیلی ممنون خانوم سبویی.

سبویی - خواهش می کنم!



بلند شدم بروم که به سمتش برگشتم

- خانوم سبویی؟

نگاهم کرد - بله؟

من - ممنونم.

سبویی - بابت؟

من - خیالمو از اون بابت راحت کردین.

خندید - اوه زیاد مطمئن نشین، من فقط شنیدم.

من هم خندیدم

- وای نگین! بزارین همینطور خیالم راحت باشه.

سبویی - پس خیالتون راحت باشه.

سری تکان دادم و با خنده از آبدارخانه خارج شدم

در ماشین منتظر هانا بودم، تصمیم را گرفته بودم! سپهر برایم خیلی عزیز بود، امشب تمام زورم

میزدم که برایم مهم نباشد. سپهر حقش بود با دختری مثل آوا خوشبخت باشد، در باز شد و

هانا روی صندلی جا گرفت

- بریم!

من - زیر پام علف سبز شد دختر کجایی چهارساعته.

هانا - عه داداش! پنج دقیقه دیر کردم.

یکی از ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- پنج دقیقه؟



خندیدو لوس گفت

- حالا یچمی بیشتل.

خندیدم

- دیوونه خودمی.

دستش به سمت پلیر رفت و اهنگ بسیار شادی پلی کرد و صدایش را بالا برد. سری تکان دادم و حرکت کردم، هانا انقدر با اهنگ ورجه ورجه می کرد که من را هم به وجد می آورد - چقد انرژی داری تو دختر.

خندیدو چشمکی حواله ام کرد. با رسیدن به شهربازی از ماشین پیاده شدیم/ سپهرو آوا را دیدم، کنار هم ایستاده بودند و به چیزی بلند بلند میخندیدند. هانا با دیدن آن دو اخمهایش را در هم کشید

- اون کیه داداش؟

من- اسمش آواست، دل سپهر پیشش گیره.

نگاهش مات آن دو شد، برای سپهر دست بلند کردم که مارا دیدند و به سمتان آمدند/ هانا شدید اخمهایش در هم بود.

سپهر- سلام حامی، چقدر دیر کردین؟ سلام هانا.

هانا اما باخم جواب داد.

من- یکم طول کشید. سلام آوا خانوم.

آوا- سلام، معرفی نمیکنین؟

به هانا اشاره کرد



- هانا هستن خواهرم.

دستش را به سمت هانا دراز کرد

- خوشبختم منم آوام.

هانا اما بی میل دستهای آوا را فشرده و زمزمه کرد

- همچنین.

سپهر - حامی تو و آوا برین من باید یچیز به هانا بگم.

من - باشه زود بیاین.

همراه با آوا کنار هم قدم برداشتیم

آوا - نگین که پرروام اما از کی آوا خانوم شدم.

با اخم و جذبه ی خودم به سمتش برگشتم

- شما از همون اول هم آوا خانوم بودین.

و بی توجه به راهم ادامه دادم کمی رفته بودم که خود را با عجله به من رساندو روبه رویم

ایستاد.

- حرفی زدم که ناراحتتون کرده؟

من - نه چطور؟

آوا - حس می کنم یجور شدین، وقتی بهم گفتین پیام مثبتون و من اومدم خیلی سرد باهام

برخورد کردین و خواستین که پیام اینجا، حالا که اینجا حس می کنم اصلا از وجودم خوشحال

نیسین.

من - اینطور نیست.



سرتقانه گفت:

- هست!

نگاهش کردم، لب برچیده بودو مانند دختر بچه های شیطون و سرتق نگاهم می کرد. چه قدر

دوس .. سپهر در ذهنم تجسم شد، چه میگویم!

اخمهایم را در هم کشیدم و با جذبہ گفتم:

- اصلا وقت ندارم بهتون فکر کنم که ازتون ناراحت بشم، پس خیالتون راحت باشه!

با ناراحتی نگاهم کرد. نگاه دلگیرش اراده ام را سست می کرد... خدایا کمکم کن! با آمدن هانا و

سپهر حرفهایمان نصفه باقی ماند...

سپهر - بریم.

باهم راه افتادیم سمت شهر بازی. هانا با ذوق ترن را نشان دادو گفت:

- وای داداش من می خوام برم ترن.

ایستادیم، پاهایم را به عرض شانه باز کردم و دستهایم را در جیب شلوار جینم فرو بردم

- باز میخای بری بالا به شکر خوردن بیفتی.

نیشش باز کرد

- بریم دیگه.

سپهر نگاهی انداخت به آوا و گفت:

- نظرت چیه آوا خانوم بریم؟

نگاهم کرد، چشمهایم را از او گرفتم و بعد صدایش را شنیدم

- بریم مشکلی ندارم.



سپهر - پس برم بلیط بگیرم.

سری تکان دادم و سپهر رفت، هانا رو به آوا گفت:

- چند سالته آوا؟

آوا با لبخند جوابش را داد

- بیست.

هانا خندید

- عه دوسال از من کوچیک تری.

آوا خندید - اره کوچیک جمعتون منم.

سپهر برگشت و آوا را به کناری کشید و شروع کرد با او صحبت کردن. هانا رویش را به سمتم

برگرداند - داداش؟

نگاهم به سپهر و آوا بود اما جوابش را دادم

- بله؟

هانا - آوا رو دوست داری؟

با چشم های گشاد نگاهش کردم

- نه چطور؟

هانا - آخه خیلی ضایع سعی میکنی بهش نگاه نکنی...

یعنی هانا هم فهمیده بود

- نبابا، می گم ینی سپهر شاید خوشش نیاد.

صدایش به گوشم رسید



- اینطوری که خیلی ضایع تره! اگه چیزی نیست ریلکس باش و باهاش بگو بخند. اینطوری که

میکنی اگه دوسشم نداشتی باشی سپهر حس میکنه دوسش داری!

خواهر کوچولوی فهمیده من. چرا به عقل خودم این چیز نرسیده بود! درآغوشش کشیدم و گفتم:

- آی قربونش، حق با توعه.

سپهر و آوا به سمتمان آمدند.

سپهر- خب بریم، من و آوا پیش هم می‌شینیم شمام پیش هم.

چه زود آوا شد...

صدای آوا بلند شد

- هی هی هی انتظار نداری که من کنار تو بشینم؟

سپهر- وا مگه من چمه دختره ی گیس بریده؟

دستهایش را تکان داد و با لحن بامزه ای گفت:

- تو بگو چت نیست، یهو دیدی وقتی ترن برعکس شد کمر بندمو باز کردی با مغز اوادم پایین.

یادت نیست تو ماشین کم مونده بود چی بشه؟

سپهر بلند خندید و من از دلم گذشت (کم مونده بود چی بشه)

سپهر- باشه پس من و هانا پیش هم توو و حامی هم پیش هم.

خم شدو در گوش آوا حرفی زد که آوا خندید و سرش را پایین انداخت. چه گفت... حتما ابراز

علاقه کرد که آوا خجالت کشید! هوف.

هانا- پس بریم.



با صدای هانا سپهر خود را عقب کشید. سپهر چشمکی به او زد و بعد به سمت هانا آمد و از

دستش کشید و دو بلیت در دستم گذاشت و گفت:

- ما رفتیم شما هم بیاین.

سری تکان دادم و آنها رفتند. آوا به سمتم آمد

- بریم؟

باید عادی میبودم، لبخندی زدم

- بریم.

به سمت جایگاه رفتیم

- کیف داری!

آوا - سپهر گفت بزار بمونه تو ماشین.

سپهر... سری تکان دادم و بعد دادن بلیت ها، مرد هدایتان کرد و هر دو در جایگاهمان جا

گرفتیم.

پر استرس نگاهم کرد

- میترسم!

من - از چی؟

بامزه با چشم های گرد شده گفت:

- بار اولمه، از هیجان سخته نکنم بیفتم رو دستتون.

پرصدا خندیدم

- نگران نباش، من اینجام.



با لبخند نگاهم کرد، غرق در سیاهی چشمهایش بودم که ترن آرام آرام حرکت کرد و کم کم به سرعتش افزوده شده به بالاترین نقطه رفت، آوا با هیجان لباسم را چنگ زد، دستم را به سمت دستش بردم و دستهای یخ زده اش در دستم گرفت. ترن بود که سرازیر شد، جیغها بود که گوش را کر می کرد. آوا اما ساکت و مصوت فقط دستم را فشار میداد، فریاد زدم

- جیغ بزن آوا...

اوهم فریاد زد

- باهم.

و هردو شروع کردیم فریاد زدن.

دستش را گرفتم تا پیاده شود، پایش لغزید و در آغوشم افتاد. بلندش کردم و از جایگاه بیرونش آوردم. از بغلم بیرون آمد اما هنوز گیج میزد، نگاهی به یک دیگر کردیم و شروع کردیم خندیدن.

نگاهش کردم، لپهایش از فرط هیجان گل انداخته بود و چهره اش را خاستنی کرده بود

آوا- وای خیلی خوب بود حامی!

و گویی تازه فهمید که چه گفته که دست روی دهانش گذاشت

- وای ببخشید، منظورم آقا حامی بود.

اخمهایم را در هم کشیدم

- ولی اولی بیشتر چسبید.

آوا- زشته.

حسود گفتم:



- سپهر که سپهر میشه زشت نیست، اما من حامی میشم زشته؟

با خنده نگاهم کرد

- باشه خب شما هم حامی.

خندیدم. که سپهر و هانا هم به ما رسیدند.

هانا- وای داداش خیلی خوب بود.

سپهر یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- کی بود پس پوزده معصوم و یا امام خمینی ادرکنی صدا میزد؟

صدای خنده ی من و آوا بلند شد. هانا چشم غره ای به سپهر رفت

- تو خفه شی نمیگن لالی ها.

سپهر لب برچیدو رو به آوا گفت:

- آوا ببین بهم چی میگه؟ دعباش تون.

آوا خندیدو رو به هانا گفت:

- چیکاره بچم داری؟

هانا و سپهر خندیدند.

سپهر- خب بریم کدوم؟

هانا و آوا نگاهی وسایل بازی انداختند و بی میل برگشتند به سمتان.

هانا- به نظرم هیچی به اندازه ترن حال نمیده،

آوا- سفینه هم خوبه.

سپهر- میخواین بریم یچیز بخوریم بعد بیایم دوباره بازی کنیم.



آوا و هانا موافقت کردند و من هم سری به علامت مثبت تکان دادم

- پس بریم اونور یه رستوران هست اونجا.

هرسه - بریم...

من - چی میخورین؟

هانا - اومم... من سلطانی میخورم.

سپهر نگاهی به آوا کرد و پرسید:

- تو چی میخوری خوشگله؟

آوا خواست لب باز کند که بی اختیار گفتم:

- آوا جوجه میخوره.

سپهر با تعجب نگاهم کرد اما آوا گفت:

- بله، حامی میدونه جوجه میخورم.

سپهر - تو از کجا می دونی؟

من - باهم رفته بودیم رستوران اونجا چون بین غذاها اونو انتخاب کرد گفتم: شاید جوجه مورد

علاقشه.

سپهر - آهان.

آوا - اره من جوجه دوست دارم

سپهر - پس منم جوجه میخورم.

با تعجب به سپهر چشم دوختم. غیر ممکن بود، سپهر با گوشت سفید اصلا میانه ای نداشت

حالا...



من - سپهر جوجه؟

به چشمهایش به آوا اشاره کرد و گفت:

- آره خوب منم حس می کنم جوجه خیلی دوست دارم.

وای خدایا! چه میدیدم! سری تکان دادم

- منم سلطانی میخورم پس

بعد از دادن سفارشها منتظر ماندیم تا غذا را بیاورند.

سپهر و آوا در گوش هم پچ می کردن و میخندیدند. صدای خنده های ریز آوا می آمد. ناگهان

صدای آوا بلند شد

- سپهر عههههههه.

و کلافه بی آنکه بخواهم صدایم بلند شد

- اه بسه حرفهای عاشقانتونو بزارین واس یجا دیگه نه الان تو جمع.

از جایم بلند شد و جلوی چشمهای گرد شده آن سه از رستوران بیرون زدم، خدایا نمیتوانم...

این بیشتر از توانم است! سیگاری بیرون کشیدم و بعد از آتش زدن پک عمیقی به آن زدم!

خدایا! حالا سپهر چه فکری می کرد... پیش خود نمیگفت این چرا اینچنین کرد، و بی شک به

مغزش خواهد رسید که... هـوف!

سیگار نیمه سوخته را زیر پاهایم له کردم و به داخل رستوران رفتم و در سرجایم نشستم.

هرسه ساکت نگاهم می کردند اما سپهر اخمهایش در هم بود. چگونه توجیه کنم خدایا...

من - ببخشید یه لحظه عصابم بهم ریخت.

آوا - عیبی نداره، اشتباه از ما بود نباید تو جمع در گوشی حرف میزدیم.



سپهر اما همچنان باختم نگاهش را از من می‌گرفت، با آوردن غذا مشغول غذا شدیم، اما نه من نه سپهر لقمه ای برنداشتیم و فقط با غذا بازی می‌کردیم. آوا که کنار کشید و تشکر کرد، سپهر هم چنگال و قاشقش را پر صدا به داخل ظرف انداخت و روبه آوا گفت:

- بریم آوا!

آوا سری تکان داد و از جا بلند شد سپهر هم با اخم کتش را از پشت صندلی برداشت و روی دستش انداخت. دلم کم مانده بود که بترکد، تحمل اخم سپهر از هر چیزی در دنیا غمگین ترم می‌کرد

آوا- خیلی ممنون حامی.

رو به هانا برگشت

- خیلی خوشبخت شدم از دیدنت.

هانا با لبخند جوابش را داد

- همچنین عزیزم.

هر دو کنار هم راه افتادند، نمیتوانستم بگذارم سپهر با آن دلخوری برود. قاشق و چنگال را در ظرف انداختم و بلند شدم و به سمت سپهر رفتم و بازویش را گرفتم.

من- سپهر؟

نگاهم کرد پرا از اخم.

من- ببخشید نمیخواستم این طور بشه من...



- معلوم هست چه مرگته داداش؟ داشتی به کشتنمون میدادی. اگه کمر بند نبسته بودیم الان نفسای اخرمون بود.

صدایش قطع شد کمی که گذشت صدای آرامش به گوشم رسید:

- چرا اینجور میکنی داداش؟

سرم را از روی فرمان برداشتم و گفتم:

- میترسم هانا.

هانا- هانا به فدات. از چی؟

من- اگه سپهرو مثل آراد از دست بدم چی؟ اراد هیچی اما اگه سپهر نباشه دق می کنم.

دستش روی بازیم نشست

- نمی شین. نه سپهر مثل آراد میشه نه دوستیتون تبدیل به دشمنی میشه.

من- اگه بشه؟

هانا- نمیشه داداش، سپهر اندازه دنیا دوستت داره.

می دانستم این قضیه را خوب می دانستم! امشب چه میخاستیم بشود و چه شد؟

آن شب ماشین داغون شده بود. همراه با هانا و با اژانس به خانه برگشتیم و سپردم که ماشین را به تعمیرگاه ببرند. و حالا در اتاق سپهر نا آرام قدم میزدم تا سپهر بیاید. در اتاق باز شد و



سپهر وارد شد، با دیدنم اخمهایش در رفت. بی توجه به من سمت میزش میرفت که به سمتش

رفتم و مچ دستش را گرفتم، باخم نگاهم کرد

- سپهر؟

سوالی باخم نگاهم کرد

- ترو خدا اخم نکن، عادت ندارم بهم اخم کنی!

بی رحمانه گفت

- منم عادت ندارم به دختری که حس می‌کنم عاشقشم، عاشقانه نگاه کنی!

جبهه گرفتم

- من به آوا عاشقانه نگاه نکردم، اصلا عاشقش نیستم.

به سمتم خم شدو غرید

- عاشقشی...

من - نیستم.

دستش را از دستم بیرون کشیدو با خشم کیفش را روی میز پرت کردو گفت:

- عاشقشی حامی من خر نیستم. فکر میکنی چندروزه باهام سرد شدی...

ناباور نگاهش کردم که ادامه داد-

فکر نمیکنی نمیفهمم وقتی باوا حرف میزنم میخای گلومو بدری؟

سرم را پایین انداختم

- سپهر داری اشتباه میکنی...

نگاهش کردم



- من...

حرفم را قطع کرد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت

- تو... توووو عاشقشی حامی، بعد این همه سال اگه نتونم با نگاه کردن به چشمت حالتو بفهمم باید برم بمیرم.

صدایم بالا رفت

- نیستم... نیستم سپهر نیستم!

به سمتم آمد و روبرویم ایستاد و با خشم غرید

- قسم بخور حامی، قسم بخور به مرگ من که به دختری که دوشش دارم چشم نداری و عاشقش نیستی...

ناباور نگاهش کردم، پاهایم لرزید، نگاهم لرزید و قلبم فشرده شد...

من - سپهر؟

سپهر - زهرمار و سپهر، قسم بخور...

چه میگفتم: خدایا؟ جان سپهر از هر چیزی در دنیا برایم با ارزش تر بود... و حال میخواست

قسم بخورم به مرگش!

من - عاشقش نیستم سپهر!

سپهر - قسم بخور.

صدای فریادم بلند شد

- د لامصب من واسه چیزی که حقیقت داره جون تو رو قسم نمیخورم، چه برسه به الان که

تکلیفم با خودم مشخص نیست!



رفت و روی مبل نشست

- فکر کردی چی واقعا حامی؟

نگاهش کردم با لبخند ادامه داد

- فکر کردی من عاشق آوا شدم؟

با بهت نگاهش کردم

- یعنی چی؟

فقط با لبخند نگاهم می کرد، به سمتش رفتم

- یعنی چی سپهر؟ مگه دوشش نداری!؟

بیخیال گفت - نه!

عصبانی گفتم:

- چرا چرت میگی، اون پیچ پچا، اینکه گفتی ازش خوشش اومده...

سپهر - نقشه بود.

من - نقشه؟

بلند شدو روبرویم ایستاد

- اینکه بفهمم آوا رو دوست داری، که فهمیدم دوشش داری.

من - چرا چرت میگی دوست داشتن چیه سپهر؟ نقشه چی؟

بالبخدمت نگاهم کرد



سپهر (دیشب)

در باز شدو آوا در صندلی جای گرفت

- سلام.

من - علیک سلام خانوم خوشتیپ. بریم؟

خندید

- بریم.

راه افتادم، باید امشب از چیزی که این چند وقت فکرم را درگیر کرده بود راحت میشدم. باید می فهمیدم حامی واقعا آوا را دوست دارد یا نه! حامی را میشناختم، آدمی نبود که با خواسته ی یک دختر به مهمانی با او برود و به خاطرش دروغ بگوید... حامی از چیزی که نشان میداد سنگ دل تر بود در برابر جنس مخالف و حالا این نرمی اخلاق و رفتارش در مقابل آوا بی شک نشان میداد که علاقه ای در دلش به آوا دارم و از آنجایی که خوب حامی را میشناختم، نابود میشد اما از علاقه اش به آوا حرفی به زبان نمی آوردم یک به خاطر غرورش دو به خاطر قضیه نیاز. پس باید یک کاری می کردم، و دست به کار هم شدم. امیدوارم همین امشب قضیه را بفهمم تا مجبور نباشم قضیه را کش دهم. نگاهی به آوا کردم غرق در افکارش بود و به بیرون خیره بود، دختر بسیار زیبایی بودو به دل مینشست، در دل آرزو کردم کاش خواهری مثل آوا را در کنارم داشتم.

من - آوا خانوم؟



نگاهم کرد

- بله.

من - راستش آوا خانوم...

حرفم را قطع کرد

- ببخشید میون کلامتون، آوا بگین راحت ترم.

خندیدم

- پس خودمونی می گم آوا، من از مهمونی امشب یه قصدی دارم.

سوالی نگاهم کرد

- چه قصدی؟

به روبرو نگاه کردم

- راستش من هانا رو دوست دارم.

آوا- هانا؟

من- اره خواهر حامی. خوب ما خیلی وقته باهم رفت و آمد داریم و همیشه هم هانا رو حرص

دادم، ولی این اخرا متوجه شدم یه حس عجیبی به هانا دارم. اون خیلی دوست داشتنیه. البته

کمی جیغ جیغوئه ولی خوب من اونم دوست دارم.

با لبخندی عمیق نگاهم می کرد

- وای چه خوب. خوب؟

من- امشب میاد، من این قضیه رو به حامی گفتم: ولی حامی مخالفت کرد. از اینکه هانا بهم

علاقه داره هم مطمئن نیستم.



کم مانده بودیم به شهر بازی، ماشین را به کنار اتوبان کشاندم و توقف کردم. به سمت آوا چرخیدم و به چشمهایش خیره شدم

- راستش چیزه... من امشب می خوام شما یجور رفتار کنین که انگار من شمارو دوست دارم و شما هم تقریبا هربار که تو گوشتون پچ پچ می کنم خجالت میکشین.
باچشمهای گرد شده گفت:

- که چی؟

من - که یک ببینم هانا حسودیش میشه یا نه و دو ببینم حامی وقتی از قضیه علاقم به خواهرش خبر داره وقتی رفتار عاشقونمو با شما میبینه رگ غیرتش گل میکنه یا نه؟
با ذوق دستهایش را به هم کوبیدو گفت:

- وای ای من عاشق اینجور چیزام. یعنی همه چیو بسپرین بهم. هستم تا تهش...

خنده ام عمیق شد و از دلم گذشت چه دختر ساده و بی شيله پيله ایست.

من - پس یجور رفتار کنین تا فک کنن تو ماشین یچیزی شده! بعدم اگه تو بازی قرار بود کنار هم بشینیم یکار کنین من و هانا کنار هم بشینیم.

با نیش باز سری تکان دادو گفت:

- وای چشم! بزن بریم که حامیو حرص بدیم.

بلند خندیدم و گفتم:

- خوشت میادا!

چشمکی زدو گفت:

- چه جوورم.



هر دو باهم خندیدیم و به راه افتادم

از ماشین پیاده شدیم و منتظر شدیم تا آنها هم بیایند. آوا شوق عجیبی داشت. کنار هم

ایستادیم و به ماشین تکیه دادیم

- آوا کیفیتو بزار تو ماشین وسیله بازی سوار شدنی اذیت می شی.

نگاهی به کیفش انداخت.

- عه اره.

به سمت ماشین رفت و کیفش را داخل ماشین گذاشت و به کنارم برگشت.

- آوا تو انقد ذوق داری، منم به وجد میاری

با ذوق و خنده به سمتم برگشت

- اخ نمی دونی چه حالی می ده اون دوست عنقتو حرص دادن. اخماشم همیشه توهمه، اه اه.

خندیدم

- به به دیگه چی؟

کمی فکر کرد

- اووم... دیگه...ها. ثبات شخصیتم نداره.

بلند خندیدم

- وای اگه حامی بفهمه اینجا پشتش صفحه گذاشتیم اتیشمون میزنه و خاکسترمونم تو هوا

پخش میکنه.

و هر دو بلند خندیدیم. میان خنده حامی را دیدم که برایمان دست بلند کرد و بعد درگوش هانا

حرفی زد که هانا اول مات شد و سپس اخمهایش در هم رفت.



من - آوا بریم اومدن.

قفل ماشین را زدم و به سمت آنها حرکت کردیم که آوا زمزمه کرد:

- دختره نزنه منو بترکونه صلوات.

خنده ام را خوردم. به حامی و هانا رسیدیم و سلام کردیم

- سلام حامی، چقدر دیر کردین؟ سلام هانا

هانا با اخم جوابم را داد

حامی - یکم طول کشید، روبه وا گفت:

- سلام آوا خانوم.

یه پوئن مثبت،

آوا - سلام، معرفی نمیکنین؟

حامی به هانا اشاره کرد

- هانا هستن خواهرم.

آوا دستش را به سمت هانا دراز کرد و گفت:

- خوشبختم منم آوام

هانا اما بی میل دستهایش را فشرده و زمزمه کرد:

- همچنین.

تحمل اخمهای هانا را نداشتم رو به حامی گفتم:

- حامی تو و آوا برین من باید یه چیز رو به هانا بگم.

حامی - باشه زودبیاين.



و همراه با آوا رفتند، به سمت هانا برگشتم

- اخمهاش زمینو جارو میزنه ها.

پراخم گفت:

- بتوجه؟

من - بی تربیت شدیا.

هانا - سپهر میزنم تو سرتا.

من - تو اصن بزن منو منفجر کن.

با بروی بالا رفته نگاهم کرد که ادامه دادم

- آوا اینجاس که یچیزیو بفهمم.

هانا - چیو؟

من - حامی آوا رو دوست داره.

هانا - هان؟ اونکه گفت تو دوشش داری.

من - دیوونه شدی؟ نبابا. من برای اینکه بفهمم حامی آوا رو دوست داره اونجوری گفتم که

بسنجمش.

اخمهایش را درهم کشید

- خوب چرا اینارو بمن میگی؟

من - می گم که اگه امشب زیاد با آوا گرم گرفتم ازم ناراحت نشی.

نگاهش را به نگاهم دوخت

- به من چه ربطی داره؟



مهربان نگاهش کردم

- ربطش به اینه که از لحظه اول که مارو باهم دیدی اخمهاش رفت توهم و باآوا سرد برخورد کردی.

نگاهش را به زیر انداخت

- چیزه... اشتباه میکنی سپهر.

صدایش زدم

- هانا؟

نگاهم کرد

- جانم؟

و من دلم لرزید از جانمش.

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- شما چرا خانوادگی اصرار دارین که من همش اشتباه می‌کنم.

هانا خندید و راه افتاد و گفت:

- چون همش اشتباه میکنی.

قدم تند کردم و به او رسیدم

- پررو.

خندید

- خودتی عزیزم.

به آوا و حامی رسیدیم



من - بریم.

آوا اخمهایش درهم بود. این یعنی حامی حرفی بارش کرده، باید مطمئن میشدم! به وسایل

بازی رسیدیم. هانا ترن را باذوق نشان دادو گفت:

- وای داداش من می خوام برم ترن.

حامی ایستاد و دستهایش را در جیبش فرو برد

- باز میخوای بری بالا به شکر خوردن بیفتی.

هانا نیشش را باز کردو گفت:

- بریم دیگه.

نگاهی به آوا انداختم و گفتم:

- نظرت چیه آوا خانوم بریم؟

آوا نگاهی به حامی انداخت اما حامی نگاهش را از آوا گرفت، آوا به سمتم برگشت

- بریم مشکلی ندارم.

من - پس من برم بلیت بگیرم.

حامی سرتکان داد و به سمت کانکس فروش بلیت رفتم

- سلام آقا چهارتا بلیت ترن می خوام فقط دوتا جلو باشه دوتا عقب.

مرد سری تکان داد، مبلغ بلیت را تحویل دادم و بعد گرفتن بلیت به سمت بچه ها رفتم، او

میخندید، به سمتش رفتم و از آستینش کشیدم و به کناری کشیدم، نگاه خیره ی حامی را

حس می کردم

- او چیشد چرا اخمهاش تو هم رفت؟



آوا- رفیقت حالمو گرفت دیگه اول کاری، شانس اوردم نزد در گوشم.

خنده ام را کنترل کردم، دومین پوئن مثبت.

آوا- ببخشید ولی حفته بزنم تو سرت.

سپهر- د چرا؟

به سمتم آمد و پچ پچ کرد

- آوا خانوم اخه ادم به عشقش میگه خانوم، ببین میتونی نقشه رو لو بدی؟

من- اوه اوه یادم نبود، حله بیا بریم.

-آوا بریم.

به سمت حامی و هانا رفتیم، هانا از اغوش حامی بیرون امد.

من- خب بریم، من و آوا پیش هم می‌شینیم شمام پیش هم.

صدای اعتراض آوا بلند شد

- هی هی انتظار نداری که من کنار تو بشینم؟

من- وا مگه من چمه دختره ی گیس بریده؟

آوا دستهایش را با حالت با مزه ای تکان داد و با لحن بامزه ای گفت:

- تو بگو چت نیست، یهو دیدی وقتی ترن برعکس شد کمر بندمو باز کردی با مغز اومدم پایین،

یادت نیست تو ماشین کم مونده بود چی بشه!

و پس از این حرفش چشمکی با چشم چپش حواله ام کرد.

بلند خندیدم، عالی بود... این دختره عالی بود!

من- باشه پس من و هانا پیش هم تو و حامی هم پیش هم.



خم شدم و در گوش آوا زمزمه کردم:

- خواهر کوچولوی خودمی دمت گرم.

آوا خندید و سرش را پایین انداخت. نگاهم به حامی انداختم کلافه بود.

با صدای هانا خودم را عقب کشیدم.

هانا- پس بریم.

چشمکی به آوا زدم و به سمت هانا رفتم و دستش را کشیدم. دو بلیت را در دست حامی

گذاشتم

- مارفتیم شما هم بیاین.

سری تکان داد و با هانا به سمت جایگاه رفتیم تا سوار شویم.

هانا- سپهر بخوای اون بالا اذیتم کنی کبابت می‌کنما. فهمیدی.

خندیدم

- حجم انقدر بی‌اعتمادی اصلا خوب نیستا. نج نج نج.

به بازویم کوبید.

هانا- کوفت.

باهم سوار ترن شدیم و ترن آرام آرام حرکت کرد و کم کم به سرعتش افزوده شد و به بالاترین

نقطه رسید، به پایین که سرازیر شد صدای جیغ هانا مرا از خنده روده بر کرده بود، نمی‌دانستم

به هانا بخندم یا از حجم آن سرعت وحشت کنم

هانا- یا پونزده معصومممممم... یا امام خمینی ادرکنی... خدایا غلط کردم! نماز می‌خونم ..

صلواتم می‌فرستم..... دیگه سوار نمیشم.



تمام اینهارا با جیغ می‌گفت و من از خنده نفسم بالا نمی‌آمد. تا اینکه ترن ایستاد و هردو باخنده پیاده شدیم.

سپهر - دختر مگه مریضی انقد میترسی سوار می‌شی بازم.
با ذوق گفت:

- خیلی حال می‌ده اخه.

دستش را گرفتم و کشیدم سمت حامی و آوا.

من - بیا بریم دختره ی‌خل.

به آنها که رسیدیم هانا رو به حامی گفت:

- وای داداش خیلی خوب بود.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- کی بود پس پونزده معصوم و یا امام خمینی ادرکنی صدا می‌زد؟

حامی و وا خندیدند، اما هانا چشم غره ای توپ به من رفت و گفت:

- تو خفه شی نمیگن لالی‌ها.

لب برچیدم و مثل بچه‌ها به آوا گفتم:

- آوا ببین بهم چی می‌گه؟ دعباش تون.

آوا خندید و روبه هانا گفت:

- چیکاره بچم داری؟

من و هانا خندیدیم.

من - خب بریم کدوم؟



هانا و آوا نگاهی به وسیله های بازی انداختند و بی میل برگشتند.

هانا- به نظرن هیچی به اندازه ترن حال نمیده.

آوا- سفینه هم خوبه.

من- میخاین بریم یچیز بخوریم بعد پیام دوباره بازی کنیم؟

آوا و هانا موافقت کردن و حامی سرتکان دادو گفت:

- پس بریم اونور یه رستوران هست اونجا

هرسه تایید کردیم

- بریم.

سر میز نشستیم که حامی گفت:

- چی میخورین؟

هانا- اوممم... من سلطانی میخورم.

نگاهی به آوا کردم و گفتم:

- تو چی میخوری خوشگله؟

آوا لب باز کرد که حامی زودتر گفت:

- آوا جوجه میخوره.

با تعجب نگاهش کردم، آوا گفت:

- بله، حانی میدونه جوجه میخورم.

من- تو از کجا می دونی؟



حامی - باهم رفته بودیم رستوران اونجا چون بین غذاها اونو انتخاب کرد گفتم: شاید جوجه مورد علاقه.

من - اهان.

پس باهم رستوران هم رفته بودند. به به! یک نمره مثبت دیگر.

آوا - اره من جوجه دوست دارم.

شوک میخواستم بدهم

- پس منم جوجه میخورم.

حامی با تعجب نگاهم کرد، میدانست اصلا گوشت سفید دوست ندارم! و من همین را میخواستم.

حامی - سپهر جوجه؟

با چشمهایم به آوا اشاره کردم و گفتم:

- اره خب منم حس می کنم جوجه خیلی دوست دارم.

ماتش برد اما خیلی زود به خودش آمد

- پس منم سلطانی میخورم.

بعد از دادن سفارشها منتظر ماندیم تا غذاها بیاورند.

به سمت آوا خم شدم و گفتم:

- نظرت در مورد امشب چیه؟

او هم آرام گفت:

- هانا اول باهام خیلی سرد برخورد کرد ولی بعد اینکه باهاش حرفی زدی بهتر شد.



من - می‌دونی از اونجایی که خیلی عاشقم نتونستم اخم یارمو تحمل کنم، پس همه چی رو لو دادم.

آوا ریز خندید

- زن ذلیل. پس الان نقشه تموم شد؟

من - نبابا، هنو این رفیقم سگ نشده هر موقع شد یعنی ماموریت فرت. هر دو آرام خندیدیم.

من - راستش تو فکرشم قالبیت کنم به این دوست عزیز تر از جانم.

چشمهایش گرد شد و صدایش بلند شد

- سپهر عه.

ناگهان صدای بلند حامی به گوشمان رسید

- اه بسه حرفهای عاشقانتونو بزارین واس یجا دیگه نه الان تو جمع.

و از جا بلند شد و از رستوران بیرون زد. لبخندی عمیق روی لبهای من و آوا نشست، اما هانا اعتراض آمیز گفت:

- خوبتون شد، انقد داداشمو اذیت کردین.

سپهر - ارزش داشت.

آوا - فرت؟

لبخندی به رویش پاشیدم

- فرت.



حالا مطمئن شدم، حامی عاشق آوا بود بیشک. و من در این مورد شک نداشتم. با دیدن ورود حامی به رستوران نیشم را بستم اخمهایم را درهم کشیدم، روی صندلی نشست.

- ببخشید یه لحظه عصابم بهم ریخت.

آوا- عیبی نداره، اشتباه از ما بود نباید تو جمع درگوشی حرف میزدیم.

با اخم نگاهم را از حامی گرفتم. غذا را که آوردند در دلم عروسی برپاشد که دلیلی پیدا شد تا جوجه نخورم. سرم پایین بود و با غذایم بازی می کردم. حامی هم همینطور. بمیرم برایت عزیزترینم. ببخشید اما مجبورم تا تو را به خودت بیاورم! آوا کنار کشیدو تشکر کرد، قاشق و چنگال را عصبانی داخل ظرف پرت کردم و رو به آوا گفتم:

- بریم آوا؟

آوا سری تکان داد و از جابلند شد. من هم کتم را از پشت صندلی برداشتم و روی دستم انداختم.

آوا- خیلی ممنون حامی.

روبه هانا برگشت

- خیلی خوشبخت شدم از دیدنت.

هانا لبخندی زد

- همچنین عزیزم.

کنار هم راه افتادیک که صدای قاشق چنگال که به ظرف خوردند آمد و سپس بازویم بود که کشیده شد. نگاهش کردم، غمگین بود!

حامی - سپهر؟



با اخم نگاهش کردم

- ببخشید نمیخواستم اینطور بشه من...

بازویم را به شدت از دستش بیرون کشیدم و با آوا به بیرون رفتیم. بیرون رستوران دونفری بلند خندیدیم.

آوا- وای چه جذبه ای گرفته بودی سپهر.

من- حال کردی خدایی؟ خودمن فکر نمی کردم بتونم انقد جدی بشم.

خندید

- ولی گناه داشتا نه؟

همانطور که قر میدادم و به سمت ماشین میرفتم و بشکن هم میزدم گفتم:

- نه باو. الان نمی دونی من چقدر خوشحالم، الان تو چیزم... یعنی تو دلم عروسیه.

اوا بلند خندید و سرخ شد. آن روز وقتی از اتاق بیرون امد و آن طور صادقانه اشک ریخت و

گفت که از آن دسته دختر ها نیستم فهمیدم خیلی دختر فهمیده و با کمالاتی است. سوار

ماشین شدیم و به سمت خانه پرواز کردیم.

حامی

به سمتش هجوم بردم و یقه اش را در دستش گرفتم و غریدم

- بیچارت می کنم سپهر

خندید و خونسرد گفت:



- ضعف عصاب داریا حامی.

یقه اش را ول کردم و صدایم را بالا بردم

- خفه شو سپهر! می دونی یه هفته اس یه خواب راحت نداشتم بی شعور؟

سپهر - چرا مثلاً؟

من - چون گفتم: با تویه بیشعور و این حس تو دلم چه غلطی کنم؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- تو که گفتی دوسش نداری؟

گیج گفتم:

- هنوزم می گم.

سپهر - پس چرا یه هفته نخوابیدی؟

من - اه چرا چرت و پرت میگی سپهر؟ بیست سوالیه؟

روی مبل نشست

- چرا انکار میکنی حامی؟

منهم نشستم - چیزی نیست که بخام انکارش کنم؟

سپهر - وا خودت گفتی؟

من - چی گفتم؟

سپهر - گفتی با حس تو دلم...

من - اه سپهر ول کن تروخدا!

حق به جانب گفت:



- ول کنم حسست عوض میشه یا حقیقت؟

نگاهش کردم

- سپهر ترو خدا بسه. بخدا من خودن به اندازه کافی با این حس مسخره درگیرم.

به سمتم خم شد

- خب این یعنی دوسش داری.

من - ندارم سپهر ندارم.

به مبل تکیه داد

- منی که روان درمانی خوندم میدونم وقتی یکی سعی داره یچیزی رو انکار کنه مطمئن میشم

که اون چیز حقیقت داره.

عصبانی گفتم:

- من مریضت نیستم سپهر.

سپهر - منم نگفتم: تو مریضمی.

من - ولی یجور رفتار میکنی انگار اینطوریه.

سپهر - یه سوال میپرسم حامی، می خوام تو عالم رفاقت راست بگی؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- الان که حس میکنی آوا رو نمی خوام، اینکه اوا متعلق به کسی نیست چه حسی داری؟

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

- نمی خوام جواب بدم.

صدایش به گوشم رسید



- جون سپهر. فقط بگو خوبه یا نه؟

نگاهم را به اسمان دوختم و هرچیز که در دلم بود به زبان آوردم

- خوب نیست! فوق العاده ست..

آوا

آیناز جیغ زد

- درد بیدرمون گرفته میای یا پیام ببافمت؟

شالم را روی سرم انداختم کلاه مانتویم را مرتب کردم، بعد هم با عطر مخصوصم خودم را خفه

کردم و گفتم:

- زهرمار وایسا اومدم.

نگاه اخر را در آینه به خود انداختم و از اتاق خارج شدم که با چهره ی قرمز و عصبی آینار روبرو

شدم که به محض دیدنم نیشگونی از بازویم گرفت

- درد گرفته یه ساعت اینجا اسیرم.

جیغم به هوا رفت

- آآآآآآیی، افلیج شی دختر.

مامان به سمتمان آمد

- خونه رو گذاشتین روسرتون دخترا.

و هردو نیشمان باز شد، مامان نگران نگاهم کرد



- دخترم زود برگرد باشه؟

لیپهای سفیدش را بوسیدم و گفتم:

- چشم عشقم.

روکرد به اینار

- برین اما اینار دخترم جون تو و جون آوا.

اینار لبخندی زد

- چشم خاله. خیالت راحت.

با خداحافظی کوتاهی ازخانه خارج شدیم.

همانطور که قدم میزدیم گفتم:

- تو با سهیل چیکار کردی؟

نگاهم کردو بیخیال گفتم:

- بره گمشه بابا! پسره ی روان پریش.

خندیدم:

- این دیگه چرا؟

اینار با چشمهای درشت گفتم:

- وای آوا باورت میشه به من میگه چرا میری خونه داییت در حالی که پسر دایی داری!

من- وا بسم الله چه ربطی داره؟

بی عصاب گفتم:

- چه بدونم! دیوونم کرده بودا. دیگه دیروز گفتم برو بابا! ضعف اعصاب گرفتم از دستت.



من - عزیزم نه که ضعف اعصاب نداری؟

ایستادو بایک ابروی بالا انداخته گفت:

- حس می کنم پتانسیل کتک خوردن خیلی زیاد درونت هست!

نیشم باز شد

- گمشو!

کنارم آمد و گفت:

- رفتین شهربازی؟

من - اوه یه چیزایی شد بگم میترکی!

و او مشتاق نگاهم کرد، قصیه را که برایش تعریف کردم از خنده روده بر شده بود، کم مانده بود

وسط خیابان بنشیند و روی پایش بزند و قاه قاه بخندد.

من - زهرمار یواش تر ابرومونو بردی!

آینار - وای... وای... بیچاره حامی. سپهر عجب مارمولکیه.

خندیدم

- کوفت.

کمی از خنده اش که کاسته شد بوتیکی را نشانش دادم و باهم وارد انجا شدیم. کمی خرید

کردیم و کمی هم پاساژ گردی کردیم تا روحیه مان شاد شود.

آینار - من دیگه برم آوا الان حسین میاد میبینه نیستم باز چهار ساعت دعوا مون میشه.

خندیدم

- داداش بزرگ همینه دیگه.



اینار- کوفت بشه هیچکسو نداری بهت گیر بده.

باز هم خندیدم

- برو.

گونه ام را بوسید و با یک خدافظی راهش را از من جدا کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود. کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و نایلونها را هم از دست چپ به دست راست دادم. خیابان منتهی به کوچه مان بسیار خلوت بود و وهم عجیبی را در دلم می انداخت. راه میرفتم که صدای پایی از پشتم شنیدم، ترسیدم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم به عقب برگشتم اما کسی را ندیدم. قدم تند کردم اما مگر این خیابان لعنتی و سوت و کور تمام میشود، کمی گذشت که دوباره صدای پا آمد.

وحشت بر وجودم غلبه کرد و دستهایم شروع به لرزش کرد، این سری قصد برگشتن نداشتم پا تند کردم که کیفم با شدت از شانه ام جدا شد و کشیده شد. دستم را محکم به کیف گرفتم و صدای جیغم بلند شد، مردی متوسط قد با صورت پوشیده شده سعی در گرفتن کیفم داشت. اما من کیف را محکم گرفته بودم و جیغ میزدم، اما گویی این خیابان لعنتی تمام ساکنانش مرده بودند و به قبرستان وسیعی شباهت داشت.

وقتی دیدم مقاومت زیاد است و جیغ میزنم کیف را ول کرد کیف را به سینه ام چسباندم دستش به سمت جیبش رفت و بعد تیزی چاقو بود که در آن تاریکی چشمم را زد به سمتم آمد نفسهایم بریده بریده شده بود و پاهایم از شدت ترس میلرزید او جلو می آمد و من به عقب میرفتم، ناگهان به سمتم هجوم آورد...



چشمهایم را بستم و جیغ زدم که صدای افتادن چاقو به زمین آمد. چشمهایم را باز کردم که دزد را در حال درگیری با مردی تقریباً قد بلند و هیکلی دیدم. جیغ زدم و به سمت عقب رفتم! مرد ناجی مشت بود که به صورت دزد حواله می‌کرد، در یک حرکت دزد به عقب رفت و چاقو را برداشت و به سمت مرد ناجی خم شد، هنوز صورت مرد ناجی را نمیدیدم اما نمیخواستم به خاطر من زخمی شود. محتویات این کیف از جان یک نفر واجب تر بود؟

فریاد زدم

- تروخدا بیا کیف و بگیر گمشو.

صدای فریاد مرد ناجی را شنیدم

- برو عقب خانوم.

به سمت عقب رفتم، دزد به ناجی حمله کرد و جیغ من بلند شد ترس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود. در یک حرکت دزد چاقو را به بازوی ناجی کشید و فرار کرد دویدم به سمت ناجی بازویش را گرفته بود و چهره اش درهم بود نگاهش کردم چهره ی بوری داشت و چشمهای ابی رنگ.

من - اقا حالتون خوبه؟

و بعد خودم جواب خودم را بلند دادمو گفتم:

- چرا دارم چرت می‌گم شما چاقو خوردین. پاشین بریم بیمارستان.

ناجی - زیاد عمیق نیس.

نگاهش کردم، چشمهایش برق بسیار عجیبی داشت.



- خونریزی دارین تروخدا پاشین، من... من از خون چندشم میشه نمیتونم دست بزنم اما دوتا خیابون پایین تر درمونگاه هست پاشین.

بیخیال نگاهم می کرد که جیغ زدم

- پاشین دیگه.

اما او بیخیال گفت:

- گفتم که عمیق نیس.

نگاهی به خونی که از دستش میرفت انداختم، خونریزی شدیدی بود. فکری به ذهنم رسید، کلاه مانتویم را به سرم کشیدم و شالم را از سرم برداشتم، چقدر این کلاه مانتو بدرد خورد.

شال را به سمت بازویش بردم و دستش را پس زدم، شال را از زیر بغلش انداختم و دودور دور دستش پیچاندم و گره زدم

- این جلوی خونریزیو میگیره. تا برین به یه در مونگاه.

نگاهش کردم که متوجه شدم خیره به صورتم نگاه میکند. هول از جا بلند شدم، او نیز به خود آمد و از جا بلند شد. نایلون هارا همراه با کیف از خیابان جمع کرد و به سمتم گرفت. گرفتم و تشکر کردم، چرا اینچنین نگاهم می کرد، زیر گرمای نگاهش کم مانده بود تا ذوب شوم.

من - خیلی ممنونم اگه شما نبودین نمیدونم چه غلطی می کردم.

ناجی - وظیفه ی انسانیم بود. دختر خوشگلی مثل شما نباید تنها بیاد تو خیابون.

من - بله، من بادوستم بودم. اون رفت و منم خواستم برم خونه.

ناجی - خوشبخت شدم که باهاتون آشنا شدم. میشه اسمتون بدونم؟

خواستم بگویم به تو چه که دیدیم دور از ادب است برای همین متین جواب دادم



- اوا هستم!

لبخندی روی لبهایش نشست و خیره به چشمهایم شد. از نگاهش ناخودآگاه میترسیدم،

صدایش به گوشم رسید

- منم آراد هستم...

آراد

علی به سمتم آمد اخم کردم و پرسیدم:

- چیشد؟

علی - این چندروزه با یه دختری زیاد رفت و آمد داره دختره دوبارم به مطبخش رفته، دیشبم

چهار نفری خودش خواهرش دوستش و اون دختره رفته بودن شهربازی و تو ترن کنار هم

نشسته بودن. لحظه ی پیاده شدن دختره رو حامی بغلش میکنه و میارنش پایین.

اخمی کردک

- اطلاعات چقد دقیقه؟

علی - خیلی آقا، یکیو گذاشتیم که خود حامی و تعقیب کنه و یکی خواهرشو. واسه این دختره

هم بپا گذاشتیم.

از پنجره به بیرون خیره شدم و پُکی به سیگارم زدم

- اونو بسپر به خودم. یکیرم می خوام که بپای سپهر باشه.

علی - هدفتون چیه آقا؟



خاکستر سیگار را به زمین ریختم و گفتم:

- اول سپهر بعد هانا بعدم این دختره. یکی یکی اینارو از حامی میگیرم.

به سمت علی چرخیدم کارتی را از جیبم بیرون کشیدم به سمت علی گرفتم

- انقدی توش هست که دستمزد تموم بیهارو بدی. رمزشم می دونی.

سری تکان دادو بیرون رفت. بغض نامردی در گلویم نشست. اگر پدرم رحمی به پسرش

نمی کرد تمام کارتهایم را از من میگرفت، اما فقط به خاطر اقا بزرگ ماشین و مطب را گرفت!

با نفرت زمزمه کردم:

- نابودت می کنم حامی!

اول جان سپهر رامیگیرم... قسم میخورم حتی اگر سالهای سال پشت میله های زندان بیوسم یا

سرم بالای دار برود ببینم لحظه ای که حامی روی دوپایش فرود می آید. ببینم که اشک

میریزد و هق هق میکند. دشمنی با دوست خیلی راحت تر از آنچه فکر می کردم بود، حامی را

میشناختم سر دوستی چند ساله میشناختمش.

و حالا از روی شناخت میدانم جانش به سپهر وابسته است و تمام نفسش خواهرش هانا است! و

من قسم میخورم که این دو را با مرگ از حامی بگیرم.

تقه ای به در خورد اجازه که دادم علی وارد شد

- آقا اطلاع دادن که دختره با دوستش از خونه زد بیرون .

خبیث خندیدم



- عالیہ! علی یہ چیز میخوام کہ صورتتو باہاش پوشونی، میریم دختررو تنها کہ گیر اوردیم
میری و کیفشو میزنی لازم شد می گم صورت دختررو خط خطی کنی، منم میپریم بہ عنوان یہ
ناجی منو باید زخمی کنی علی. حالیتہ؟

سری تکان داد

- اگہ تنها نشد چی؟

من- باید شانس باہامون یار باشہ علی. بعد اینکہ زخمیم کردی فرار کن چون ممکنہ جیغ بزنہ
ہمسایہ ہا بہ پلیس زنگ بزنن. نمیخوام گیر بیفتی.

علی - چشم اقا.

کلافہ دستہایم را در ہم گرہ کردم و گفتم:

- شانس باید بہمون رو کنہ کہ یجای خلوت تنها گیرش بیاریم.

علی - نگران نباشین اقا امروز نشد یروز دیگہ.

کتم را برداشتم و گفتم:

- بزن بریم پس...

حامی

تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشتم

منشی - آقای دکتر خانوم پاشا اومدن.

لبخندی روی لبہایم نشست



- بفرستینش داخل.

و بعد تلفن را قطع کردم. تقه ای به درخورد و پس از بفرمایید من در باز شدو آوا در چهارچوب

در ظاهر شد لبخند ملوسش مثل همیشه روی لبهایش بود

من- اجازه هست؟

خندیدم- بفرمایین.

به داخل آمدو در اتاق را بست و بعد روی مبل جاگرفت از پشت میز بلند شدم و به سمتش

رفتم و روی مبل روبرویش نشستم

- چه خبرا خانوم خانوما!

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد

- حامی؟

خندیدم- نگفتم: چشاتو اونجور نکن. بله؟

با هیجان و با لحن بامزه ای گفت:

- اصولا تو فرهنگ تو ثبات شخصیت چه معنی میده عایا؟

من- چطور؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با همان لحن بامزه گفت:

- باکارای پریشب و حرف زدن امروزت بی شک ثبات شخصیتی نداری!

بلند خندیدم

- میدونسی خیلی پررویی!

نیشش باز شدو گفت:



- آینار بهم زیاد می‌گه.

من - باون دوستت!

اخم کرد - فکر کردی اون دوستت خیلی مثلا درست حسابیه؟

در باز شدو سپهر سرش را به داخل انداخت و گفت:

- مگه من چمه؟

آوا مات به سپهر خیره شدو من پر صدا خندیدم.

آوا - زشته بابا! چرا گوش وایمیسین. شاید ما یه حرفی زدیم.

سپهر پررو پررو در همان حالت گفت:

- عاشق که نیسین حرفای عشقولانه بزنین. حرفای خاک بر سری هم بزنین جفتونو اتیش

میزنم. در نتیجه اگه گوش کنم مشکلی نداره.

آوا سرش را تکان دادو گفت:

- توجیه قابل قبولی بود!

خندیدم دوباره

- چی میخای سپهر؟

سپهر - با بچه ها داریم میریم بیلارد خواستم بگم بیای.

آوا سریع گفت:

- حامی تو برو من میرم بعدا میام.

دستم را روی پشتی مبل انداختم و گفتم:

- نه، نمیرم! تو خودت برو سپهر.



سپهر- باشه پس فعلا، در ضمن آقا من حلال نمی‌کنم پشتم حرف بزنین این از من! خدا نگهدارتون.

رفت بیرون و در را بست، دوست دیوانه ی من! من جانم را برای سپهر خل و چل میدادم.

آوا- چرا نرفتین؟

صادقانه گفتم:

- چون تو واسم مهم تری.

سر به زیر انداخت، ناگهان سرش را بالا آورد و با چشمهای گرد شده گفت:

- می‌دونین چیشد؟

خندیدم- آوا ترو خدا چشمهاتو اونجور گرد نکن. بله چی شده؟

اما او قصد داشت مرا دیوانه کند باهمان چشمها گفت:

- دیشب دزد کم مونده بود لت و پارم کنه.

به سمتش خم شدم

- چییییی؟

با هیجان ادامه داد

- بعد از ظهر با اینار رفتیم پاساژگردی بعد نزدیکای شب برگشتیم اینار رفت منم داشتم میومدم

یهودزده از کیفم کشید خواست بیره من نداشتم بعد دید ول نمی‌کنم خواست منو چاقو بزنه

که یه مردی به دادم رسید مرده زخمی شد ولی دزده در رفت.

اعصابم بهم ریخت. توپیدم:

- یعنی یه کیف انقد ارزش داشت آوا. اگه اون مرده بلایی سرت میاورد چی؟



نیشش باز شدو ادامه داد

- فعلا که سر و مر و گنده اینجام.

چشم غره ای نثارش کردم

- از دست تو.

با اجازه ورودم رحمان آقا وارد شدو چایی هارا یکی مقابل من و یکی دیگر مقابل آوا گذاشت،

خیره به آوا نگاه می کرد، اصلا از نگاهش خوشم نیامد. عصبانی گفتم:

- میتونی برین آقا رحمان.

نگاهش را از آوا گرفت هول چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. باید عذرش را میخواستم در این

مدت متوجه شده بودم چشم پاکی ندارد. روبه آوا کردم و گفتم:

- باید خودت به خودت کمک کنی آوا. تو هنوز کامل خوب نشدی! هرلحظه ممکنه حمله های

عصبیت دوباره بهت دست بده.

سرش را پایین انداخت

- فکر میکنی من نمیخوام خوب شم، بعضی شبا از شدت نفس تنگه از خواب میپریم، بعضی وقتا

هم مامان میاد بیدارم میکنه گاز واسم اسپری میکنه چون تو خواب کبود شدم.

لحتم آرام شد

- میدونم عزیزم، مسلمه! کی از این وضعیت خوشش میاد اما باید خودتم به خودت کمک کنی

آوا.



به سمتش رفتم و کنارش نشستم دستهایش را در دستم گرفتم نگاهم کرد. مردمک مشکی چشمهایش میان هاله ای از اشک بسیار زیباتر شده بود و برق عجیب چشمهایش از برق یک شمشیر تیز هم برنده تر بود

- آوا، من نمیخوام این دستها همیشه یخ باشن. میخوام فشارت نرمال باشه. دستها، دمای بدنت عادی باشه. نمیخوام هر شب از تنگی نفس از خواب پاشی.

پلک که زد از چشم چپش قطره ای اشک سر خورد و روی گونه اش افتاد
- ولی باید خودتم بخوای آوا. من تنهایی با خواستتم به جایی نمیتونم برسم.
آوا- چجوری؟

دستم را بلند کردم و با شصتم اشکش را پاک کردم و گفتم:

- اول اینکه گریه تعطیل.

سرش را به زیر انداخت

- همیشه!

دست بردم زیر چانه اش و صورتش را بالا آوردم

- چرا همیشه؟

با بغض گفت:

- چون بعضی وقتا دلم میگیره.

با مهربانی گفتم:

- اونموقع که دلت گرفت برو پیش کسی که باهات راحتی دردودل کن و گریه کن! حتی اگه تکراری باشه. آوا؟ بگو و گریه کن. نریز تو خودت.



سرش را به زیر انداخت

- اگه بگم فقط باشما راحتم چی؟

دلم غنج رفت از این حرفش

- هر موقع بخوای هستم آوا. فقط کافیه اشاره کنی.

نگاهم کرد

- راست میگین؟

لبخندی زدم و سری به نشانه مثبت تکان دادم، لبخندی روی لبهایش نشست. و من خیره

شدم به چشمهای سیاهش... چشمهایش درست مثل یک شب تاریک بود، زمانی که به آنها

خیره میشدی گویی گم میشدی در شب سیاه و تاریکی که آرامش عجیبی درونش داشت. دل

کندن از این آرامش از این سیاهی مطلق برایم از هر چیزی در دنیا سخت تر بود اما با پلکی که

زدم نگاهم را از چشمهایش گرفتم و از جا بلند شدم، اونیز سر به پایین انداخت! از همین فاصله

هم گل انداختن لبهایش را دیدم. بلند شد اما نگاهم نمی کرد

- من دیگه برم دیر وقت شد.

من - پس من میرسونمتون.

آوا- نه دیگه زحمتی به شما نمیدم.

به سمت سویچ و موبایلم رفتم و بعد از برداشتن آنها رو کردم به آوا

- میخای باز دزد بزنه بهت؟

نگاهم کرد- نه.

من - پس بریم میرسونمت.



از اتاق بیرون رفتیم.

منشی - خسته نباشین آقای دکتر.

من - ممنون خانوم سبویی. من میرم شمام میتونین برین.

منشی - چشم ممنون.

چشم گرداندم که متوجه نگاه خیره ی آقا رحمان به آوا شدم اما آوا اصلا متوجه نبود، نگاه خشمگینم را به آقا رحمان دوختم و گفتم:

- بریم آوا.

نگاهش که به من افتاد هول وارد ابدارخانه شد. هوف. با آوا از مطب خارج شدیم. آوا یک جور خاصی نگاهم می کرد

- چیه آوا چرا همچین نگاهم میکنی؟

آوا- هیچی.

من- آوا بگو.

شیطون گفت:

- راست بگم یا دروغ؟

خندیدم- دروغ.

آوا- داشتم فک می کردم این تیپ اصلا بهتون نمیاد.

خندیدم و ذوق کردم از این تعریف غیر مستقیمش. ریموت ماشین را زدم و بعد از سوار شدن ماشین از جا کنده شد.



آوا

با بهت به مسیری که رفته بود چشم دوختم! چه گفت؟ ضربان قلبم روی هزار بود. گفت... حامی گفت! گفت که منبع آرامش او هستم... این ضربان قلب چه میگوید؟ چقدر وقتی این حرف را میگفت برایش سخت بود! او مغرور بود و بی شک گفتن آن حرف برایش از هر چیزی در دنیا سخت تر بود. حرفی که زد در ذهنم اکو شد

"حامی - راستش... آوا... چیزه... تو بهم گفتی باهام راحتی... خب این حس فقط از طرف تو نیست! توام... توام... توام یه آرامش خاصی بهم میدی.

به چشمهایم نگاه کرد

- وقتی تو چشمهات نگاه می‌کنم آرامش کل وجودم و میگیره... میشه هر وقت احتیاج به این آرامش داشتم کنارت باشم! ؟ "

و من چقدر گیج و مات سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. چرا از ذوق حرفی که به من زد مردم. لبخندی عمیق روی لبهایم نشست. عمیق و عمیق تر شد و تبدیل به خنده شد! نزد خودم اعتراف کردم حرفی که زد خیلی بیشتر از زمانی مرا به ذوق آورد که طاهها از آرامش عجیبی که در وجودم دارم حرف میزد! نه! این دو غیر قابل مقایسه نبودند... حرف حامی تا اعماق وجودم نفوذ کرد و حس شیرینی خاصی را به من بخشید.



حامی

میخندیدم. بلند و پرصدا! گفتم:.... بالاخره گفتم: هرچه را که در دلم بود... سپهر راست میگفت...
گفت بگو! بگو و حس شیرینی را در دلت احساس کن... و من گفتم:... وحالا! در دلم حسی
شیرین تر از عسل جاری بود.

اهنگی که از موزیک پلیر ماشین پخش میشد درونم را قلقلک میداد.
صدایش را بلند کردم و فکر کردم به آوا... به چشمهای مشکی و کشیده اش... به آرامش عجیب
درونش... به لبخندهای پر از حیا و نجابتش... به گل انداختن لپهایش .. این دختر بدون شک
زیباترین نقاشی خدا روی زمین بود.

پایم را از هیجان روی پدال گاز فشردم و پرواز کردم به سمت سپهر... تا در آغوش بکشم و
بگویم که حسی که میگفت خیلی شیرین ترش را حس کردم!

آوا

برگشتم به خانه بروم که با سر در آغوش کسی رفتم و اگر دستهایش دور کمرم حلقه نمیشد با
سر به زمین می افتادم... سرم بلند کردم که دو جفت چشم آبی دیدم، قیافه اش... همان ناجی
است... نامش چه بود؟ آراد! از این همه نزدیکی به یک مرد غریبه خجالت کشیدم و خون به
لپهایم دوید! این را از گرمایی که داد فهمیدم. خود را عقب کشیدم و سر به زیر انداختم
- سلام ببخشید ندیدمتون.



صدایش به گوشم رسید:

- علیک سلام خانوم خوش خنده.

نگاهش کردم:

- منظورتون چیه؟

دست به سینه ایستاد

- داشتم رد میشدم دیدم خیره شدی به ته خیابون میخندی گفتم: ببینم به چی میخندی؟

خاک بر سرم! الان فکر میکند دیوانه ام!

- بله، یه قضیه یادم افتاد.

نگاهم را به بازویش انداختم

- بازوتون چطوره؟ نمیدونم چجور لطفتونو جبران کنم!

نگاهی به بازویش انداخت و سپس نگاهش را به من دوخت

- گفتم که زیاد عمیق نیست.

چرا من از این آدم حس خوبی نمیگرفتم! چرا به چشمهای آبی که خیره میشدم، برق عجیب

چشمهایم مرا میترساند. لبخندی زد و گفت:

- عوضشو در میام.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم:

- منظورتون چیه؟

دوباره لبخند مرموزی زد:

- باید یبار بهم افتخار بدی و بیای رستوران، اونموقع جبران میکنی.



این چه حرفی بود زدی دختره ی احمق! حال جبران کن...

نگاهش کردم

- خب اخه... من... خب رو چه حسابی باهاتون رستوران پیام؟ اگه کسی مارو باهم ببینه برام بد میشه.

خدایا چگونه توجیح کنم؟ احمی عمیق کرد

- خودت گفتی چجور جبران کنم. منم راه حل دادم.

خودکرده را تدبیر نیست!

- ممنونم. ولی واقعا نمیتونم همچین چیز یو قبول کنم. با اجازه.

چشم از او گرفتم و وارد ساختمان شدم. نفسم را پر صدا به بیرون فرستادم.

تا دیگر من باشم و چرت و پرت نبافم. به سمت آسانسور رفتم و منتظر شدم تا بیاید، که در باز

شدو آراد به داخل آمد. با بهت نگاهش کردم نگاهم را که دید با احم به سمت آسانسور امدو

ایستاد کنارم. سوالی نگاهش کردم! اما او قصد نداشت حرفی بزند. آسانسور که رسید باهم وارد

شدیم و من طبقه ششم را فشار دادم. او هم دست به سینه ایستاده بود. آسانسور که ایستاد از

آن خارج شدم او نیز خارج شدو به سمت واحد کناری خانه مان رفت، با بهت نگاهش کردم.

نگاهم کردو گفت:

- خوشحالم که همسایتون شدم.

و بعد لبخندی، وارد شدو در را بست و من را در بهت گذاشت...

جیغ زدم



- مامان دیرم شد! با آقای دکتر قرار دارم باید برم مطب. باید نیم ساعت پیش اونجا بوم.

صدایش از پشت گوشی به گوشم رسید

- چته دختر پرده گوشم پاره شد، رسیدیم درو باز کن.

تلفن را قطع کردم و از اتاق فریاد زدم

- سامان درو باز کن مامان اینا اومدن.

همانطور که موهایم را با کش میبستم غر میزدم

- حالا اگه نمیرفتین عیادت اون عمه ی زشت و بیریختم چی میشد؟ باون پسرک دیلاقش. اه

اه. خیلی خوشم میاد، صد سری گفتم: باباجون به خاطر دختر یکی یدونت قید خواهر افریتتو

بزن کو گوش شنوا.

بابا به اتاق آمدو با خنده گفت:

- دختر باز داری پشت خواهر فلک زده ی من صفحه میزاری؟

نگاهش کردم و نیشم را باز کردم

- نه بابا جونی داشتم محسناتشو میشمردم.

به سمتم آمدو بوسه ای روی سرم کاشت

- آره جون عمه ی بی ریختت.

خندیدم و لپش را بوسیدم. بابا از اتاق بیرون رفت. به سمت شالم رفتم و روی سرم انداختم، بعد

دوش گرفتن با عطر که رایحه ی خوشبوی گل یاس میداد، از اتاق بیرون رفتم

- مامان من رفتم.

بابا- برسونمت دخترم؟



من - نه بابایی.

مامان - مواظب خودت باش زود برگرد.

درراباز کردم و گفتم:

- باشه من رفتم.

با عجله از ساختمان خارج شدم و به سر خیابان که رسیدم درستی گرفتم و نشستم

- آقا عجله دارم میشه برین به...-

سری تکان داد، دست انداختم به کیفم تا گوشی ام را بردارم تا با حامی تماس بگیرم و بگویم

که دیر میرسم اما با کمی گشتن متوجه شدم که یادم رفته.

ماشین که نگه داشت کرایه را حساب کردم و پیاده شدم و به وارد مطب شدم. منشی نبود...

صدا زدم

- خانوم منشی؟

آقا رحمان از آبدارخانه خارج شد و با دیدنم لبخندی زد

- سلام.

اخمهایم را درهم کشیدم

- سلام آقای دکتر هستن.

سری تکان داد و به سمت در مطب حامی رفت و دو تقه به در زد

- بله بفرمایین.

به سمت در رفتم و باز کردم و وارد شدم، داخل که رفتم با اتاق خالی روبرو شدم، ترس عجیبی

به دلم چنگ زد به سمت در برگشتم که اقا رحمان در را بست و قفل کرد، آب دهانم را با ترس



قورت دادم قفسه سینه ام از ترس بالا پایین میشدو آن مردک چنرش با آن چشمهای پر از هوش و لبخندی چنرش روی لبانش به سمتم می آمد...

حامی

اوضاع از سمت آراد به طرز مشکوکی آرام بود و این مرا به این فکر وا میداشت که شاید دیگر بیخیال این دشمنی چند ساله شده. تکیه ام را به صندلی دادم، آوا گفته بود امروز به مطب میاید، اما یک ساعت گذشته بودو هنوز خبری از او نشده بود، سپهر و خانوم منشی هم نیامده بودند! فقط آقا رحمان بود، نگاهی به ساعت انداختم! مغزم سوت کشید، یک ربع دیگر در شرکت جلسه داشتم و بعد از آن باید به بیمارستان سر میزدم. بلند شدم و بعد از برداشتن کتم از مطب خارج شدم، گوشی ام را از جیبم خارج کردم تا به آوا زنگ بزنم و بگویم دیدار بماند برای وقت دیگر اما هر چقدر زنگ زدم جواب نداد. بیخیال شدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم...

آوا

کلید را چرخاند و داخل جیبش انداخت! ترس تمام وجودم را مانند هاله ای سیاه گرفته بود اما سعی کردم این ترس در لحنم معلوم نباشد

- پس آقای احتشام کوشن؟

چنرش آور خندید



- چشمهای خوشگلی داری؟

دادزدم

- حامی کو؟؟

قهقهه زد

- حامی؟ حامی در کار نیست! همین یه دقیقه پیش رفت! جونم به شانسم.

لرزه ای به بدنم افتاد یک قدم به جلو امدو من نیز یک قدم عقب رفتم، از ترسم خندید

- نترس کوچولو کاریت ندارم.

نگاهش کردم چشمهایش از ه*و*س برق میزد. برای این مواقع می دانستم چگونه از خودم

دفاع کنم اما او یک مرد بود و با زور و قدرتی مردانه. کیفم را روی میز پرت کردم، اینطور

نمیشد باید جوری به او نزدیک میشدم. در این مواقع خوب می دانستم چه کنم، دو سال کلاس

کاراته که رفته بودم باید به دردم می خورد. به سمتش رفتم و سعی کردم ترسم معلوم نباشد

پراز ناز گفتم:

- آخه اینجا جاشه؟ حداقل اکی میدادی میرفتیم یجای دیگه.

چشمهایش گرد شد اما قهقهه زد

- اینجا خیلی بهتره. چرا که نه؟

به سمتم امد که پایم را بلند کردم و محکم به شکمش کوبیدم. به عقب پرت شد اگر خودش را

نگه نمیداشت به زمین می افتاد عصبانی به سمتم آمد چرخشی دور خودم زدم پایم را بالا آوردم و

محکم به گردنش کوبیدم. صدای تق گردنش آمد کمی از من بلند تر بود و این کارم را راحت

می کرد. گیج شده بود و این بهترین فرصت برای حرکت بعدی بود محکم به ساق پاهایش



کوبیدم که با صورت به زمین افتاد. نفسم بالا نمی آمد، بالای سرش رفتم از موهایش گرفتم و محکم کشیدم. فریادش بلند شد خواست با دستش پسم بزند که با پاشنه کفشهایم روی دستهایش کوبیدم، فریاد زد

- عوضی بیچارت می کنم.

دستم را به داخل جیبش بردم و کلید را بیرون کشیدم. سر کلید تیز بود فکری به ذهنم رسید، خم شدم و کلید را محکم به صورت اریب روی صورتش کشیدم از دیدن خون چندشم شد اما ارزشش را داشت. صدای فریادش بلند شد اما من ریلکس گفتم:

- این یه نشونه واسه اینه که لقمه ی گنده تر از دهنه بر نداری.

پوزخندی زدم و به سمت کیفم رفتم و بعد برداشتنش به سمت در رفتم و کلید را در در انداختم...

کلید را که خواستم بچرخانم از پشت با لگد به در کوبیده شدم و صدای آخم بلند شد صدای نفسهای عصبی پشت سرم می امد، دستهایم را گرفت و پیچاند فریاد زدم

- ولم کن عوضی...

به سمت خودش برگرداند و محکم به دیوار کوباند سرم به دیوار خورد اما آخم در نیامد، نگاهش عصبانی بود مانند گاو وحشی از چشمهایش آتش میبارید از روی زخم گونه اش خون میچکید از لای دندانهایش غرید:

- باشه کوچولو ولی منم یه نشونه واست میزارم که یاد بگیری بابرگتر از خودت در نیفتی.

لرزی به بدنم افتاد ترسیدم... نه! وحشت کردم، اگر بلایی سر می آورد چه..؟! نفسهای عصبی به صورتم می خورد، ناگهان فکری به ذهنم زد به خدایم توکل کردم و پای راستم را که میان



دوپایش بود بالا وردم و محکم به بین دوپایش کوبیدم دستهایش از من رها شدو فریاد زد هولش دادم که به وسط مطب پرت شد به سمت در هجوم بردم و به در میکوبیدم - کمک کمک! تروخدا!!!! کمک کنین.

به دنبال کلید گشتم اما نبود. از پشت کشیده شدم و به وسط مطب پرت شدم، صورتش از عصبانیتش قرمز و سرخ بود، به سمتم آمدو به رویم خیمه زد تمام زندگیم به جلوی چشمهایم آمد، مادرم، پدرم، سامان، و حامی... حامی! خدایا به بزرگیت قسم میدهم حامی را برسان. اشکهایم صورتم را خیس کردند. جیغ میزدم و صورتش را چنگ میزدم، به عقب هلش دادم و عقب عقب رفتم و چسبیدم به میز، به سمتم آمدو از پاهایم گرفت و کشید به سمت خودش سرم محکم به زمین خورد اشکهایم شدت یافت، دوباره خیمه زد به رویم. دست به موهایم انداخت و با تمام توانش کشید جیغم به هوا رفت

- ولم کن عوضی...

خندید، یک خنده ی هیستیریک و عصبی. اشکهای داغم از گوشه چشمم سر می خوردند و روی گوشم میریختند.

صدایش لرزه ای عجیب به بدنم انداخت

- یه کاری می کنم این صحنه تا آخر عمرت جلو چشمات باشه.

جیغ میزدم و کمک میخواستم از خدایم که هیچوقت رهایم نکرده بود و حالا شک نداشتم حالا هم رهایم نمیکند. صورتش را نزدیک آورد دستم را آزاد کردم و موهایش را از پشت گرفتم و با تمام توانم کشیدم سرش به عقب رفت، محکم باارنجش به دستم کوبید دستم رها شدو صدای فریادم اتاق را پر کرد و بعد چشمهایم را بستم تا نبینم... تا بدبختیم را نبینم...



به خود می‌لرزیدم و جیغ می‌زدم که صدای شکستن در آمد و سپس سنگینی آن مرد چندان از رویم برداشته شد، چشم‌هایم را که باز کردم حامی را دیدم، فرشته‌ی نجاتم حامی بود. رحمان را به زمین پرت کرد و بالای سرش ایستاد و مشت‌های پی در پیش بود که به صورت رحمان می‌خورد. باتمام توانش رحمان را به رگبار مشت و لگد بسته بود. از زمین بلند شدم و با حق هق گوشه‌ای مچاله شدم. حامی آنقدر رحمان را زد که رحمان بی حال روی زمین افتاد! با صورت خشمگین و عصبی به سمتم آمد و روبرویم نشست صدای فریادش لرزه بر اندامم انداخت و باعث شد بیشتر در خودم مچاله شدم

- اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه قرار نبود یه ساعت پیش بیای؟
با حق هق گفتم:

- من... ما مانم... اینا... نبو... دن... منتظر... اونا بودم...

بغضم ترکید و اجازه نداد حرفم را کامل کنم، بلند زدم زیر گریه. عصبی و کلافه چنگی به موهایش زد زمزمه کرد:

- عوضی! نباید استخدامش می‌کردم! نباید میرفتم...

نگاهم کرد، دستش را به سمتم آورد و موهایم را از صورتم کنار زد، چشم‌هایش دیگر خشمگین نبودند، مهربان بودند. دستی به صورتم کشید و اشک‌هایم را پاک کرد

- تقصیر من بود اوا. ببخشید باشه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم اما هنوز حق هق می‌کردم.

- زنگ بزنگ بابات بیاد؟

با وحشت گفتم:



- نه نه بابا بفهمه تیکه تیکش میکنه. واسش دردسر میشه.

حامی - باشه آروم باش نمی گم.

بلند شد اما همینکه برگشت با مشت رحمان روبرو شد. صدای جیغم با افتادن حامی روی زمین یکی شد. بلند شدم. نباید می گذاشتم حامی بلایی سرش بیاید، نشسته بود بالای سر حامی و مشت به صورتش میکوبید، رفتم پشت رحمان و محکم با پاشنه ی پایم به گردنش کوبیدم، برگشت به سمتم و از جایش بلند شد. حالا وقتش بود، حالا که می دانستم حامی اینجاست و پشتم به او گرم بود، پایم را بالا اوردم و محکم به کمرش کوبیدم. جلو تر امد پای راستم را روی زمین سفت کردم و پای چپم را بالا اوردم، ساق پا، کمر و سپس گردنش... محکم به این سه نقطه کوبیدم. به عقب رفتم و با پای راستم محکم به بین دوپایش کوبیدم، از درد به خودش پیچید و تا حد امکان خم شد سرش درست روبروی زانوهایش بود. حالا وقت حرکت اخر بود، پایم را بالا اوردم و با پاشنه پایم محکم به سرش کوبیدم که صدای فریادش بلند شد و به زمین افتاد و در خودش میپیچید. جان گرفت صحنه ها جلوی چشمم، به سمتش رفتم و محکم از موهایش کشیدم و مشت هایم بود که روی صورتش فرود می آمد. با حلقه شدن دستهای مردانه ای به دور مچم به عقب برگشتم که حامی را دیدم. با دیدن صورتش دلم ضعف رفت و قلبم به درد امد. لبخند کوچکی روی لبهایش جا خوش کرده بود

- به اندازه کافی ادبش کردی کوچولو، خودتو اذیت نکن.

بلندم کردو به سمت مبل برد

- بشین من...



با صدای پا به عقب برگشتیم که رحمان لنگان لنگان از در بیرون میرفت حامی خواست به سمتش برود که دستش را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- بزار گمشه حامی.

از در که بیرون رفت، نگاهم دوباره به صورت حامی افتاد. گوشه ی لبش زخم شده بود و خون می آمد. گوشه ی ابرویش و قسمتی از گونه اش هم رخم شده بود.

بلند شدم و دستش را گرفتم و روی مبل نشاندمش. با گریه ای که با دیدن صورتش بیشتر شده بود. گفتم:

- بشین الان میام.

حامی - کجا؟

من - الان میام.

به سمت ابدارخانه رفتم بعد از کلی گشتن بالاخره جعبه کمک های اولیه را پیدا کردم. بیرون امدم و به سمت اتاق رفتم و روبروی حامی روی میز عسلی نشستم. بتادین را روی پنبه زدم و روی زخمهایش زدم که اخش درآمد. واشکهای من بود که بی مهابا روی صورتم میریختند صدای پر خنده اش به گوشم رسید - من دردم میاد دختر خوب تو چرا گریه میکنی؟

نگاهش کردم، گوشه ی لبهایش لبخندی محو بود باهق هق گفتم:

- شما... بخا... طر من... اینطوری... ش... دین.

سرم را به زیر انداختم، دستهایش به سمت چانه ام امدو صورتم را بالا گرفت، نگاهم گره خورد به چشمهای خوش رنگ و دیوانه کننده اش.

حامی - اگه دیر می رسیدم هیچ وقت خودمو نمیخشیدم آوا.



هق هقم بلند شد، از تصور حرفش میلرزیدم. از بازویم کشیدو مرا کنار خودش نشاندو مرا در آغوش کشید... دروغ چرا... آغوشش آرامش عجیب و وصف نشدنی به همراه داشت... اینکه در حصار دستانی حبس شوی که میدانی هیچ نسبتی باو نداری اما مانند کوه پشتت است حس بسیار شیرینی بود که هیچگاه تجربه نکرده بودم... حتی با طاها! حامی... یک چیز دیگر بود... متفاوت باقلبی مهربان... این حصار دستها مرا بی اختیار قوی ترین ادم دنیا می کرد.

صدایش آرام به گوشم رسید

- چه دست بزنی هم داریا وروجک.

لبخندی روی لبهایم نشست... به خودم امدم! من اینجا چه می کنم... امان از دست من! خود را به عقب کشیدم و سر به زیر انداختم صدایم زد

- اوا؟

من چقدر نامم را دوست دارم...

نگاهش کردم

- بله؟

لبخندی زد

- نمیخای شالتو سر کنی؟

با دیدن شالم وسط اتاق خون به لبهایم دوید... نه از خجالت! بلکه از وضعیت موهایم. بلند شدو به سمت شال رفت. دستی به موهایم کشیدم و دوباره باکش بستمشان. شال را تکاند و به سمتم آورد دست دراز کردم که شال بگیرم اما شال را عقب کشید.

من - میشه بدی؟



خندید

- اینطوری خیلی خوشگل تری.

با خجالت گفتم:

- حامی...

با لبخندی عمیق شال را به سمتم گرفت، گرفتمو روی صورتم انداختم.

حامی - صورتتو پاشو برو بشور. بعد میرسونمت.

من - میرم خودم!

اخم کرد

- تو هنوز نفهمیدی وقتی یه چیز می‌گم دیگه ازش بر نمیگردم؟

سری تکان دادم وبا کیفم به سمت ابدارخانه رفتم و صورتم را شستم. بعد از خشک کردن

صورتم متوجه پف چشمهایم شدم. کیف را برداشتم و بعد ارایش کم که فقط برای پوشاندن

صورتم بود از ابدارخانه بیرون امدم و به سمت اتاق رفتم. حامی با در درگیر بود. لب برچیدم

- شکسته؟

نگاهم کرد چشمهایم روی لبهایم ثابت شد اما به خودش آمدو پوف بلندی کشیدو با اخطار

گفت:

- اوا سری اخرت باشه جلو نامحرم جماعت لباتو اونجوری میکنی!

گیج گفتم:

- هان؟

نگاهم کرد، خندید



- هیچی! اینم شکسته بریم. می گم بیان درست کنن.

از مطب بیرون زدیم. و سوار ماشینش شدیم راه که افتادیم گفتم:

- چطور برگشتین؟

به فکر فرو رفت

- نمیدونم آوا وقتی نیومدی گفتم: دیگه نیومدی جلسه داشتم نمیتونستم دیر برم وسطای راه

بود که دلشوره بدی گرفتم بعد یهو یادم افتاد اون مرتیکه تو دفتره گفتم: اگه بری اونجا چی.

چندبار متوجه نگاهای خیرش رو تو شدم. واسه همین برگشتم. وارد که شدم صدای جیغاتو

شنیدم معطل نشدم و درو شکوندم.

خجالت زده گفتم:

- من سرتا پادرد سرم. ترو خدا ببخشین. جلستون چیشد؟

بیخیال گفت:

- نرفتم کنسل شد.

با بهت گفتم:

- چرا اخه؟

نگاهم کرد:

- چون دلشوره ای که واس خاطر تو دلم افتاد از هر چیزی بارزتر بود.

دلم ضعف رفت؟ نه! دلم غنچ زد برای این حرفش... برا انکه برایش مهم هستم... چرا؟ چرا از

اینکه انقدر به من اهمیت میدهه خوشحال میشوم؟ مگر عاشق طاها نبودم؟ مقایسه کردم این



دورا باهام... حسی که در مقابل حامی داشتم چیزی بود فراتر از حس به طاها... دلیلش را نمی دانستم... اما خوب می دانستم این دو حس اصلا باهم قابل مقایسه نبودند...

وارد خانه شدم

- سلاااااام.

مامان از آشپزخانه جوابم را داد

- علیک سلام دیر کردی؟

وارد آشپزخانه شدم و بحث را عوض کردم

- چه بوی فسنجونی میاد مامولو؟

مامان - شب مهمون داریم.

قیافه ام را کج کردم و گفتم:

- حتما اون عمه ی بیریختم با پسر دیلاقش؟

چشم غره ای رفت و گفت:

- آواااااااااا؟

من - مامان همچین میگی انگار تو خودت عاشق عمه ای.

خنده ای روی لبش نشست

- درد نگیری دختر زشته خوب اون از تو بزرگتره.

خندیدم

- خوشت اومده ها!



اونیز خندید، گفتم:

- سامان و بابا کوشن؟

مامان - رفتن کاهو اینا بگیرن.

خیاری به دهانم گذاشتم

- عه راسی مامان کیه مهمون؟

مامان - همسایه بغلی.

چشمهایم گرد شدو خیار در دهانم خشکم زد مامان با قیافه گفت:

- وا چرا قیافت همچین شد؟

با بهت گفتم:

- مگه میشناسینش؟

مامان - نه بابا تازه دوروزه اومده. دیشب بابات دیدتش گفته کجا میری گفته یه ادم مجرد جاش

کجاست رستوران. بعد با بابات رفتن قدم زدن باباتم ازش خوشش اومده گفته فردا شام بیا

خونمون. انقد پسررو تعریف میکنه ها!

عصبی گفتم:

- وا مامان چرا همچین میکنه شوهرت عه؟

با ملاقه به دستم کوبید

- پشت سر شوهر عزیز تر از جان من حرف نزن.

من - این شوهر عزیز تر از جانت چرا ادمیو که نمیشناسه بر میداره میاره خونش؟

به دفاع از بابا گفتم:



- چشمه؟ بده شوهرم اجتماعیه؟ تو خودت شوهر نداری حسودیت میشه شوهرم انقد خوبه.

خندیدم اما عصبی گفتم:

- اه مامان.

با خنده گفت:

- عزیزم از آشپزخانه میری بیرون دست چپ.

من - چی؟

مامان - سرویس بهداشتی.

خندیدم اما از آشپزخانه بیرون امدم و به سمت اتاق رفتم، به به به مامانم واقعا!

بعد از کندن لباسهایم همه را به داخل سطل آشغالی اتاقم انداختم. اه اه... و بعد روی تخت ولو

شدم و به سقف خیره شدم، چرا از این پسر اصلا خوشم نمی امد. خیر سرم جانم را نجات داده

بود! اما مگر دست خودم بود... حس خیلی عجیبی به آن پسر داشتم!

روی تخت ولو شدم! چه شب مسخره ای بود... شبی پراز نگاههای یواشکی و مرموز آن پسرک

احمق... دلهره ای تمام وجودم را فرا میگرفت زمانی که به چشمهایم خیره میشدو لبخندی

مرموز روی لبهایم مینشست! نمیدانم چه حالی بود حال! ولی میدانم هر چه بود دوست

نداشتم... شیرین زبانی های آراد را برای پدرم دوست نداشتم! خودشیرینی های آراد را برای

مادرم دوست نداشتم... دوست نداشتم وقتی مادرم مچ نگاههای یواشکی آراد را میگرفت و

چشمهایم برق عجیبی میزد... در باز شدو مادرم به داخل امد روی تخت نشستم و گفتم:-

مامان واقعا انقد سخته میای تو در بزنی؟



اونیز کنارم روی تخت نشست

- مگه داری چه غلطی میکنی که در بزنم.

نفسم را پرصدا به بیرون فرستادم

- وای مامان ول کن اصن.

صدایم زد

- آوا مامان می‌گما...

من - بفرما.

مامان

- این پسره پسر خیلی معقولیه ها.

بیخیال گفتم:

- بمن چه؟

سقلمه ای به پهلویم زد

- دیدم یواشکی داشت دیدت میزد.

چشمهایم را گرد کردم

- اوه مامان! اصلا فکر همچین چیزو نکن اون نامزد داره.

این را گفتم: تا جمع کنم خیالات خام مادرم را. مادرم با اخم گفت:

- فک نکنما وقتی تو اومدی اتاق به بابات میگفت دختره خیلی خانومی دارین.

دلم لرزید. نه از ذوق... از همان دلهره ی عجیب

- چه ربطی داره مادر من؟



مامان - بچه تو چرا انقد بی ذوقی.

من - وا مامان! چیکار کنم پاشم پشتک بارو بزnm.

ابروهایش را بالا داد

- چقد اوقات تلخ شدی آوا.

خودم هم دلیلش را نمی دانستم به سمتش رفتم و بوسه ای روی صورتش کاشتم

- ببخشید مامولوی خودم، خوب عصابم بهم میریزه دیگه هی می گم از من سیر شدین

میخواین ردم کنین برم...

مرا به آغوش کشیدو گفت:

- مگه دیوونم! این خونه بدون تو قبرستونه. فقط سوال واسم پیش اومده بود.

از اغوشش بیرون امدم

- هرچیزی باشه مطمئن باش اول به تو می گم.

خندیدو بوسه ای روی سرم کاشت و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم که صدای زنگ گوشی ام مرا وادار کرد تا از جا بلند سوم و به سمت میز

آرایشم بروم، گوشی را از روی میز برداشتم و با دیدن نام حامی لبخندی عمیق روی لبهایم

نشست. روسری ام را روی سرم کشیدم و به تراس رفتم.

من - بله؟

حامی - سلام خانوم خانوما.

خندیدم - علیک سلام خوبی؟

حامی - الان خوبم.



صدای سپهر از آنور خط به گوشم رسید

- من خوبم قریبوتون خجالت زدم نکنین.

خندیدم

- چی میگه اون؟

حامی - طبق معمول چرت و پرت. کجایی آوا؟

من - رو تراسم. مهمون داشتیم الان رفت.

حامی - اهان که اینطور. فردا هستی جلسه مطبو تو رستوران بگذرونیم.

من - باشه مشکلی نداره.

حامی - پس فردا هفت، هفت و نیم جلو درتونم.

من - باشه منتظرم.

حامی - کاری نداری؟ برم این دیوونم کرد.

خندیدم

- نه برو. فعلا.

حامی - خداحافظ.

تماس را قطع کردم و گوشی را به سینه ام فشردم، نیاز داشتم به این صدای آرامش بخش که

در این یک ماه عجیب مرا آرام می کرد. و حالا آرام بودم. نفس عمیقی کشیدم و با تصور حامی

در ذهنم لبخندی عمیق روی لبهایم نشست! انکار چرا؟ دروغ چرا؟ من این حس را دوست

داشتم... این آرامش را دوست داشتم... حامی را .. چشمهایم را بستم. دوستش داشتم؟



نمی دانستم...! آنقدر مطمئن نبودم که نزد خود اعتراف به دوست داشتن حامی بکنم! اما تمام حسهایی که از او به من منتقل میشد را دوست داشتم... تمامش را...

حامی

در ماشین منتظر آوا بودم و اهنگی از مصطفی پاشایی در حال پخش بود و حس انتظار را شیرین تر می ساخت. در باز شدو آوا در صندلی جای گرفت رایحه ی عطر یاسش را با تمام وجودم بلعیدم.

آوا- سهلام!

من- علیک سلام خانوووم. بریم؟

سری تکان داد- بریم.

راه افتادم و صدارا تا اخر زیاد کردم و با سرعت به سمت رستوران میراندم.

اهنگ که تمام میشد دوباره از اول پلی می کردم، صدای آوا در آمد

- خوشت اومده ها.

خندیدم- چه جورم.

آوا- حالا چرا این؟

نگاهش کردم

- چون هرچی میگه حرف دله.

نگاهش خیره ی چشمهایم شد، اما سریع به خود آمدو نگاهش را گرفت



-اره قشنگه.

لبخندی روی لبهایم نشست. میخواستم به حرف سپهر گوش کنم تا پیدا کنم نام این حس در دلم را...

روبروی رستوران روی ترمز زدم و ماشین را خاموش کردم، هردو از ماشین پیاده شدیم و قفل را زدم. و شانه به شانه هم دیگر کنار هم به داخل رستوران رفتیم و روی میز رزرو شده ام نشستیم.

من- اول بخوریم بعد حرف بزنیم یا اول بخوریم بعد حرف بزنیم.

خندید که چال گونه اش نمایان شد

-دوتاش که یکی شد.

خندیدم

-اره اخه گشمنه. بخوریم بعد حرف بزنیم.

خندید

-شکمو. باشه.

من- چی بخوریم؟ جوجه؟

چشمهایش را دوباره گرد کرد

-بدون پلوها. چاق میشم. الان به اندازه کافی چاق شدم

یکی از ابروهایم را بالا دادم

-به نظر من که الان فوق العاده ای.

محبوبانه خندید



- ممنون.

بعد از سفارش غذا آوا گفت:

- چی میگفت سپهر امروز!

سری تکان دادم

- دیوونم کرده امروز کم مونده کلمو از دستش بکوبم به دیوار.

آوا- چرا؟

من- دو دقیقه با هانا نمیتونن یجا بشینن انقد جیغ و داد میکنن ادم روانی میشه. یا این حال اونو

میگیره یا اون حال اینو. امروز زدن کل وسایل سالن پذیرایی رو تیکه تیکه کردن. سالن شده

بود عین بازار شام.

صدا دار ولی آرام خندید

- از دست این دوتا. مامانت چیکار کرد؟

خندیدم

- بیچاره کم مونده سخته کنه! اما سپهرو از منم بیشتر دوست داره حرفی نزد.

لبخندی زد

- سپهر خیلی راحت خودشو تو دل همه جا میکنه. هم به خاطر شیطونیش هم مهربونیش.

حسودی بود دیگه... گاهی حتی به بهترین دوستت هم حسادت میکنی!

من- اصلا باباهم عاشق سپهره نمیدونم چرا هانا باهاش کنار نمیاد!

نگاهش را به نگاهم دوخت

- تو که از دل هانا خبر نداری!



زمزمه کردم

- شاید.

با آوردن غذاها حرفهایمان نصفه ماند.

دستهایش را جلوی دهانش گرفت و پرصدا خندید

- تو دیوونه ای نه؟

خندیدم

- ای بگی نگی.

سری تکان داد.

من - حس می کنم داری خوب می شی اوا.

باهمان لبخند نگاهم کرد

- منم همچین حسی دارم، دیگه کمتر حمله ی عصبی بهم دست میده.

دستهایش را از روی میز گرفتم

- این خیلی خوبه مگه نه؟

سری تکان داد

- اوهوم.

من - به طاها فکر میکنی آوا؟

انتظار داشتم لبخند از روی لبهایش محو شود اما نشد، بلکه لبخندش عمیق تر شد



- نه! به طور خیلی معجزه آسایی اصلا بهش فکر نمی‌کنم. بعضی وقتها اصلا یادم میره که طاها وجود داشته! عوضش فکرم این چندروزه درگیر یه حس دیگست!

مشتاق گفتم:

- خیلی خوبه. چه حسی به کی؟

شیطون خندید و چشمکی حواله ام کرد

- بزار به وقتش.

و از سر میز بلند شد. من نیز بلند شدم. بعد از گذاشتن مبلغ از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

اگر به کس دیگری علاقه مند شده باشد چه... دلشوره ای عجیب در دلم افتاد.

آنقدر فکرم درگیر بود که تا چشم زدم متوجه شدم رسیده ایم. توقف کردم. به سمتم برگشت

- مرسی بابت امشب حامی. خیلی خوش گذشت.

سری تکان دادم از ماشین پیاده شد، اگر این قضیه را نمی‌فهمیدم تا صبح خوابم نمیبرد. از

ماشین پیاده شدم و صدایش زدم:

- آوا.

ایستاد و به سمتم بازگشت. در ماشین را بستم و به سمتش رفتم

- راستش آوا می...

با باز شدن در ساختمان‌شان حرفم نصفه باقی ماند و نگاهم را به در دوختم و مات کسی شدم که

از ساختمان محل زندگی آوا بیرون آمده بود. با دیدن ما پوزخندی زد و به سمتمان آمد

- سلام آوا خانوم. معرفی نمیکنین.



صدای آوا به گوشم رسید

- آقای احتشام هستن دکترم. آقای دکتر ایشونم همون کسی هستن که اونروز دزد بهم زد نجاتم دادن و همسایه بغلیه ما هستن.

نکنند... نکند این حسی که آوا ازش حرف میزد مربوط به آراد بود، دستهایم مشت شدو صورتم

از عصبانیت قرمز و زل زدم به آرادی که تا این حد به آوا نزدیک شده بود

به سمتش رفتم و محکم به دیوار کوباندمش صدای آوا آمد

- حامی داری چیکار میکنی؟

اما من برایم مهم نبود برایم مهم این بود این عوضی چه خیال خامی در سرش دارد، تمام

وجودم از خشم میلزیرید او اما خونسرد با لبخند حرص درآری به من خیره شد، از لای

دندانهایم غریدم

- به ولای علی آراد اگه بخوای آوا رو تو این بازی کثیف بکشونی، نابودت می کنم!

پوزخندی زد

- چیزی که عوض داره گله نداره پسر عمو.

مشتی که به دهانش زدم با جیغ آوا یکی شد

- حامی چیکار میکنی!؟

فریادم به هوا رفت

- دور آوا رو خط میکشی فهمیدی؟

صورتش را به سمتم برگرداند از بینی اش خون جاری شده بود دستهایم را از یقه اش پس زد و

غرید



- من به تو حساب پس نمیدم پسر عمو. همه چیه زندگیمو ازم گرفتی،

به آوا اشاره کرد

- منم اینو ازت میگیرم!

به آوا نگاه کردم با بهت به من خیره شده بود، آوا مرا ببخش...

نگاهش کردم از عصبانیتم نفسهایم بلند و کشدار شده بود

- من اونو دوست ندارم پای اونو وسط نکش!

دست هایش را در جیبش فرو رفت

- اگه دوستش نداری پس چرا انقد جلزو ولز میکنی! بکش کنار عاشق شدم...

چشکمی حواله ام کرد

- دختر خیلی خوشگلیه...

خونم به جوش آمد و به سمتش هجوم بردم و مشت محکم به دهانش کوبیدم که به زمین افتاد

به سمتش هجوم بردم و مشت دیگری بر صورتش کوبیدم یقه اش گرفتم و سرش را بلند کردم

از لای دندانهایم غریدم

- آراد نزار دیوونه شم! نزار تو و خانودتو به تباهی بکشونم...

پوزخندهایش روی عصابم بود

- ولی من دوستش دارم، ولش نمی‌کنم...

مستم را بالا بردم که بکوبم به دهانش اما دستهای لطیفی دور مچم حلقه شد نگاهم را به بالا

دوختم، آوا با چشمهای مظلوم نگاهم می‌کرد

- حامی ترو خدا بیا اینور.



از روی آراد بلند شدم که آوا مرا به سمت ماشین کشاند، آراد نیز بلند شد و با همان پوزخندش وارد ساختمان شد. خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود. فکر اینکه او تا این حد به آوا نزدیک شده بود دیوانه ام می کرد... صدای پر از بغض به گوشم رسید

- حامی؟ تو اونو از کجا میشناسی؟ اون پسر عموته؟ پس چرا زدیش؟ چرا سر من بحث می کردین؟

نگاهش کردم، صورتش بسیار معصومانه تر از قبل بود... از بازویش کشیدم و در آغوشم کشیدمش و محکم دستهایم را دورش حلقه کردم و عطر تنش را با تمام وجود بلعیدم... من به آرامش این آغوش حالا بیشتر از هر چیزی نیاز داشتم، صدایش به گوشم رسید

- حامی د...

حرفش را قطع کردم

- هیچی نگو آوا... می خوام آرومم کنی... هیچی نگو...

حرفی نزد اما دستهایم به دورم حلقه شد، چشمهایم را بستم و آرام شدم با آرامش وصف نشدنی این آغوش... من حامی... با این قد و هیکل... محتاج آرامش آغوش این دختر ریزه میزه بودم! اعترافش سخت بود اما واقعیت داشت این آغوش کوچک منه بزرگ را به طرز عجیبی آرام می کرد...

نمیدانم چقدر از زمان گذشت که به خودم آمدم و از آغوشش بیرون آمدم. نگاهم کرد

- خوبی حامی؟



چشم دوختم به چشمهای زیبایش. خدایا! کمک کن تا تصمیمی درست بگیرم... من نمیخواستم او را کوچکترین چیزی تهدید کند! بغض عجیبی گلویم را مانند هسته هلویی فشار میداد. صورت سفید و مانند برفش را میان دستهایم قاب گرفتم

- آوا میخوام یه قولی بهم بدی؟

سوالی نگاهم کرد ادامه دادم

- از آراد دور بمون اون آدم خطرناکيه...

آوا- اون تا خونمون هم اومده واسه بابام خودشیرینی میکنه واسه مامانم زبون میریزه. چرا نمیگی پیشده حامی؟

چرا این هسته هلو بزرگ و بزرگ تر میشد خدای من!

من- ازش دور بمون آوا... قول بده؟

آوا- قول میدم.

بوسه ای که روی پیشانی اش کاشتم. حس شیرین قبل را حس نکردم، فقط بغضم رابزرگتر کرد...

نگاهی به چشمهای بهت زده اش کردم

- برو تو آوا.

آوا- ولی...

انگشتم را روی لبهایش گذاشتم و ملتسانه گفتم:

- برو آوا... هیچی نگو... فقط برو.



سرش را تکان داد و به سمت در رفت و داخل ساختمان شد! چگونه او را رها کنم اینجا! کنار دیوانه ای همچون آرادا! او دیوانه بود خدایا! سابقه ی مریضی روانی داشت... اگر... بغضم راه نفسم را بسته بود... باید میرفتم! به خاطر او...
سوار ماشین شدم و به سمت خانه ی سپهر گاز دادم.

به سمتم آمد
- چرا داری کم میاری حامی؟!
با بغض گفتم:
- اینسری باید واس خاطر آوا کم بیارم سپهر! اگه کم نیارم اون عوضی یکاری میکنه آوا کم بیاره! آوا تحمل یه ضربه دیگرو نداره...
سپهر - کجا میری؟
بلند شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم
- آلمان...
دستهایش روی شانه ام نشست
- آوا دوباره داغون میشه...!
به سمتش برگشتم
- بهتره از اینه که آراد داغونش کنه!
سپهر - بهش چی بگم حامی؟



دوباره به بیرون خیره شدم

- بگو کم آورد... واسه اولین بار تو زندگیش حامی کم آورد...

صدای پریغزش به گوشم رسید- دلم برات تنگ میشه حامی...

به سمتش برگشتم و دوست دیوانه ام را به آغوش کشیدم که برای من بغض کرده بود. در

آغوشش ترکید این بغض لعنتی... اشکهایم راه خود را باز کردند... میخواستم بروم! برای

همیشه... به جایی که آوا نباشد... آراد نباشد... در دسر و انتقام نباشد!

من- مواظب خودت باش سپهر...

از آغوشش بیرون امدم صورتش خیس از اشک بود دستش را گرفتم

- هانا رو میسپرم دستت سپهر.

نگاهم کرد میان گریه هایم لبخندی تلخ روی لبهایم نشست

- میدونم دوشش داری! فقط مواظبش باش... هانا نفسمه...

سرش را به زیر انداخت

- حامی من...

دستی روی شانه اش گذاشتم

- اگه میدونستم حتی یه در صد امکان داره خوشبختش نکنی بهت نمیسپردمش سپهر!

نگاهم کرد

- کی میری حامی!؟

- فردا! یکم کار دارم... تو واسم بلیت بگیر سپهر...

سپهر- یعنی میگی با دستای خودم راهیت کنم حامی...



ملتمسانه نگاهش کردم

- خواهش می‌کنم سپهر

سری غمگین تکان داد

- باشه....

زیپ ساکم را بستم و نگاه کردم به چشمهای اشکی هانا و مادرم و صورت پدرم. به سمت پدرم رفتم

- بابا بهترین تصمیمو گرفتم مگه نه؟

دستهایش را روی شانم گذاشت، دستهایی که همیشه در هر شرایطی کنارم بودند و پشتم

- این انتقام باید به جا تموم میشد حامی! حالا تو داری تمومش میکنی.

مرا به سمت خود کشید و در آغوش پدرانه اش فرو رفتم. نفسی عمیق کشیدم تا یادم بماند عطر

وجود پدرم. از آغوشش بیرون آمدم و به سمت مادر رفتم، اشکهایش را از صورتش پاک کردم

- قربونت برم گریه چرا؟

گریه اش شدت یافت

- ترو خدا مواظب خودت باش پسرم! تند تند بهم زنگ بزنه. اخه چرا باید بری.

به آغوش کشیدم مادر عزیزم را زنی که همیشه به او افتخار می‌کردم. از آغوشم بیرون آمد. بوسه

ای روی صورتش کاشتم و به سمت هانا رفتم که با گریه خود را در آغوشم انداخت، پدرم مادرم

از اتاق بیرون رفتند

هانا- بی معرفت من بدون تو چیکار کنم. به کی نگاه کنم افتخار کنم که خواهرشم

بغض گلویم را فشار میداد، این روزها چه قدر زیاد بغض می‌کردم من! خدا لعنتت کند آراد...



من - اروم باش عشق داداشی.

با صورت اشکیش نگاهم کرد

- یادته داداش... ییار علی منو زد بعد تو با علی دعوا کردی زدی دماغشو شکوندی. وقتی مامان

دعوات کردو تو اتاقت زندانیت کرد اومدم از پشت در صدات کردم، گفتم: داداشی بیخش به

خاطر من زندانی شدی توام با غرورت گفתי هرکی منو اذیت کنه مجازاتش هرچی باشه ادبش

میکنی... حالا اگه کسی اذیتم کنه کی ادبش میکنه؟؟

سرش را در سینه ام پنهان کردو های های اشک ریخت، سرم را بالا گرفتم و نفس عمیق

کشیدم تا باز شود راه این گلو پلک زدم که نریزد این اشکها که راه دیدم را سد کرده بودند...

این بغض لعنتی چرا ولم نمی کرد!

بوسه ای روی سرش کاشتم

- سپهر جای منومیگیره.

نگاهم کرد با تعجب، لبخندی تلخ زدم

- سپهر خیلی بیشتر از من دوستت داره... فک کنم اون هست واسه ادب کردن...

لپهایش گل انداخت

- اون بیشتر منو اذیت میکنه...

پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه دادم

- ولی به نظر من خیلی دوستت داره...

هانا- ولی من داداشمو می خوام...

من - سپهرو چی اونم میخای...



با همان صورت اشکی لبخندی زدو گفت:

- دادااااش؟

آوا راست میگفت من از دل خواهرم خبر نداشتم... این لبخند نشان میداد که دل خواهرم هم در گرو کسی است. آخ آوااااا..

من- مواظب هم باشین هانا. عاشق شدن خیلی آسونه اما عاشق موندن کار هرکسی نیست... بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم و در آغوشم فشردمش.

گاز را فشار دادم صدای سپهر آمد

- کجا میری حامی؟ نیم ساعت دیگه پروازت بلند میشه...

من- میام سپهر خدافظ.

دستم تماس را قطع کردو بعد شماره اش را گرفتم.. بعد دو بوق جواب داد

- حامی؟

من- بیا پایین آوا؟

آوا- چیبی؟

من- بیا پایین... منتظرم.

تماس را قطع کردم و روی ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم و به تراسشان چشم دوختم. در باز

شدو آوا با چادر سفید گل گلی که احتمال میدادم چادر نمازش باشد به سمتم آمد

- چیشده حا...



به سمتم کشیدمش و در آغوشم فشارش دادم و با تمام وجودم عطرش را بلعیدم. بغض در گلویم جا خوش کرد، دستهایش دورم حلقه شد. بغضم بزرگ و بزرگ تر میشد...

در همان حال صدایش زدم

- آوا؟

آوا- جانم؟

چشمهایم را بستم

- هیچی...

نمیدانم چقدر گذشت که از آغوشش بیرون امدم.

نگاهم می کرد چقدر صورتش نورانی و بدون رایش ملوس و زیبا بود، لبخندی پر بغض روی

لبهایم نشست

- آرایش نداری خوشگله؟

خندید

- نماز میخوندم، زشت شدم؟

خندیدم تلخ

- تو همیشه خوشگلی.

سرش را به زیر انداخت.

من- برو آوا، منم دعا کن...

سری تکان دادو از من دور شد کمی که دور شد ایستادو به سمتم برگشت، به سمتم آمدو

روبرویم ایستاد... روی دوپایش بلند شدو بوسه‌ای روی لپهایم کاشت و بعد در یک ثانیه به



داخل دوید... چرا رفتن را برایم سخت می کرد چشمهایم را که بستم بغض شکست و اشکهایم چکیدند روی گونه ام زمزمه کردم

- واسم دعا کن آوا... دعا کن تو این راهی که دارم میرم کم نیارم.

دستهایم را به صورتم کشیدم و سوار ماشین شدم و گوشی ام را باگرفتن شماره ای آرا به گوشم چسباندم، بعد از دو بوق صدای منحوسش در گوشم پیچید

- پیشده که بهم زنگ زدی؟

با نفرت گفتم:

- دارم میرم واسه همیشه، از ایران میرم. توام بی خیال آوا می شی فهمیدی؟

صدای قهقهه اش در گوشی پیچید

- چقدر عاشقانه...

غریدم

- خفه شو آراد... یا دست از سر آوا بر میداری یا می مونم و بیچارت می کنم ..

تهدیدم کار ساز بود

- بدون تو بازی با اون کوچولو اصلا بهم حال نمیده...

من - عوضی...

آراد - خوبه! دوس دارم.

تلفن را قطع کردم و ماشین را با سرعت به سمت فرودگاه راندم.

دفترچه را برداشتم و شروع کردم به نوشتن



(من تو این نقطه از زندگی جا زدم! اره میخوام که جا بزمنم، نمیخوام این حس مسخره ادامه داشته باشه، فقط میخوام تموم شه. اصلا اون کیه؟ چرا باید منو به این حال و روز بندازه؟! من! منه حامی... منه مغرور... منه سنگ تر از سنگ این جای زندگی این قسمتش با این حس تو دلم به معنای واقعی کم آوردم...)

از پنجره ی هواپیما به بیرون خیره شدم، به هواپیمایی که داشت اوج میگرفت و دل میکند از این زمین برایم مهم نیست آن دخترک بعد از اینکه برای همیشه رفته ام چه حالی میشود، آن دخترک لعنتی با آن چشمهای معصومش اصلا برایم مهم نبود... مهم فقط و فقط رفتن من بود برای همیشه...!

هندزفری را به گوشم گذاشتم و اهنگ را پلی کردم و چشمهایم را بستم

"اسمان چشم او آینه ی کیست؟"

انکه چون آینه با من روبرو بود...

درد و نفرین، درد و نفرین بر سفر باد...

سرنوشت این جدایی دست او بود...

گریه مکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد

عاقبت دلهای ما باغم هم شنا کرد... باغم هم آشنا کرد

چهره اش آینه کیست... انکه با من روبرو بود

درد و نفرین بر سفر... این گناه از دست او بود..."

اشکی از گوشه ی چشمهایم سر خورد... حس خالی بودن می کردم... جای چیزی را در دلم خالی حس می کردم... شاید هم... جای خالیه دلم بود... من دلم را در ایران در خیابانی در خانه



ای در طبقه ششم واحد دوازده داخل آن اتاق پیش دخترکی معصوم جا گذاشته بودم. گریه های بی امان سپهر در ذهنم مرور میشدو بغضم را بزرگتر می کرد، نمیخواستم خوانواده ام به فرودگاه بیایند، رفتن برایم سخت بودو سخت تر میشد... آوا... دخترکی که دیوانه وار آرامش وجودش را میپرستیدم... قلبم درد گرفت و اشکهایم بودند که صورتم را قاب میگرفتند.

چمدانم را تحویل گرفتم و نگاهی به دورم انداختم... من اینجا چه می کردم خدایا! میان اینهمه غریبه... دور از آوا... نفس کشیدن در هوایی که نفسهای آوا در ن جریان نداشت برایم سخت بود... از هرچیزی سخت تر...

آوا

روبروی آیینه ایستادم لبهایم از هیجان گل انداخته بود. چه کردم؟ لبم را گزیدم! مانند دیوانه ها حامی را بوسیدم... لبخندی از ذوق روی لبهایم نشست، به خودم تشر زدم - زهرمار چه ذوقیم میکنه دختر بی حیا.

چادرم را از سرم کشیدم و روی تخت ولو شدم و چشمهایم را به سقف دوختم...

حال میتوانستم اعتراف کنم... من حامی را دوست داشتم نه! عاشقش بودم نمیدانم از چه زمان... اما حال می دانستم او را میپرستم. اغوشش را میپرستم... نمیدانم چه زمانی محبتش به دلم افتاد، آن روز که چشم باز کردم و حامی را دیدم؟ آن روز که کنارم مینشست و سعی



داشت که مرا به حرف بیاورد؟ آن روز که همه چیز را شکستم تا واقعیت را قبول کنم؟ آن روز که برای اولین بار طعم اغوشش را چشیدم...؟ آن روز که بعد از حمله ی عصبی در اغوشش اشک ریختم؟ یادم نمی امد، اما هر موقع که بود بد جور خود را در دلم جا کرده بود با به یاد اوری بوسه اش از پیشانی ام لبخندی عمیق روی لبهایم نشست... حامی مغرور بود! هیچگاه غرورش را نمیشکست تا اعتراف کند. اما من اعتراف می کردم! با او حرف زده بودم در مورد حس جدید دلم... فردا میروم، میروم و میگویم که دل به گرو اش داده ام. چشمهایم را بستم و زمزمه کردم - فردا میروم...

مانتوی قهوه ای ام را تنم کردم و آستینهایش را تارنج تا زدم و بعد هم دکمه کردم، عاشق این مانتویم بودم بسیار زیبا روی تنم می ایستاد، به سمت شال کرم رنگم رفتم و روی سرم انداختم و بعد مختصری آرایش ادکلنم را روی خودم خالی کردم و بعد از برداشتن کیفم و گوشی ام از اتاق بیرون رفتم

- مامان من رفتم.

نگاهش را از تی وی گرفت و گفت

- برو مواظبم باش ندزدنت حوصله در دسر ندارم.

من - وا چرا بدزدن؟

نگاهش را به تی وی دوخت و گفت:

- زیادی خوشگل شدی.

با لبخند به سمتش رفتم و بوسه ای روی لبهایش کاشتم که باعث شد رد رژ لبم روی لبهایش

بماند



- عاشقتم ماملوی خودم.

نگاهم کردو خندید

- برو دیگه زیاد تحویل گرفتم پررو شدی. با خنده از خانه خارج شدم. به سر خیابان که

رسیدم یک آژانس گرفتم و ادرس مطب را دادم. سرراه هم یک گل گرفتم تا تشکر کنم که

کمکم کرده بود با نبود طاها کنار بیایم. ماشین که نگه داشت پیاده شدم. و نگاهی به سر در

مطب کردم (دکتر حامی احتشام متخصص مغزو اعصاب و روانشناس) لبخندی روی لبهایم

نشست و وارد شدم، سپهر را دیدم که با منشی حرف میزدند سپهر با دیدنم ماتم شدو صاف

ایستاد با لبخند به سمتشان رفتم و سلام دادم

- سلام خسته نباشین. حامی هست.

منشی - ایش

سپهر سریع حرفش را قطع کرد

- بیا تو مطبم آوا کارت دارم.

لبخند روی لبهایم ماسیدو گیج پشت سپهر وارد مطبش شدم و نگاه اخرم را به در اتاق حامی

دوختم. وارد شدم و در بستم اما همچنان سر پا بودم دلشوره عجیبی به دلم چنگ میزد

- سپهر حامی کجاست؟

به سمتم امد

- بشین بهت می گم.

عصبی گفتم:

- اه بگو حامی کجاس؟



باصدایی که سعی در آرام کردنم داشت گفت

- اروم باش می‌گم.

صدایم بی اختیار بالا رفت

- سپهر میگی یانه؟

سرش را به زیر انداخت

- حامی رفت...

خنده ای عصبی سر دادم

- کجا رفت؟

نگران نگاهم کرد

- رفت آلمان واسه همیشه...

عصبی خندیدم

- چرت نگو سپهر.

از اتاق بیرون آمدم و با همان خنده ی عصبی به سمت اتاق حامی رفتم و در را باز کردم، ماتم

برد... دسته گل به زمین افتاد... خنده ام تبدیل به گریه شد، اشکهایم راهشان را باز کردند. اتاق

خالی بود... خالی از هر چیزی! هیچ مبلی میزی در اتاق نبود، خالی و پوچ...

به سمت سپهر برگشتم که نگران نگاهم می‌کرد با حق هق گفتم:

- دروغ می‌گین مگه نه؟ می‌خواین باهام شوخی کنین. با چشمهایی پر اشک نگاهم می‌کردو این

یعنی حامی رفته بود اشکهایم شدت یافت به سینه اش کوبیدم



- بگو دروغ میگی سپهر ترو خدا. سپهر اصلا شوخی خوبی نیست به خدا قلبم داره میخوابه بگو
که داری شوخی میکنی...

اشکهایش روی گونه اش چکیدند

- اروم باش آوا، به سینه اش کوبیدم

- ببین سپهر واسش گل اوردم گل اوردم بگم که طهارو فراموش کردم بگم حاله خیلی خوبه
بگم یه حس جدید تو دلمه... بگم که دوش دارم سپهر.

گریه هایش شدت یافت دستهایم را گرفت - اروم باش آوا. ترو خدا.

برایم مهم نبود منشی با چشمهایی ترحم انگیزو و اشکی نگاهم می کرد نالیدم

- چرا رفت سپهر... من... من داغون میشم! واسه دومین بار دیگه قلبم دووم نمیاره. بهش بگو
بیاد سپهر... بگو نیاد میمیرم...

مرا سمت خودش کشیدودر آغوش برادرانه اش فرو رفتم، برایم مهم نبود که نامحرم است مهم
نبود دوست کسیست که عاشقش هستم مهم جایی بود که خالی کنم خودم را... به پیراهنش
چنگ زدم و نالیدم! از قلبی که دوباره شکسته بود زار زدم! من میمردم بی شک میمردم. پاهایم
تحمل وزنم را نداشتند... شل و شل تر میشدند. چشمهایم سیاهی رفت و فرود آمدم...

چشمهایم را باز کردم سر دردم باعث شد صورتم درهم شود، دستم را بلند کردم که با فرورفتن
سوزنی در دستم اخم بلند شد، دختری با روپوش سفید به سمتم آمد - دستتو تگون نده سوزن
سرم جابجا میشه.

نالیدم

- سرم...



دختر - بعله فشار عصبی داشتی و فشارت خیلی پایین بود. صبر کن بگم دکتر نامجو بیاد...

نگاهی به دورم انداختم اتاقی یک تخته با کمد دیواری و یخچالی کوچک، در اتاق باز شد و سپهر

با روپوشی سفید وارد شد با دیدنش تمام غمهای عالم به دلم ریخت و تازه یادم افتاد بدبختیم

را... بغض کردم

سپهر - خوبی آوا.

با بغض گفتم:

- خوب چیه سپهر؟

باخم گفتم:

- بغض نداریم آوا، اشک نداریم...

با حرفش بغضم ترکید

- اگه هانا ولت کنه همینقدر خونسرد حرف میزنی سپهر؟

چشمهایش را به سقف دوخت و چندبار پلک زد، میخواست اشک نریزد...

من - چرا نمیگی سپهر؟

نگاهم کرد

- دلیلی واسه موندن نداشت...

اشکهایم شدت یافت

- سپهر...!

سپهر - جانم ابجی کوچیکه.

من - دوسم نداشت؟



نگاهم کرد درمانده...

- آوا حامی رفت! شاید واس اینکه کسی بهت صدمه نزنه.

با بغض که رها نمیشد گفتم:

- اون بزرگترین ضربه و خودش بهم زد!

سپهر - آوا این طوری نگو. اینطوری که فکر میکنی نیست. تو نمی دونی

عصبانی گفتم:

- بگو تا بدونم.

سپهر - نمیتونم...

از جایم بلند شدم سرم گیج رفت

سپهر - بخواب آوا حالت خوب نیست

سرم را محکم از دستم بیرون کشیدم که دردش امانم را برید، خون راه افتاد... چندشم شد اما

برایم مهم دیگه هیچ چیز مهم نبود، صدای فریاد سپهر آمد

- چیکار کردی بین خون اومد.

درمانده و عصبی نگاهش کردم

- وقتی حامی نباشه هیچی واسم مهم نیست... هیچی سپهر.

کیفم را برداشتم و بی توجه به صداکردنهای پی در پی از بیمارستان خارج شدم. و سوار

ماشین شدم و ادرس بام تهران را دادم... اشکهایم یکی پس از دیگری روی گونه ام جا خوش

می کرد صدای هق هقم بلند شد اشک میریختم و هق می کردم، برای سرنوشت سیاهم...



برای بدبختیم . بعد از دادن مبلغ پیاده شدم... اینجا من بودم و خدایم... صدای حق هقهایم بلند شد فریاد زدم

- خدایا!!!! هستی؟ میبینی؟ گفתי ناامیدی گناهی، گفتم: نمیبخشم بنده ای رو که از رحمت پروردگارش ناامید بشه! من اینجا... داد میزنم که ناامیدم... حتی از رحمت پروردگار بزرگی مثل تو... کم آوردم! مگه چند سالمه... هیچ وقت شکایت نکردم چون گفتم: حکمته... اما حجم این حکمتات داره منو از پا در میاره... خدایا!!!! میشنوی؟ صدای ناله هامو میشنوی؟ صدای شکستن قلبمو شنیدی؟ پس چرا کاری نمیکنی؟ من اینجا روی این زمین لعنتیت منتظر یه معجزم... یه معجزه واسه اثبات اینکه هستی و میشنوی... چی از دنیات کم میشه اگه الان برگردمو حامی رو ببینم! خدایا من بدون طاهای زنده موندم اما به بزرگیت قسم بدون حامی میمیرم
روی دو پا فرود آمدم از حق هقم نفسم بالا نمی آمد فریاد زدم
- خدایا ترو خدا...

(چه کلمه ای دردناک تر از این حرف؟ ... *خدایا ترو خدا... * چقدر درد در این کلمه پنهان است چقدر ناامیدی لابلای کلمات این جمله پنهان است... وقتی خدایت را اینطور صدا میزنی... یعنی کم آورده ای... یعنی هر چقدر هم قوی بودی در آن لحظه شکسته ای و کم آورده ای...)
حق هقهایم مانع از بالا آمدن نفسم میشد... ناگهان صدای الله اکبری در گوشم طنین انداخت، سرم را از روی خاکها بلند کردم دوباره صدای بلند الله اکبر بود که به گوشم رسید آرام شدم مثل همیشه... خدای من بود... حتی حالا هم بود، بالای سرم بود! از رحمت چه کسی ناامید شده بودم؟ خدای جهانیان؟ دلم درد درد می کرد... از بی وفایی خودم دلم گرفت، سرم را بالا گرفتم قطرات کوچک باران صورتم را نوازش می کردند... شنیده بودم، گفته بودند هرگاهی بنده



ای از درگاه خدا ناامید شود خدا دلش میگیرد، خجالت زده شدم! مبادا رهایم کند؟ مبادا دلش از بنده ی گناهکارش بگیرد... اشکهایم شدت گرفت فریاد زدم
 خدایا ببخش منو غلط کردم! غلط کردم که ازت ناامید شدم!
 - دستهایم را محکم به صورتم کشیدم ببین دیگه گریه نمی کنم! دیگه ازت ناامید نمیشم
 بخشید! گریه هایم شدت گرفت
 - بنده بدیم میدونم، نمی گم دستمو بگیر... یه عمره گرفتی، رهاس نکن.

قطرات باران شدت گرفتند، سر به زیر انداختم وو با شانه هایی افتاده به سمت خانه رفتم

بی توجه به سوالات پی در پی مادرم چادر سفیدم را سرم کردم وسجاده ام را باز کردم، الله اکبر را که گفتم، برق را خاموش کردو از اتاق بیرون رفت، میدانست اگر نماز بخانم و کسی مزاحمم شود اوقاتم تلخ میشود. شروع کردم

بسم الله الرحمن الرحيم... بنام خداوند بخشاینده مهربان، اشکهایم روی گونه ام فرو ریخت

الحمد لله الرب العالمین... ستایش پروردگار جهان و عالمیان

الرحمن الرحيم... او که بخشاینده مهربان است، اشکهایم شدت گرفت...

مالک یوم الدین... صاحب روز پاداش...

ایاک نعبد و ایاک نستعین... تو را میپرستیم و از تو یاری میجوییم، گریه هایم به حق حق

تبدیل شد(یاریم کن پروردگار جهانیان...)



چشمهایم را که باز کردم مهر شش ضلع بلندم را همراه با تسبیح یشمی شیشه ای دیدم، بلند شدم، تمام بدنم خشک شده بود روی سجاده ام خوابم برده بود، در باز شد و مادرم به داخل

اتاق آمد

- اوا مادر؟ الان چه نمازی؟

باصدایی که از ته گلویم سخت بیرون می آمد گفتم:

- مامان خوابم گرفته بود.

کنارم روی دوپایش نشست

- نامجو اون دکتره که دوست اون دکتر مهربونته زنگ زده بود!

مهربان؟ از او بیرحم تر فقط خودش بود... بغض بیرحمی به گلویم چنگ زد

- چی میگفت؟

مامان - میگفت واسه دکترت مشکلی پیش اومده امروز بری پیش اون!

من - نمیرم.

روی زمین نشست

- یعنی چی نمیرم اوا؟! ببین انقد گریه کردی چشمت داره از کاشش در میاد.

نگاهش کردم، بغض کرده بودو چشمهایش لبریز از اشک بود، چقد بیرحم شده بودم! مادر

عزیزم را میرنجاندم.

من - بغض نکن قربونت برم، باشه میرم...



خندید، خم شدم و در حال جمع کردن سجاده ام بودم که با حرفش دستم از حرکت ایستاد

- او؟! یهو چت شد مامان؟ اونروز که گفتم با اینار میری بیرون اینطور شدی؟

نگاهش کردم... چه میگفتم؟ وقتی نگاهم را دید خودش ادامه داد

- دکترت گفت ازت نپرسم! اصلا نباید میپرسیدم.

از جایش بلند شد

- من میرم مامان توام یه ابی به دست و صورتت بزنی بیا صبحونه بخور برو!

از اتاق بیرون رفت و من همچنان مات بودم... چرا در همه جای زندگیم جا داشت خدایا!

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم

نگاهی به سردر مطب انداختم، چرا این تابلوی لعنتی را از اینجا برنمیدارند؟! چرا عذابم میدهند؟!

وارد مطب شدم منشی بادیدنم لبخندی زد

- سلام.

بدون هیچ لبخندی گفتم:

- سپهر هست؟

سر تکان داد

- بله هستن

به سمت دراتاق میرفتم که منشی با عجله به سمتم آمد و روبرویم ایستاد

- بشینین اطلاع بدم!

با تعجب پرسیدم

- مگه کسی هست پیششون؟



منشی - نه! ولی خب روال کار اینطور حکم میکنه.

سری تکان دادم و روی صندلی نشستم، منشی محسوس به سمت میزش رفت و تلفن را

برداشت و کمی منتظر ایستاد

منشی - اقای دکتر آوا خانوم اومدن.

...

منشی - بله.

...

صدای تق افتادن صندلی از اتاق سپهر امد... با تعجب نگاهی به منشی کردم که ناشیانه سعی

درپنهان کردن خنده اش داشت، کمی که گذشت منشی به سمتم بازگشت

- میتونین برین تو.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق سپهر رفتم، لحظه ی اخر نگاهم به دراتاق حامی افتادواهی

عمیق کشیدم، دررا باز کردم و وارد شدم، سپهر از پشت میزش بلند شد

- سلام، ببخشید معطل شدی!

روی مبل نشستم

- مشکلی نداره.

او نیز به سمتم امد و روبرویم نشست

- خوبی؟

بدن هیچ حسی نگاهش کردم

- خوبم



سپهر- ولی من حس می کنم خوب نیستی!

من- تو که می دونی چرا میپرسی؟

سپهر- یه سوال کلیشه ایه؟

زمزمه کردم

- از این سوال کلیشه ای متنفرم...

به سمتم امد، دست چپم را بلند کرد و مانتویم را تا رنج بالا بادیدن دستم اهم بلند شد

سپهر- ببین چیکار کردی؟ رفیق من انقدر ارزش داره؟

دستم را با شدت از دستش بیرون کشیدم

- رفیق تو؟

پوزخندی زدم

- بیرحم ترین آدمی که دیدم.

کنارم نشست

- نگو اینجوری؟ تو هیچی نمی دونی.

عصبانی صدایم را بالا بردم

- هرچقدرم خوب باشه هیچی اینجور رفتنشو توجیح نمیکنه.

بغض کردم و چشمهایم پر از اشک شد

- حداقل یه خداحافظی باهام نکرد

لبخندی روی لبهایش نشست

- ابجی کوچولوی دل نازک خودم...



با همان بغض گفتم:

- یعنی انقد واسش بی اهمیت بودم.

دوباره خندید

- بغض نکن قربونت برم. مطمئن باش واسش خیلی بااهمیتی!

اشکهایم جاری شد با اشک و گله روبه سپهر گفتم:

- چقدر راحت با نبودنش کنار اومدی سپهر؟

پرصدا خندید

- تازه دارم حال می‌کنم بابا، با هانا راحت به نامزد بازیمون میرسیم.

با حرص گفتم:

- سپهر! نامرد بی معرفت

اما او همچنان سرخوش میخندید! (خوشبحال هانا که سپهر را همیشه در کنار خود داشت)

صدای زنگ گوشی ام از کیفم بلند شد، از کیفم بیرون کشیدمش، شماره ناشناس بود جواب

دادم

- بله؟

صدای زن مسنی به گوشم رسید

- میخوام ببینمت دختر.

اخمهایم را در هم کشیدم

- شما؟

زن - مادر طاها!



پر از بهت گفتم:

- مادر طاها؟

سپهر لبخند روی لبهایش ماسیدو به من نگاه کرد، صدای بی حوصله آن زن به گوشم رسید

- گفتم: میخوام ببینمت؟

اخمهایم شدید تر شد

- من غلام حلقه به گوش شما نیستم که اینطور به من حرف میزنین. من هیچ علاقه ای به

دیدن شما ندارم.

خواستم قطع کنم که صدایش ماتم کرد

- اگه بخوای دلیل اینکه طاها چرا ولت کردرو بدونی بازم علاقه ای به دیدنم نداری؟

با حرص غریدم

- چی میخواین ازم؟

مادر طاها

- فردا منتظرتم تو عمارت خودم.

من - یعنی چی؟ ... الو... الو...

نگاهی به صفحه گوشی انداختم، قطع کرده بود...

سپهر - مادر طاها بود؟

سرتکان دادم

- اره! میخواست منو ببینه!

سپهر - واسه چی؟



نگاه گیجم را به سپهر دوختم

- گفت بیا تا بگم طاها چرا ولت کرده؟

اوهم گیج نگاهم کرد

- یعنی چی میخواد بگه؟

ملتمسانه گفتم:

- سپهر من میترسم!

سپهر- از چی؟

دستهایم مشت شدو درهم فشارشان دادم، عادتم بود استرس که میگرفتم اینکار را می کردم

- تو اون زنو ندیدی؟ ابهتش برق چشاش... اون ادم گنده هایی که هم جلودرشونن هم تو

خونشون... اونا منو میترسونن!

سپهر- میام باهم بریم باشه؟

مظلوم نگاهش کردم

- میای باهام؟

دست دراز کرد و مشتهایم رادر دستانش گرفت و همانطور که بازشان می کرد گفت

- معلومه که میام، بینن چیکار کردی؟ نگاهم را به مشتهایم دوختم، رد ناخن هایم کف دستم

افتاده بود و کبود شده بود

- عادتمه!

سپهر- عادت خوبی نیست، ترکش کن!

چشمهایم را به زمین دوختم و گفتم:



- خیلی چیزای دیگه هست که باید ترکشون کنم...

به سمت ماشین رفتم و بعد از بازکردن در روی صندلی جای گرفتم

- سلام!

سپهر- سلام به ابجیه خودم.

ابروهاییم را بالا انداختم

- اووووه چه پرانرژی؟

حرکت کردو گفت

- بعله. چطوری خانوم خانوما؟

من- استرس دارم سپهر

سپهر- استرس چی؟

من- نمیدونم یه چیزی ته دلمو میلرزونه!

سپهر- آوا؟

من- جانم؟

سپهر- اگه مادر طاها دلیل قانع کننده ای برات بیاره حاضری بازم برگردی پیش طاها!

نگاهش کردم، چه سوالهایی میپرسید فاطم گفتم:

- نه!



سری با لبخند تکان داد

- خب کدوم ور برم؟

من - سعادت آباد.

سرس تکان داد و من غرق در اهنگ شدم. نمیدانم چقدر گذشت که صدایم زد

- اوا؟ رسیدیم.

به عمارت سفید رنگ و مجلل چشم دوختم

- می‌دونی سپهر؟ اون هیچ وقت بهم نگفت همچین خانواده ای داره... میگفت یه خانواده

متوسط داره

پوزخندی روی لبهایم نشست

- چقدرم که متوسط بودن...

صدای سپهر به گوشم رسید

- شاید اونم دلایل خودشو داره...

پر نفرت گفتم:

- هیچ دلیلی برای دروغ به این بزرگی به دردم نمیخوره.

سپهر بوق زدو مردی در را باز کردو به سمتمان امد

- بفرمایین؟

گفتم:

- با خانوم نیازی کار داریم. قرار داشتیم.

بیسیمی رابه دست گرفت و حرف زد، به سمتمان برگشت



- خانوم منتظر تونن.

سپهر تشکری کردو ماشین را به داخل هدایت کرد

وارد سالن اصلی عمارت شدیم! اگر صدبار هم به این عمارت پا میگذاشتی بازهم ابهتش بعد از

هزار بار تورا مبهوت خود می کرد، مادر طاها مانند سری قبل روی صندلی شاهانه اش نشسته

بودو نظارت گر ما بود، صدایم زد

- بیا جلو دختر.

پراز غرور گفتم:

- این دختره اسم داره اسمشم اواست!

پوزخندی زد

- چقدر مغرورو گستاخی

پراز نفرت گفتم:

- دست پرورده ایم.

پر صدا قهقهه زدو بعد در چشمه هایم خیره شد

- نباید تورو از طاها جدا می کردم، بی شک ملکه ی لایقی میشدی که اینهمه ثروتو به دست

بگیری...

من- من نه نیاز به پسر تون دارم نه این ثروت تون... هر دوش ارزونیه خود تون.

با لبخندی نگاهم می کرد



- وقتی پسر من از تو گفت، گفتم اومدی تا دندان تا دندان تیز کنی واسه این ثروتها! هرکاری کردم تا طاها ولت کنه! گفتم اگه ولش نکنی از ارث محروم می‌کنم... گفت تمام این ثروتها فدای یه تار موی اوا.

چه میشدیم... نفسهایم کوتاه شده بود...

ادامه داد

- پسر من دیوانه وار ترو میخواست! اما من اینو نمی‌خواستم، روزی که با طاها قرار گذاشته بودین برین بیرونو یادته؟ قرار ست قرمزو مشکی گذاشته بودین و طاها نیومد...

یادم می‌آید، همه چیزها با جزییات، از امروز به بعد کلافگی های طاها شروع شد!

مادر طاها- وقتی دیدم نمیتونم با جونت طاها رو تهدید کردم... گفتم اگه دست از سر دختره برنداری همین الان جوری میفرستمش اون دنیا که فکرشم نکنی!

خندید

- تیرم به هدف خورد. طاها گفت ازت میگذره به شرطی که باهات کاری نداشته باشم.

بازوهای سپهر را چنگ زدم تا سقوط نکنم در مقابل چشمهای این زن بی رحم.

مادر طاها- فکر می‌کردم یه دختره سست اراده ای که یه شبه می‌خواهی بازدواج با طاها همه چی‌شو صاحب شی!

اشکهایم گونه ام را خیس کرد

مادر طاها- نمیتونستم با یه عاشقی احمقانه زحمت کل خاندانمو به باد بدم و ثروتو به دستت بسپرم... زنگ زدم دعوتت کردم برای عروسی طاها تا عذابت بدم که این همه ثروت از دستت رفته، انتظار داشتم نیای اما اومدی... انقدر زیبا بودی که به طاها حق دادم دیوونه وار بخادت و



از اینهمه ثروت به خاطرت بگذره، اولین پشیمونی از کارم وقتی پیش اومد که دیدمت با استقامت و غرورت اومدی... دومیش وقتی بود که با بهت به دور ورت نگاه کردی، وقتی بهت گفتم من مادر طاهام و اینجا خونمه شوکه شدنتو دیدم... فهمیدم از هیچی خبر نداشتی، طاها بعد از عروسی داغون بود میگفت تو از این ثروت خبر نداری... اما پشیمونیم فایده نداشت، اونشب وقتی با اون پسری که کنارت بود رقصیدی همه نگاههارو تو بود، سومیش اونجا بود... تو صدای فریادم بلند شدو دستهایم را روی گوشم فشار دادم

- بسه... نمیخوام بشنوم... نگو

صامت نگاهم می کرد صدای سپهر بلند شد

- که چی حالا بعد اینهمه اتفاق اینجا کشوندینش تا عذابش بدین؟ می دونین چی کشید؟ فشار عصبی، حمله های عصبی، نفس تنگی، بگم یابسه؟

صدایی به گوشم رسید

- بسه...

نگاهم رابه بالای پله ها دوختم و با دیدن طاها خشم تمام وجودم را گرفت

از پله ها پایین آمدو روبرویم ایستاد و به چشمهایم زل زد

- اوا؟

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد

- حالا که همه چیو فهمیدی منو میبخشی؟

صدای سپهر آمد



- ببخشه؟ اگه اوا هم بخواد ببخشه من اجازه نمیدم! می‌دونی این دختر به چه روزی افتاد؟
میخواست خودشو بکشه؟ حالیه؟ اوا تا مرز خودکشی رفت... فشار عصبی حمله ی عصبی اوا

الان گاز مصرف میکنه! حالا اومدی میگی ببخشتت؟ رو چه حسابی؟

طاها به سمتم برگشت

- اوا تو منو ببخش دنیارو به پات میریزم

دوباره صدای سپهر

- بس میکنی یانه؟

صدای فریاد طاها بلند شد

- تو چی میگی اصلا؟ تو سر پیازی یا ته پیاز؟

صدای ضعیفم را قدرت بخشیدم و گفتم:

- داداشمه.

با بهت به سمتم بازگشت

- چییییی؟ تو که داداش بزرگ نداشتی؟

پوزخندی زدم

- توام این مالو ثروتو نداشتی...

خودش را به موش مردگی زد

- اوا تو منو ببخش همه ی این اموال و مال ثروتو به نامت میزنم.

دستم بلند شدو محکم روی صورتش فرود امد، یکی از آن مردهای قوی هیکل خواست به

سمتم بیاید که با اشاره مادر طاها سرجایش ایستاد فریاد زدم



- اینو زدم تا حالیت بشه نمیتونی منو با این پولت بخری. ازت متنفرم طاها! باتموم وجودم ازت

متنفرم. بریم سپهر

به سمت بیرون میرفتیم که صدای مادر طاها مرا متوقف کرد

- دختره؟

به سمتش بازگشتم، لبخندی روی لبهایش بود

- اینم چهارمین پشیمونی! بدون شک تو ملکه لایقی هستی

غریدم

- هیچوقت نمیخشمتون! مطمئن باشین اه های من این عمارتتونو، این ابهتتونوباخاک یکسان

میکنه.

دست سپهر را کشیدم و هردو با هم از ساختمان خارج شدیم و سوار ماشین شدیمو از آن

عمارت لعنتی که بیشتر شبیه زندان بود خارج شدیم.

سپهر- دختر عجب ادمی هستیا!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- هی حرف نزدی گفتم: شاید راضی شدی باهاش اشتی کنی؟

پوزخندی زدم

- خجسته ای! اگه بدونم دواي دردم دست اونو، میمیرم اما سمتش نمیروم.

سپهر- اون میخواستته جونتو نجات بده.



من - کاری که کرد رو توجیه نمیکنه. وقتی بهم گفت مادرمو میخوام تو میری کنار... داغون شدم به خودم گفتم: چه قدر بی ارزش شدم! اما اگه میگفت که به خاطر جونم ولم میکنه به

خاطر نجات جونم، شاید شرایط فرق می کرد!

سپهر - شاید میخواستی ازش دل بکنی!

من - بازم قانع کننده نیست...

یک هفته از آن ماجرا گذشت اما جانم در امد تا گذشت! بدون حامی نفس کشیدن برایم سخت بود... صدای زنگ تلفنم بلند شد بدون آنکه به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم

- بله؟

صدای پرنشاط سپهر در گوشی پیچید

- چطوری خوشگله؟

اهی عمیق کشیدم

- میگذرونم...

سپهر - امروز حتما بیا مطب باهات کار دارم!

بی حوصله گفتم:

- سپهر بهت گفتم که آخرین جلست مگه نه؟

سپهر - چرا میخوای دیگه نیای؟

من - نه اعصابشو دارم نه حوصلشو.

سپهر - باشه منتظرتم.



تلفن را بدون خداحافظی قطع کردم! این روزها عجیب حوصله ام را گم کرده بودم، صدای فریاد

مادرم از پذیرایی امد

- آوا مادر بیا نهار.

فریاد زدم

- نمیخورم میل ندارم مامان.

دیگر صدایی نیامد! روزهای اول که پیگیرم شد بی اختیار عصبانی شدم و گفتم: اگر بخواهد

پاپیم شود، قید زندگی کردن را میزنم ... و او بی صدا از اتاقم خارج شد.

چشمهایم گرم شد و خوابم برد.

وارد مطب شدم، منشی سری تکان داد و گفت

- بفرمایین آقای دکتر منتظرتون هستن!

بی اختیار پیش خودم گفتم:

- این چرا هی لبخند ژکوند تحویلیم میده؟

شانه ای بالانداختم و وارد اتاق شدم سپهر لبخندی به رویم پاشید و به استقبالم آمد

- خوش اومدی!

به سمت مبل رفتم و رویش نشستم او هم مثل همیشه روبرویم نشست خواست دهان باز کند

که پیشدستی کردم و گفتم:



- خوب نیستم سپهر.

مهربان پرسید

- چرا خانومی؟

من - خیلی وقته خوب نیستم سپهر شاید از اون موقع که اتاق بغلیتو خالی دیدم! بغض بود که

اعلام وجود کرد

سپهر - میخوای چیکار کنی او؟

من - چیو؟

سپهر - زندگیتو! از این به بعد.

اشکهایم جاری شد

- نمیدونم سپهر، زندگی می‌کنم به خاطر مامانم، به خاطر بابام که دیشب وقتی نگاهم کرد نم

اشک تو چشمه‌هاش نشست و گفت دخترم چیکار کنم خوب شی؟ به خاطر سامان برادرم که شبا

وقتی میخوابم میاد دست میکشه روصورت‌م می‌گه خدایا ابجیم خوب شه دوباره اذیتم کنه، دیگه

قول میدم نگم چرا اذیتم میکنی...

حق هقم اجازه ادامه دادن حرفم را نداد.

سپهر - پس خودت چی؟

نگاهش کردم

- من؟ من خیلی وقته مردم سپهر، فقط فرقم با بقیه مرده‌ها این نفسهای لعنتیه!

بلند شدم و به سمتش رفتم اونبز بلند شد روبرویش ایستادم

- اگه یروز دیدیش بگو خیلی بی معرفته! توام باهانا خوشبخت شی.



لبخندی تلخ زد

- کاش ادامه میدادی اوا.

من- دیگه نمیکشم. خیلی خوشحال شدم که دیدمت سپهر... خداحافظت!

به سمت در حرکت کردم که صدایش متوقفم کرد

- آخرین سوالمو بپرسم؟

برنگشتم اما گفتم:

- بپرس؟

سپهر- اگه حامی الان اینجا بود چی کار می کردی؟

اشکهایم شدت یافت، میخواستم حرف دلم را بزنم، من دیگه سپهر را نمیدیدم

- دلم بدجور آرامششو میخواد...

هق هقم بلند شد

- اگه بود بهش نمیگفتم: چرا رفتی؟ فقط میگفتم: دوسش دارم... خیلی زیاد...

قدم انداختم که بروم با حرف سپهر ماتم برد

- پس بگو بهش...

برگشتم ضربان قلبم بالا رفت، نفسم قطع شدو چشمهایم مات..



حامی (یک هفته پیش)

فرودگاه خارج شدم و بعد گرفتن تاکسی گفتم: تا مرا به یک هتل برساند. بعد از ورود به اتاقم کتم را از تنم خارج کردم و روی تخت ولو شدم. گوشی ام را از جیبم خارج کردم و اهنگ مور علاقه ام را پلی کردم... خواننده که میخواند غم در دلم سنگین میشد و بزرگتر میشد... چقدر این اهنگ مرا به یاد او می انداخت... راست میگفت... انسانی که معشوقش را گم کند کل وجودش آتش میگیرد اشکهایم از گوشه ی چشمم سر خورد! من داشتم میسوختم، من اویم را گم کرده بودم! چگونه بدون او دوام بیاورم خدایا! لبخندهایش... آرامشش... چال گونه اش... اشکها شدت یافت... بغض بزرگتر شد! من او را میخواستم آرامش وجودش را میخواستم، نفس تنگی به سراغم آمد، من نمیتوانستم، بدون او نمیتوانستم! من چرا کم آوردم و گریختم... من ادم کم آوردن نبودم! از جایم بلند شدم، من برمیگشتم... باید برمیگشتم، او منتظرم بود... نمیتوانستم او را... عشق به او را نادیده بگیرم. از جایم بلند شدمو با برداشتن چمدانم پرواز کردم به سمت فرودگاه پرواز کردم و بعد گرفتن بلیت به سمت ایران پرواز کردم.

بیست ساعت پرواز واقعا خسته ام کرده بود اما ارزشش را داشت! از فرودگاه خارج شدم و سوار بر یک تاکسی ادرس مطب را دادم.

به مطب که رسیدیم، ادرس خانه را دادم و گفتم:



- لطفا این چمدونو به این ادرس تحویل بدین ، اینم مبلغش.

تشکری کردو راه افتاد، وارد مطب شدم که سبویی با دیدنم چشمهایش گرد شد

- اقااااای دکتر سلااااااام، شما برگشتین؟

سری تکان دادم

- سپهر هست؟

خوشحال سری تکان داد

- بله هستن! اطلاع بدم؟

دستم را به نشانه نه تکان دادم و به سمت اتاقش رفتم و در را بی هوا باز کردم. سرش پایین بود

همانطور غر زد. خانوم سبویی این اتاق در داره. حریم شخصی می دونین یعنی چی؟

لبخندی زدم و با خنده گفتم:

- نمیدونم، فک کنم از خود تو شنیدم!

سرش را بالا آورد و بابت نگاهم کرد

- حامی؟

با بغض خندیدم

- من تمام هستیم تو ایرانه، کجا میخواستم برم؟

بلند شدو به سمتم پرواز کردو هر دو محکم همدیگر را در اغوش کشیدیم.

سپهر - رفیق باورم نمیشه! برگشتی؟

محکم به اغوشم فشردمش

- برگشتم... !



از اغوشم بیرون آمد

- اوا داغون شد حامی...

خندیدم

- میرم ببینمش!

دستم را گرفت

- کجا؟ میخوای همینجوری بدون اینکه بشنوی عاشقته خودتو نشونش بدی؟

من - سپهر بزار برم میخوام ببینمش.

سپهر - یه هفته بهش وقت بده رفتنتو باور کنه حامی!

من - تو یه هفته من دق می کنم سپهر.

خندید - دق نمیکنی آقای عاشق! بجون تو اگه بزارم زودتر از یه هفته ببینیش.

دستی به موهایم کشیدم

- نمیتونم!

سپهر - اون کمدهو بین اندازه سه تایی تو جاهست، من زنگ میزنم راضیش می کنم بجای تو بیاد

روان درمانی پیش من توام خیر سرت از اونجا دیدش بزن! دیگه چونه نزن که راه نداره.

من - فقط یه هفته ها.

خندید

- باشه...



آوا

مات پسری شدم که روبرویم ایستاده بود، باورم نمیشد... او اینجا بود درست روبروی من... من
 او را میدیدم، درست روبرویم... بخداوندی خدا که توهم نبود، بابهت زمزمه کردم

- حامی؟

صدای دلتوازش در گوشم پیچید

- جان دل حامی؟

واقعی بود... حامی واقعی بود. کیفم از دستم به زمین افتاد و من بودم که به سمتش پرواز کردم
 و در حصار دستانش زندانی شدم! بغض یک هفته ام ترکیدو اشکهایم جاری شد، عطر تنش را با
 تمام وجودم بلعیدم... من عاشق رایحه لیموی تلخ بودم... من عاشق این مرد بودم... عاشق آرام
 اغوشش. صدای بازو بسته شدن در آمد. سر از اغوشش بیرون اوردمو نگاهش کردم، برق اشک
 در چشمانش، زیبایی چشمانش را دوبار برابر کرده بود، دستهایش نوازش گر روی صورتم کشیده
 بود. پربغض و پر گله گفتم:

- بی معرفت رفتی؟ نگفتی آوا بدون من میمیره؟ نگفتی دل کوچیک آوا دوباره میشکند؟

اشکهایش روی گونه هایش چکید

- ببخشید آوای من... رفتم اما دیدم من دلمو جا گذاشتم... آرامشمو جا گذاشتم.

صورتم را با دستهایش قاب گرفت - تموم زندگی می آوا... نمیدونم از کی؟ نمیدونم چجوری؟ اما
 میدونم رد پات رو قلبم انقد محکم شده که من بدون تو هیچم... پوچم آوا... بدون تو تو خالیم...



قلبم بود که دیوانه وار به سینه ام میکوبید، من گنجایش انقدر خوشبختی و خوشحالی را نداشتم... حامی من... تمام زندگیم اعتراف می کرد که دوستم دارد

من - حامی؟

حامی - جون دل حامی؟

چشمهایش را کندو کاو کردم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم!

نگاهش در گردش بود میان چشمهایم و لبانم زمزمه کرد

- منم دوستت دارم آرامش من!

من - حا

مهر سکوت بر لبانم زده شد... ضربان قلبم رفت روی هزار... نه! خیلی بیشتر... چه حس شیرین و فوق العاده ای بود! من حامی را میپرستیدم... باتمام وجودم. عقب کشیدیدم، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباندم، نفس کم بود! لپهایم که گرم گرفت فهمیدم دوباره گل انداخته...

حامی - زندگیمو به پات میریزم آوا. قول میدم!

و دوباره حصار دستانش بود که مرا زندانی کرد، سرم را در سینه اش پنهان کردم و ذوق کردم از حجم این عشق، ذوق کردم از وجود حامی و ته دلم غنچ رفت از وجود خدایم در زندگیم!

اوا - اتیشت میزنم سپهر!



حامی

سپهر پشت میزش دویدو زنانه جیغ کشید

- دختره ی گیس بریده روانیم کردی! اقا من واسه پسر منخوام زن افریته ای مٹ تورو بگیرم

کیو بینم؟

آوا جیغ زد

- حامی بینش؟

روی پیشانی ام کوبیدم

- هانا کم بود اینم اضافه شد!

سپهر خندید اما آوا جیغ زد

- حامی یه چیز میگی بهش یا بیام باهمین میله سیاه و کبودت کنم؟

سپهر- اوه اوه دست به زخم داره...

با لبخند رو به سپهر گفتم:

- اه کم زخم اذیت کن سپهر

آوا دست به سینه ایستاد و قیافه ی فاتحانه ای گرفت، کمی میخواستم اذیتش کنم رو به سپهر

گفتم:

- بین وضعیتشو میتونی خل تر از اینی که هست بکنیش؟

چشمهای اوا گرد شدو من و سپهر بلند خندیدیم، میله را بلند کرد و به سمتم هجوم آورد که از

روی مبل پایین پریدمو رفتم کنار سپهر.



سپهر- دمت گرم داداچ! خوشم اومد رفیق فروش نیستی!

خندیدم

- قابلتو نداشت داداچ!

اوا با میله سمتان دوید که در باز شد و قامت پدر و مادر و هانا در چهار چوب در ظاهر شد، اوا میله در دستش خشکش زد. از قیافه اش خنده ام گرفت. پدر به سمتم امد و محکم مرا در

اغوش کشید

- خوش اومدی پسرم!

دستهایم دورش حلقه شد

- ممنون بابا.

و بعد اغوش مادر و هانا بود پر از اشک باز شد. اوا به سمتشان امد و سلام احوال پرسى کوتاهی کرد.

به سمت مبلها هدایتشان کردم و گفتم:

- بشینین.

اوا اما دستهایش را در هم پیچیده بود و ایستاده بود، هانا صدایش زد

- اوا عزیزم بیا بشین.

اوا محجوبانه گفت

- نه ممنون من برم دیگه!

لبخندی به رویش پاشیدم

- بیا بشین اوا.



سری تکان دادو در مبل روبرویی کنار هانا و مادرم جا گرفت.

سپهر با خنده گفت

- خوشحالینا پسرتون اومده.

پدرم خندید

- معلومه که اره. فقط نمیدونم چرا برگشته؟ حامی بابا؟ تو که مصمم بودی!

دروغ به پدرم نگفته بودو قرار نبود بگویم

- بابا بالاخره یه چیزایی هست که تصمیمتو میشکنه و سست میکنه.

مادر پرسید

- اونوقت چی تصمیمتو سست کرده؟

خندیدم و به اوا اشاره کردم

- کنارتون نشسته!

اوا سرش را بالا آورد و مات نگاهم کرد. لب گزید و لپه‌هایش رنگ گرفت، چقدر میشود که ادمی

کسی را بپرستد؟ من آوایم را به راستی می‌پرستیدم

مادرم با لبخند و پدرم هم بالبخندی مهربان اوا را نگاه می‌کردند.

اوا هول گفت

- خب من چیزه... نمیدونم!!

مادر پرصدا خندید

- هول نکن خانوم خوشگل!

نگاهم کردو ادامه داد



- به سلیقه پسرم افرین می‌گم... تو خیلی خوشگلی.

اوا سربه زیر انداخت

- ممنون نظر لطف‌تونه.

هانا خندید

- مامان جون بین پسرت چقدر خاطر این خانوم خوشگلو می‌خواد که از اونسر دنیا به خاطرش اومد.

هانا خجالت میکشیدو من ذوق می‌کردم، اوا سر به زیر می‌انداخت و من لبخندم عمیق میشد، اما لپه‌ایش گل می‌انداخت و من ته دلم غنچ میرفت تا در اغوشم بگیرم و انقدر فشارش دهم تا نفسش بالا نیاید! دیوانه بودم دیگه... مگر عاشق‌ها دیوانه نبودند!

صدای سپهر درآمد

- بابا دختره اب شد رفت تو زمین! ولش کنین.

اوا مظلوم به سپهر نگاه کرد می‌دانستم الان در دلش قربان صدقه سپهر میرفت که حرف دلش را زده...

نگاهم کرد و لب زد

- برم؟

سری تکان دادم و گفتم:

- من برم اوا رو برسونم میام باز!

اوا از جایش بلند شد

- ببخشید مزاحم جمع‌تون شدم. خوشحال شدم از اشناییتون!



همه از جا بلند شدند پدرم با لبخندی گفت

- باید یواش یواش عادت کنی به این جمع دخترم!

سری به زیر انداخت و تشکر کرد. مادرم به سمتش رفت و در اغوشش کشید و حرفی در

گوشش زد که او دوباره سرخ شد، هانا خندید. مادرم از اغوش او بیرون آمد و گفت

- فردا منتظرتم عزیزم پس حتما شام بیاین!

او- نه ممنون مزاحم نمیشم!

مادرم اخم کرد- دیگه نشنوما. فردا منتظرم.

سپهر خندید- مادر شوهر بازیه دیگه.

همگی خندیدیم و همراه با او از مطب خارج شدیم و سوار ماشین پدرم شدید و حرکت کردیم.

تا نشستیم او شروع کرد

- عه حامی؟ چرا اونجوری گفتی؟ من از خجالت مردم که.

نگاهش کردم و با لبخند دستش را در دستم گرفتم

- حرص نخور خانوم کوچولوی خودم، تاول اخر باید باهاشون آشنا میشدی!

لبخندی عمیق روی لبهایش نشست که چال گونه اش نمایان شد. با لبخندی عمیق گفتم:

- باید زنگ بزنگ شهرداری بیاد پرش کنه.

گیج گفتم:

- هان؟ چیو؟

با چشمهایم به لپش و چال گونه اش اشاره کردم و گفتم:

- اگه پر نشه اولین کشته ای که میده خودمم.



عمیق خندید

- عههههههه حامی؟

من - حامی فدای خنده هات کوچولوی خودم..

آوا

از تراس برای حامی دست تکان دادم که تک بوقی زدو رفت، هنوز جای بوسه اش روی پیشانی ام می سوخت. لبخندی روی لبهایم نشست.

- دل میگیری قلوه تحویل میدی؟

از جایم پریدم و هین بلندی کشیدم

- هین! مامان؟

خندید

- مامان! دیدم لبخند ژکوند تحویلش میدادی.

خندیدم و به داخل اتاق برگشتم

- اذیت نکن مامان.

یه سمت سامان رفتم و گوشه‌هایش را کشیدم

- چطوری خپل؟

با چشمهای شاد نگاهم کرد

- من کجام خپله؟



لب برچیدم

- نیستی؟

به اغوشم پریدو گفت

- چون ابجی جونم میگه هستم.

خندیدم وبوسه ای روی پیشانی اش کاشتم.

من - می گما مامان؟

روی مبل نشست

- چیه؟

من - چیزه امروز تو مطب مامان حامی رو دیدم!

تیز نگاهم کردو یکی از ابروهایش را بالا انداخت

- حامی؟

گیج شده بودم... از اثرات خوشحالی بود.

- همون دکترم آقای احتشام!

مامان - خب؟

من - چیزه... دعوتم کرد فردا شب برم خونشون! اجازه میدی؟

موشکافانه نگاهم کرد

- به چه مناسبت؟

سرم را به زیر انداختم

- نمیدونم، ولی گفت نیای ناراحت میشه!



نگاهش را به تی وی دوخت

- همیشه.

بادم خالی شد. اووووووف. چه بگویم.

مامان - همیشه نری دکتتر خیلی زحمتتو کشیده.

لبه‌ایم کش امدو خوشحال به سمتش رفتم و گونه اش را محکم بوسیدم

- وای مامان عاشقتم.

خندیدو نگاهم کرد

- آوا مشکوک خوشحالی!!!

چرت و پرت بافتم مثل همیشه

- خب خواهر دکتتر خیلی دختر خوبیه منم باه‌اش...

حرفم را قطع کرد

- آوا خودتی!

من - چی؟

چشم غره ای نثارم کرد

- همون چیزی که فکر میکنی منم.

چشم‌هایم گرد شد

- وا مامان دور از جوون.

خندید

- چشاتو اونجوری نکن دختر، واسه فردا لباس داری؟



خندیدم

- اره تو کمدم دارم...

مامان - نمیخواه برو با اینار یه لباس معقول بگیر.

نیشم باز شد و بوسه ای دیگر روی گونه اش کاشتم

- عشقمی دیگه.

اینار جیغ زد

- دروغ میگی او؟

خندیدم

- زهرمار چته گوشم گرد شد! دروغم کجا بود؟

به سمتم پریدو بفلم کردو صورتتم را با بوسه های مخصوصش تف باران کرد، جیغ زد

- تف مالیم کردی بچه گمشو اونور.

عقب کشدو پس گردنی نثارم کرد

- گمشو تو لیاقت نداری.

خندیدم

- عخش خودمی!

باهیجان به سمتم باز گشت



- یعنی میگی ابراز علاقه کرد؟ وای از اون چوب خشک یکنه عزیزمم در نمیاد بابا ابراز علاقه چیه؟

لبخندی عمیق روی لبهایم نشست

- خودمم باورم نمیشد. حامی انقد پراحساس بود که هنگ کرده بودم.

خندید، بلندو پرصدا

- خوب حالا ته دلت غنچ نره، پاشو آماده شو بریم.

بلند شدمو همراه با اینار از خانه خارج شدیم

نگاهی درآینه ی قدی به خودم انداختم، معقول بودم وبسیار زیبا بودم. تاپ سفیدی که کراوات

سفید و مشکی به گردنش وصل بودهمزمان با کت مشکی رنگی که یقه یهفت بلندی داشت و

درست با یک دکمه زیر سینه ام قفل میشد. شلوار لوله ی مشکی رنگی هم به تنم بود که

کمر بند سفیدی زیبا می خورد، موهایم را فر کرده بودمو دورم ازاد رها کرده بودم. مادر به اتاق

آمد

- ماشالله به دخترم... چشم حسود بترکه.

خندیدم و به سمت کفشهای پاشنه بلندم رفتم و به پایم کردم و به سمت مادرم برگشتم

- چطورم مامان؟

برق چشمهایم ذوق زده ام می کرد، به سمتم آمدو به اغوشش کشید

- فوق العاده ای عزیزم.

صدای زنگ تلفنم آمد، از اغوش پر مهر مادرم بیرون امدم و به سمت گوشه رفتم، حامی بود.

جواب دادم



- جانم؟

حامی - خانوم خوشگلم امدست؟

خندیدم و ذوق کردم

- بله امدام.

حامی - پس بدو پایین منتظرتم.

من - اومدم.

قطع کردم و به سمت ادکلنم رفتم و رروی خودم خالی کردم. بعد به سمت کمد رفتم و میان مانتوهایم یک مانتوی مشکی تقریبا بلند مدل ماهی که جلو باز بود را بیرون کشیدم و به تنم کردم. کیفم را به دستم گرفتم و همراه با مامان از اتاق خارج شدم بابا روبروی تی وی نشسته بود و غرق در تی وی بود، به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم، به سمتم بازگشت

و لبخندی زد

- میری دختر بابا؟

لبخدی به رویش پاشیدم

- اگه اجازه بدین بعله.

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت

- برو یکی یدونه ی بابا. مواظب خودت باش.



حامی

بی صبرانه منتظر آوا بودم که در باز شدو به سمت ماشین امد، از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم و در اغوشم کشیدمش...

اعتراض گونه گفت

- حامی؟

نگاهش کردم

- جون حامی.

ضربه ای به بازویم زد

- خوست میادا هی هی بغلم میکنی؟

خندیدم و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم

- نمی دونی چه آرامشی داره اغوشت؟

شیطون گفت:

- خودم چی؟

با آرامش خودم گفتم:

- تو که دلیل بودنمی.

خندید، عمیق... هرگاه چال لپش مشخص میشد می فهمیدم که عمیق میخندد.

- بریم؟



اوا- بریم.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، اما هرچه در منظر منظر ماندم سوار نشد، پیاده شدم- چرا

سوار نمی شی اوا؟

رویش را از من گرفت به سمتش در را بستم و به سمتش رفتم و رو برویش ایستادم.

- چیشد اوا؟

عصبانی گفتم

- عزیزم تو با این جذب و اخمها اصن پرستیژ نداری؟

چشمهایم گرد شد

- چرا؟

اوا- تو که غرورت اجازه نمیده درو برام باز کنی، حدقل بزار اول من سوار شم بعد تو...

بلند خندیدم

- کوچولوی دوست داشتنی خودمی.

لب برچید که نگاهم را با لبخند به لبهایش دوختم

- دیوونم نکن آوا.

اوا- واچرا؟

به لبهایش اشاره کردم که هین بلندش با صدای بلند خنده ام در هم او یخت

- هین! حامی؟ خیلی بی حیایی.

به سمت ماشین هلش دادم و در را برایش باز کردم

- من واسه خاله ریزه ی خودم از غرورم میگذرم.



خنده ای ریز کردو سوار شد.

دررا بستم و من نیز به سمت ماشین رفتم وسوار شدم و راه افتادیم.

با خنده ای که سعی داشت کنترلش کند گفت

- وای حامی. تورو خدا بسه! زشته الان میگن دختره از بس خوشحاله نیشش بازه.

خندیدم

- مگه نیسی؟

نگاهم کرد

- راست بگم یا دروغ؟

چشمکی حواله اش کردم

- دروغ!

اوا- نیستم.

لبخندی عمیق زدم ودست به شانه اش انداختم و به خودم فشردم. باهم وارد سالن اصلی

شدیم. مادرو پدر و هانا به استقبالمان آمدند. اوا با پدرم دست داد و پدر نیز استقبال گرمی با او

داشت، مادرم مادرانه اوا را در اغوش کشیدو لبخند را بر لبانم آوردو هانا... خواهر شیطون خودم

تاتوانست آوا را اذیت کرد.

مادر- حامی مادر اوا خانومو ببر بالا لباسش و عوض کنه.

اوا لبخندی زدو تشکر کرد. باهم از پله ها بالا رفتیم...



با اوا وارد اتاقم شدیم، باورود به اتاق اخمهایش درهم رفت

- حامی؟

من - جانم؟

به سمتم بازگشت

- چرا انقد همه جا سیاهه

نگاهی به اتاق انداخت و گفت

- و همچنین دلگیر...

دستی روی صورت زیبایش کشیدم

- دلیلش یه اتفاق تلخه.

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

- ولی یه دلیل خوب واسه عوض کردن رنگش پیدا کردم...

با لبخند نگاهم کرد

- حتما هم دلیلش منم؟

بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم

- معلومه که تویی کوچولو.

صدای اعتراضش بلند شد

- عه حامی! من کوچولو نیستم.

خندیدم

- هستی. ببین تا سینم به ذور میرسی.



ضربه ای به بازویم نواخت

- نخیرشم من کوچولو نیستم تو زیادی گنده ای.

خندیدم پر صدا

- جاسوییچی من.

صدای اعتراض بلند شد

- حامی! خیلی بدی. برو بیرون مانتومو در بیارم بریم، زشته دیر بریم.

دست در جیبهای شلوار جینم فرو بردم و پاهایم را به عرض شانه باز کردم و سرم را بالا گرفتم

- من باتو چیکار دارم، در بیار.

چشم غره ای نثارم کردو مانتویش را از تنش خارج کرد، شالش را که از سرش برداشت خرمن

موهای فرخورده ی مشکی اش روی شانه اش ریخت، لبخندی عمیق روی لبهایم نشست

بادیدن لباس معقولش دلم غنچ رفت، خوب میدانست برای جلسه اول چه چیزی تنش کند.

موهایش را مرتب کردو شال را دوباره روی سرش انداخت و به سمت من امد

- بریم.

لبخندی عمیق تحویلش دادم

- خیلی خوشگل شدی.

لبخندش عمیق شد

- بریم دیگه.



سرس تکان دادم و با گرفتن دستهایم از اتاق خارج شدیم. و از پله ها سرازیر شدیم، برق چشمهای مادرم لبخند مهربانانه ی پدرم و هانا باعث میشد تا هر لحظه بیشتر از قبل به آوایم افتخار کنم. به سمت جمع رفتیم که مادرم در کنار خودش جایی برای اوا باز کرد - بیا بشین اینجا دختر خوشگلم.

اوا محجوبانه لبخندی زدو دستش را از دستم رها کردو به سمت مادرم رفت و در کنارش جای گرفت.

مادرم اوا را بوسید

- پس عزیز دلم پدر حامی زنگ میزنه و یه قرار میگیره برای مزاحم شدن.

آوا لب گزید

- این چه حرفیه، شما مراحمین.

هانا با شیطنت گفت

- اره بابا. عروسمون مهربونه.

گل انداختن لپهای اوا باعث بلند شدن خنده ی مادرو پدرم شد.

من - اذیتش نکن هانا.

هانا خندید

- اخه نمی دونی چه حالی می ده خواهر شوهر بازی.

خندیدم



- پررو. ما بریم دیگه، خدافظ

آوا نیز خدا حافظی کردو سوار ماشین شدیمو از خانه بیرون امدم.

جیغ زد

- میکشمت حامی!

پرصدا خندیدم

- خو چیه! قراره خانومم شی.

با چشمهای گرد شده گفت

- قراره عزیزم! توجه کن، قرااااره. اینده است.

چشمکی زدم و گفتم:

- تو مال منی خانوم خوشگله. چه الان چه بعدا.

خندید

- گولم نرنا یادم نمیره چیکار کردی... حامی تا قبل عروسی دور ورم بیلکی میزنم طی یک

عملیات انحтары منفجرت می کنم.

خندیدم

- عزیزم انتحاری!

آوا- همون حالا، اصل لپ مطلب بود.

با شیطننت گفتم:



- لپرو گرفتم ولی مطلبو نه!

یکی از ابروهایش بالا دادوچشم غره ای نثارم کرد.

آوا- من میرم. خدافظ.

خواست پیاده شود که به سمتم بازگشت و بوسه ای روی لپهایم کاشت و لبخندی زد

- بابت همه چی ممنون حامی! اینکه کنارمی بزرگترین نعمت دنیاست.

لبخندی زدم دستش را گرفتم و غرق شدم در سیاهی چشمانش

- همیشه کنارتم آوا. بودند دلیل بودنمه، پس همیشه هستم.

عمیق خندید و باز چال لپش بود که دیوانه ام کرد. پیاده شدو برایم دست تکان دادو وارد

ساختمان شدومن به سمت خانه پرواز کردم

آراد

لیوان را محکم به دیوار کوبیدم و فریاد زدم

- حالا منو دور میزنی حامی احتشام؟ میگی میرم اما با دختره لاو میترکونی؟ نشونت میدم!

هرچی که داریو ازت میگیرم. دونه به دونه.

به سمت علی برگشتم

- کلمو بده.

علی- چیکار میخواین بکنین اقا؟

به سمتش رفتم و غریدم



- میرم تا کار چند ساله رو تموم کنم.

به سمتم قدم برداشت

- اینطوری گیر میفتین.

فریاد زدم:

- واسم مهم نیست علی حالیه؟

با مودی گری اش گفت

- ولی من یه نقشه بهتر دارم.

موشکافانه نگاهش کردم

- چی؟

به سمتم امد و نقشه اش را برایم شرح داد. لبخند خبیثانه ام عمیق و عیق تر شد که با حرف

اخرش صدای قهقهه ام بالا رفت، به شانه اش کوبیدم

- عالیه پسر، واسه همین مخت بود که تا حالا پیش خودم نگهت داشتم.

اوهم خندیدم، موزیانه

- شما فقط میخواین همه چیو زود تموم کنین، نقشه من طول میکشه اما مو لا درزش نمیره.

قهقهه زدم، بلند و عمیق

- گوشیمو بیار پس... خوابای قشنگی واسشون دیدی.

گوشی ام را به دستم داد، شماره اشنایی را گرفتم که بعد چند بوق طولانی صدایش پیچید

- های!

خندیدم- منم اراد... تو هنوزم نمی دونی شماره ایرانه.



خندید، پرعشوه

- به صفحه گوشی نگاه نکردم، بعد از چند ماه بهم زنگ زدی، حتما کار واجبی داری! اخه

شنیدم نامزد کردی!

من - طلاقش دادم.

صدای پر بهتش به گوشم رسید

- چیییییی؟ چرا؟ تو که میگفتی دوشش داری...

نفرت در وجودم شعله کشید

- دوشش داشتم.

- پس چرا طلاقش دادی؟

من - شاید به همون دلیل که تو از عشقت جدا شدی!

نالید - حامی؟

من - باید بیای نیاز! حامی داره نامزد میکنه

صدای نفسهای عصبیش به گوشم رسید

- یعنی چی؟ با کی؟

پوزخندی زدم

- بیا تا بفهمی!

صدای عصبیش نشان میداد اولین تیرم به هدف خورده

- برای فردا بلیت میگیرم. چشم به هم بزنی اونجام.

انگشتم روی صفحه لمسی گوشی لغزید و لبخندی فاتحانه روی لبم نشست، زمزمه کردم



- بازی داره از سر گرفته میشه حامی احتشام...

آوا

رویم را با قهر از او گرفتم که صدای سپهر آمد
- کم اذیت کن این رفیق عاشقمو.

با حرص به عقب برگشتم و انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم
- سپهر یه کلمه دیگه حرف بزنی با همین ناخونام جفت چشاتو از کاسه در میارم.

چشمهایش را گرد کرد

- حامی داداش خدا صبرت بده.

به سمت حامی برگشتم که با لبخندی روی لبهایش رانندگی می کرد

- حامی یچیز بهش میگی یا چشای تورم در بیارم.

نگاهم کردو عمیق خندید

- دلت میاد؟

با ابروی بالا رفته زل زدم به چشمهای طوسی خوش رنگش. کلافه گفتم:

- کوفت نگیری با این چشمهات.

صدای قهقهه اش به هوا رفت

- دیدی دلت نمیاد.

صدای آه عمیق سپهر باعث شد به سمتش برگردم.



سپهر - خدا شانس بده.

من - میخواستی انقد هانا رو حرص ندی که الان هی بشینی اینجا اه عمیق بکشی...

با مظلومیت گفت - من چیکار کردم مگه؟

چشمهایم گرد شد

- سپهر ررررررررر! دو دقیقه دیرتر رسیده بودیم، سفید تو استخر غرق شده بود.

دست به سینه نشست و مانند بچه ها گفت

- میخواست اون سگ زشتشو بیشتر از من دوست نداشته باشه.

خندیدم خواستم حرفی بزنم که صدای زنگی در ماشین پیچید. حامی دستش را روی صفحه

لمسی ماشین کشید که صدای هانا در فضای ماشین پیچید

- سلام داداشی.

حامی - سلام اجیه خوشگل. جونم چیکار داری؟

هانا نگران گفت

- تنهایی داداش؟

حامی نگاهی به من و سپهر انداخت و گفت

- اره. چطور؟

داشتیم میرفتیم تا سپهر و هانا را اشتهی بدهیم و قرار نبود هانا بفهمد. برای همین گفت تنها

هستم. هانا کمی من و من کرد که حامی با اخم گفت

- هانا چیشده؟ جون به لبم کردی؟

صدای تند و سریع هانا آمد



- نیاز برگشته...

حامی محکم روی ترمز زد که اگر کمربند نداشتیم هر سه به دیار باقی رفته بودیم. با حرص به

سمت حامی برگشتم که صورت بهت زده اش را دیدم. دلشوره ای عجیب به دلم چنگ زد.

حامی - چپی میگی هانا؟ از کجا می دونی؟

هانا - اومده بود جلودر خونه.

به سمت سپهر برگشتم که صورت و نگاه نگرانش استرسم را بیشتر کرد! نیاز که بود؟ حامی

وحشتناک اخم کرد

- خدافظ هانا.

تماس را قطع کرد و نگاهش را به من دوخت، گویی تازه مرا دیده باشد چشمهایش گرد شد،

کمی که گذشت به خودش امد و اخم وحشتناکی روی صورتش نشست و رویش را از من

گرفت. قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید. به صدایم انرژی بخشیدم

- حامی؟ نیاز کیه؟

با همان اخمها ماشین را راه انداخت و راه افتاد، دستهایم از استرس عرق کرده بودند. حامی

ماشین را نگه داشت و از ماشین پیاده شد. به سمت سپهر برگشتم

- سپهر؟ چه خبره؟

غمگین نگاهم کرد

- نپرس آوا.

از ماشین پیاده شدو به سمت حامی رفت، بحث کردن هایشان را میدیدم و دلشوره ام بزرگ و

بزرگتر میشد! حامی کلافه بود و مدام به موهایش چنگ میزد.



به سمتم آمد و با همان قیافه ی وحشتناکش گفت

- آوا واست ماشین گرفتم، برگرد خونتون.

صدای عصبانی سپهر آمد

- حامی!

حامی به سمت سپهر برگشت و غرید

- دخالت نکن سپهر.

سپهر کلافه دستهایش را به صورتش کشید. با بغض از ماشین پیاده شدم و به سمت خیابان

رفتم که حامی به دنبالم آمد

- کجا میری؟

با بغض گفتم:

- میرم سوار ماشین شم.

عصبانی گفت:

- گفتم که ماشین گرفتم. به سمتش برگشتم و تقریبا با فریاد گفتم:

- من هیچ احتیاجی به لطف تو ندارم حالیه؟

اشکهایم جاری شد

- تو فقط زخم نزن حامی!

دستم را برای ماشینی بلند کردم و سوار شدمو ادرس دادم. بغضم بود که شکست، حق هقهایمی

که سعی در آرام کردنشان داشتم، نیاز که بود؟ کهه بود که تا آمد زدو ویران کرد خوشحالیم را...

چرا حامی کلافه شد... چرا با من سرد شد! سوالات دیوانه ام می کردند.



بعد از چند بوق صدای سردش در گوشی پیچید

- بله!

با بغض گفتم:

- حامی؟

لرزیدم از سردی صدایش

- کارتو بگو آوا کاردارم.

چقدر راحت خرد می کرد قلبم را، اشکهایم چکید روی گونه ام

- زنگ زدم حالتو بپرسم.

حامی - خوبم. دیگه؟

نمیخواستم متوجه شود گریه می کنم، کوتاه گفتم:

- هیچی.

حامی - پس خدافظ.

من - خدا...

خداحافظ در دهانم خشکید... حتی اجازه خداحافظی را نداد. اشکهایم شدت یافت. خدایا! چه

مدت خوشبختیم کوتاه بود، اما باز هم شکر...

به سمت مانتو شلوارم رفتم و تنم کردم. صورتم را نیز شستم و کمی ارایش کردم، باید میرفتم

پیش اینار وگرنه دق می کردم. به مامان گفتم که میروم خانه اینار و از خانه خارج شدم.

از اسانسور که خارج شدم، اراد را دیدم، بی توجه راهم را کشیدم بروم که صدایم زد

- آوا صبر کن.



بی توجه راهم را میرفتم که با عجله امدو روبرویم ایستاد

- نمیدونم حامی بهت در مورد من چی گفته، اما باید بهت یه چیزایی رو بگم.

پوزخندی زدم، اصلا حوصله ی این پسر منفور را نداشتم، دوقدم دور شده بودم که حرفش باعث شد مات بایستم.

آراد- نیاز برگشته...

به سمتش برگشتمو موشکافانه نگاهش کردم

- این به من چه ربطی داره؟

پوزخندی زدو ادامه داد

- فک کنم ربطش این باشه که با اومدن نیاز تاریخ مصرفت تموم شده.

به سمتش هجوم بردم و کیف را به سینه اش کوبیدم

- خفه شو.

دوباره کوباندم

- فهمیدی خفه شو! من کالای یه بار مصرف نیستم. حالितه؟ حامی عاشقمه.

پوزخندش روانیم کرد

- واقعا این چیزی که میگیو خودتم باور داری؟

دستهایم مشت شدو طبق عادتم ناخنهایم رادر دستانم فشار دادم تا اشک نریزم، غریدم

- هدفت ازاین حرفها چیه؟

خونسرد دست به سینه ایستاد

- تاحالا از حامی پرسیدی چرا با پسرعموش دشمنه؟



گیج نگاهش کردم، عکسی را از جیبش خارج کردو به سمتم گرفت، اراد بود با کت و شلوار گرمی، همراه با دختری تقریباً زیبا که لباسی همچون لباس عروس به رنگ شیری که به تن داشت و حامی، کمی جوانتر اما با لبخندی عمیق روی صورت هر سه شان اراد- اون دختره نامزد سابقم! حامی هم اونجاست میبینی! یه زمانی واسه همدیگه جون میدادیم. اما الان باهم دشمنیم.

با بهت نگاهش کردم که با اخم گفت

- اگه میخوای بدونی بیا بالا. تا با مدرک ثابت کنم تو دست حامی فقط یه بازیچه بودی. بیا تا بهت بگم چیشد که این دوستی شد یه دشمنی دیرینه و چندساله طول کشید.
مکت کردو بعد ادامه داد

- بیا تا بهت بگم چجوری توام شدی یه طعمه واسه این دشمنی.

عکس را به زمین انداخت و رفت.

در چشم به هم زدنی رفت، رفت و مرا در بهت فرو برد، پاهایم میلرزید، خم شدم و از زمین عکس را برداشتم. برایم مهم نبود که حامی گفت اراد خطر ناک است، برایم مهم نبود به خانه ی یک پسر مجرد قرار است بروم! فقط برایم یک چیز مهم بود... آیا به راستی من بازیچه بودم...؟؟؟
به سمت اسانسور رفتم و وارد شدم و شماره شش را فشار دادم.

پس از چند لحظه اسانسور ایستاد، از آن خارج شدم، به سمت خانه مان قدم برمی داشتم که نگاهم به عکس در دستم افتاد.



بغض گلویم را فشار داد، لبخند حامی... دستهای حامی و اراد که دوستانه روی شانه ی یکدیگر انداخته بودند ناخودآگاه مقایسه شد با انشب که مشت های حامی روی صورت آراد فرود میامد. باید می فهمیدم...

راهم را کج کردم انگشتم را روی روی زنگ واحد 13 فشار دادم...

در باز شد و قامت اراد با لبخندی روی لب نمایان شد

- میدونستم میای.

بالرزش صدایم گفتم:

- اومدم که بشنوم.

از جلوی درب کنار رفت

- بیا تو.

با قدمهای محکم وارد خانه اش شدم. دررابست و به سمتم آمد و مرا به سمت مبل هدایت کرد،

نگاهی به دورم انداختم. فقط یک دست مبل بود و یک فرش و لوازم صوتی. روی مبل نشستم.

اوهم آمد و درست روبریم نشست.

اخمهایم را درهم کشیدم

- میشه شروع کنین.

پوزخندی روی لبهایم نشست

- من و حامی دوتا دوست صمیمی بودیم، تا اینکه من نیازو دیدم، من عاشق نیاز بودم. بعد

نامزدی کم کم حامی توجه نیازو به سمت خودش جلب کرد، اون اخرا بود که نیاز علنا اعلام

کرد عاق حامی شده، منم طلاقش دادم و بعد دوستیموبا حامی حفظ کردم یه روز که رفتم



خونه حامی نیاز و حامی رو تو اغوش همدیگه دیدم و تهدید کردم که اگه نیاز گورشو گم نکنه دوتاشونو میکشم، حامی گفت عاشق نیازم نذار جدا شدیم اما من روحرفم وایسادم، تااینکه نیاز و حامی از رو عشقی که بهم داشتن مجبور شدن جدا بشن. اما حامی میگفت انتقام میگیره ازم. اب دهانم را قورت دادم که نفسی تازه کردو ادامه داد

- گذشتو من با روزان نامزد کردم، اما بعد چند مدته حامی و روزانو تو بیمارستان تو اتاق حامی تو وضعیت بدی دیدم، حامی نقشه کشیده بود که من ببینم و دیدم. روزانم طلاق دادم. بغض خفه ام می کرد! حامی اینچنین ادمی نبود...

آراد- تااینکه اونشب دیدمت. چشمهات جذابیت خاصی داشت، خوب... خوب من عاشقت شدم! رفتم به مامانم گفتم:، توام که زنا رو میشناسی رفت گذاشت کف دست مادر حامی... اونم به پسرش گفت.

به سمتم امدو روی دو زانویش نشست و زل زد به چشمه‌هایم

- من به خاطر تو اینجارو گرفتم، اومدم تا کنارت باشم، اما حامی فهمید. فکر میکنی چرا یهو بهت ابراز علاقه کرد؟ یهو انقد صمیمی شد...

بغض گلویم را فشار میداد، اشکهایم روی گونه ام چکید.

آراد- دیدم نمیتونم اجازه بدم تو تو این بازی بیای. زنگ زدم به نیاز، گفتم که برگرده. اما قبلش با حامی شرط گذاشتم که ولت کنه. اونم گفت فقط وقتی تو رو میذاره کنار که نیاز برگرده، منم زنگ زدم گفتم: نیاز برگرده.

بالرزش صدایم گفتم:

- از کجا بدونم راست میگی؟



سری تکان دادو گوشی اش را از جیبش خارج کرد و بعد گرفتن شماره ای انرا روی اسپیکر قرار

داد. بعد چند بوق صدای پر عشوه ای در فضا پیچید

- بله؟! -

آراد- نیاز کجایی؟

خندید، پر عشوه

- پیش عشقم. آراد ممنونم که اجازه دادی من و حامی دوباره پیش هم باشیم.

آراد- بسه به حامی بگو قرارمون یادت نره.

آوا صدایش رابلند کرد

- حامی عشقم آراد میگه قرارمون یادت نره.

صدای ضعیف مردانه ای آمد

- بهش بگو بدون اون بازی باون کوچولو اصلا بهم حال نمیده.

شکستم. باتمام وجودم شکستم. دیگر نمیشنیدم که چه میگویند، تنها صدایی که میشنیدم

صدای شکستن قلبم بود... صدای راه رفتن حامی بان کفشهای براق مشکی اش روی تکه های

قلبم بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود.. تا نبیند آراد بیش از این

خرد شدنم را. از روی مبل بلند شدم و از این جهنم بیرون امدم. وارد اسانسور شدم و از

ساختمان بیرون رفتم... اشکهایم همچنان میریختند همچنان آتش برجانم میزدند، وارد پارک

شدم و داخل الاچیقی رفتم و گوشه ای کز کردم. هق هق کردم، اشک ریختم... اما نمیترکید

این بغض لعنتی. باز نمیشد راه نفسم تا باور کنم فقط یک بازیچه بودم... باز نمیشد راه نفسم تا

باور کنم تمام عشق حامی دروغ بود... بوسه هایش... شیطنت هایش... هق هقم امانم را بریده



بود، درمانده تر از من بود؟ به خدا که نبود. بدون اراد بازی با من اصلا به او حال نمیداد... هق

هق زدنهایم بلند شد، چنگ زدم به گلویم، با همان هق هق نالیدم

- بشکن لعنتی. بزار راه نفسم باز شه.

نفس کم اوردم دست به کیفم انداختم و گاز را خارج کردم و به دهانم اسپری کردم... نفس

عمیق کشیدم و حبس کردم نفسم را..

وارد اتاقم شدم و در را بستم و قفل کردم. نمیخواستم مادر با دیدن چشمهایم دوباره امیدش بر

باد رود که دخترش بهبود یافته... شانس اوردم که مادرم در اشپزخانه بود و ورودم را ندید، به

سمت ایینه اتاقم رفتم و به چشمهای مشکلی رنگم خیره شدم، پوزخندی به سفیدی چشمهایم

زدم که دیگر سفید رنگ نبود، پر از رگه های خون.... حامی میگفت عاشق چشمهایم است...

اهم عمیق شد... او عاشق نبود؟... ولی بود! بخدا که بود، دیدم برق عشق را در چشمهای طوسی

رنگش... دیدم عشق را در حرکاتش...

به خودم نهیب زدم

- چرا حرفای آرادو باور کردی؟ چرا داری یه طرفه به قاضی میری؟ چرا به حامی نمی گی که

بهت توضیح بده؟

به خودم امدم... نه من نمی گذرم ازاین عشق به راحتی... فردا میروم، میروم و از او میخواهم

توضیح بدهد. میروم تا اگر خودش گفت دیگر به من احتیاجی ندارد از زندگیش بیرون روم.

گوشی ام را برداشتم و به شماره حامی پیام دادم

- فردا ساعت چهار میام مطبت حامی.

واو خیلی سریع جواب داد:



- باشه.

ابروهایم از این سرعت جواب دادن بالا پرید. اما بی خیال شدم و بعد شستن صورتم به رختخواب رفتم.

از ماشین پیاده شدم و دررابستم. نگاهی به سردر مطب کردم و اب دهانم را قورت دادم به خدا توکل کردم و وارد مطب شدم، کسی در مطب نبود و در بسته بود. پوف بلندی کشیدم، حتما دیر آمده بودم که رفته بود... دستگیره را به پایین کشیدم که در باز شد، با تعجب وارد شدم که صدای خنده ی دختری پر از عشوه به گوشم رسید...

ضربان قلبم بالا رفت... به سمت در اتاق نیمه باز حامی رفتم پاهایم یاریم نمی کرد، اما با هر جان کندنی بود خود را به پشت در اتاق رسیدم و از در نیمه اتاق به داخل چشم دوختم که با صحنه ای که دیدم چشمهایم سیاهی رفت، دستهایم را به ستون تکیه دادم تا سقوط نکنم. اب داغی به سرم ریخته شد و آتش گرفت جان و زندگیم از صحنه روبرویم که نشان گر همه چی بود... پاهایم لرزید... نفسم رفت... چشمهایم پر اشک شد و تار... قلبم نمیکوبید... نفس یاری نمی کرد! میدیدم...

من آمده بودم تا واقعیت را ببینم و حالا... واقعیت با تمام تلخیش پیش چشمانم بود... باید میپذیرفتم! آن دختر با آن موهای بلوندش روی پاهای حامی نشسته بود و در حال عشق بازی با عشق من بود... هه! عشق من... چه خیالات خامی داشتم که فکر می کردم خوشبختی به من رو کرده... صورت حامی را نمیدیدم، پشتش به من بود اما صورت منفور نیاز درست روبروی من بود. اما مرا نمیدید. عقب گرد کردم و از آن جهنم کده بیرون امدم... چشمهایم میسوخت...



جگرم اتش می‌گرفت! کاش برنمیگشت تا خردم نکند! تا نشکنم بیش از این! نگاهم را به آسمان دوختم! گرفته بود مانند دل من! زمزمه کردم - دارم میسوزم ولی شکر! هق هقم بلند شد - بازم واسه حکمتی که دلیلشو نمیدونم شکر. اشکهایم را پاک کردم و تاکسی گرفتم و ادرس خانه را دادم.

وارد خانه شدم، کسی در خانه نبود. اشکهایم بود که روی صورتم میریختند، به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن آرایشم وضو گرفتم و بعد قامت بستم برای آرام کردن دلم. برای خاموش کردن این آشوب بی‌امان وجودم... نماز که تمام شد با هق هق به سجده رفتم و نالیدم - تو ازم گرفتیش ولی من سرت داد زدم، گفتم بهم پشش بده، نگفتم شاید یه چیز می‌دونی که ازم گرفتیش...

هق هقم بلند تر شد و جگرم را سوزاند - سرت داد زدم، گلایه کردم، توام بهم دادیش... کاش نمیدادی خدای مهربونم... امروز شکستم! نابود شدم! وای خدای من قلبم داره از حجم اینهمه درد میترکه... نفسم از اینهمه بی‌رحمی حامی بالا نمیاد! میبینی مگه نه؟ حالمو میبینی مگه نه؟ صدای کوبیدن قلبمو میشنوی مگه نه؟ یه درمون بده واسه درد بی‌درمونم خدا جونم... بلند هق زدم

- دنیات چقدر نامرده خدا جونم... کم اوردم، کمرم از حجم این بیچارگی خم شده؟! انصاف دنیایی که ساختی کجاست خدا... پس من چرا حسش نمی‌کنم، چرا حس می‌کنم دارم منفجر میشم از حجم بی‌انصافی دنیات...



کم آوردم خدا جونم... یه جون به دنیات بدهکارم که انقدر عذابم میده... بگیر خدایا این جونو بزار تموم شه این عذابا این بی انصافیا... مگه بدهکار نیستم... میخوام بدم این بدهیو... به بزرگیت قسم اگه ازت نمی ترسیدم... اگه تحمل خشم تو داشتم تا الان داده بودم این بدهی و خودمو از این همه آوارگی نجات میدادم.

اشک ریختم و بلند بلند اشک ریختم. برایم مهم نبود که ممکن است نفس کم بیاورم، برایم مهم نبود قلبم از حجم اکسیژن کم دیوانه وار به سینه ام میکوبید. مهم خالی شدنم بود از این بغض لعنتی... .

با تکان های دست مادرم چشم گشودم

- دخترم باز رو سجاده خوابت برده؟

از روی سجاده بلند شدم

- بله.

نگاهی به چشمهایم کردو غم در چشمهایم جولان داد، بی شک از این چشمهای ورم کرده می فهمید گریه کرده ام. چشمهایم به قدری باد داشت که خودم هم حس می کردم. مامان - عزیز دل مامان پاشو بیا بابات کارت داره.

سری تکان دادم که بوسه ای روی سرم کاشت و از اتاق بیرون رفت.

به سمت سرویس رفتم و صورتم را با اب یخ شستم تا بلکه پف چشمهایم بخوابد، از سرویس بیرون آمدمو پس از خشک کردن صورتم به سمت پدرم رفتم، به کنارش اشاره کردو گفت:

- دختر گلم بیا بشین ببینم.

کنارش نشستم و باصدای گرفته ای گفتم:



- بله بابا جون؟

اخم کردم

- صدات چرا گرفته عزیز دل بابا؟

به چشمهایش زل زدم و گفتم:

- سرما خوردم فکر کنم.

دستی روی پیشانی ام گذاشت

- اره تبم داری.

من - بگین چیکارم داشتن بابا.

خندید

- انگار همین دیروز بود که تو بغلم گرفتم و توگوشت اذان گفتم:

اما الان خانومی شده واسه خودت.

لبخندی زدم و سرم را به زیر انداختم.

بابا- دخترم خانواده احتشام رو میشناسی؟

با بهت سرم را بلند کردم و مات به پدرم چشم دوختم.

بابا- امرو آقای احتشام زنگ زده بود برای اینکه یه وقت بگیرن بیان برای خاستگاری.

دست و پایم تحلیل رفت، چه میگفت؟ دستهایم میلرزید، هدف حامی از این کارها چه بود

خدایا؟



خندیدم عمیق

- همه چی آمادست؟

خندید

- هولیا. آره برو الان میان،

به سمت اتاقم رفتم و ادکلنم را روی خودم خالی کردم دستی به موهایم کشیدم که صدای اف اف آمدو دلشوره ای که به دلم چنگ زد، شال شیری رنگی به سرم انداختم و از داتاق خارج شدم. زنگ در را زدن و پدرم به سمت در رفت و مادرم پشت پدرایستاد منم پشت مادر... از استرس مشتم را به دستم فشار دادم ، پدرم درراباز کردو من با لبخندی به بیرون خیره شدم که ماتم بردو لبخندم روی لبهایم خشکید...

با بهت نگاهم را به مرد تقریبا مسن و خانوم تقریبا میانسال و آراد دوختم که با دسته گل بزرگی کنار هم ایستاده بودند و لبخند مضحکی روی لبهای اراد بود، وارد شدند و من نفهمیدم چگونه با مادر و پدر آراد سلام و احوالپرسی کردم. باصدا کردن مادرم متوجه شدم مانند خنگ ها یک جا ایستاده ام و اراد با دسته گل روبرویم ایستاده بود، نگاهش کرد.

آراد- اینم دسته گل زیبا واسه خانوم زیبا.

دست گل را با حرص از دستش گرفتم و غریدم

- اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخندی زدو گفت

- اومدم خاستگاری.



دهان باز کردم تا بگویم غلط کردی که صدای پدرم مانع شد.

- بفرمایین بشینین.

به سمت مبلها رفتند و من هم به سمت میز رفتم و دسته گل را با حرص روی میز کوبیدم. و

کنار مادرم جا گرفتم، صحبت های پدرم و پدر آراد گل گرفت و مادر آراد با نگاهی که معلوم

بود از من خوشش نیامده با اراد پیچ پیچ می کرد.

مادرم در گوشم گفت:

- وقتی بابات گفت احتشام فکر کردم دکترو تو می‌گه.

به سمتش باز گشتم

- منم!

مامان - بمیرم برات مادر واسه همون موافقت کردی؟

سری به زیر انداختم. مادر

- پس حتما فامیلی هاشون شبیهه؟

غمگین نگاهش کردم

- پسر عموان.

با چشمهای گرد نگاهم

- راست میگی مادر؟

سری تکان دادم

- بله.

ارام گفت:



- نمیدونم چرا اون یکیه خیلی دوست داشتنی تره و مهربونه، این یجوریه.
بغض گلویم را گرفت و در دل گفتم: نگو مادر تو هیچ چیز را نمیدانی. آن مرد مهربان دلم را شکست و این ادم که یه جوری بود، مرا کمک کرد تا واقعیت را بفهمم ... انقدر ها هم که نشان میداد نامرد نبود. در جمع بودم اما گویی نبودم.

با صدای مادرم به خودم امدم

- مادر اقا اراد و راهنمایی کن.

گیج بلند شدمو به سمت اتاق رفتم و اراد هم به دنبال من امد. وارد اتاق شدیم مستیم به سمت تخت رفت و رویش نشست، کلافه دور خودم می چرخیدم که صدایش امد
- بیا بشین.

غریدم

- خفه شو لطفا. این مسخره بازیا چیه؟

خونسرد گفتم:

- بهت که گفتم: عاشقت شدم حالا خاستگاری از ادمی که عاشقم یچیز عادیه قطعاً.

انگشتم را به نشانه تهدید به سمتش گرفت

- همین الان از اینجا بیرون میری و این مسخره باز یو تموم میکنی حالیه؟

اراد- یه پیشنهاد عالی واست دارم!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- عذاب دادن حامی...

بابهت نگاهش کردم



- منظورت چیه؟

اراد- اون باتو بازی کرد توام باهش بازی کن، با ازدواج با من...

مات نگاهش کردم...

من- منظورت چه جوریه؟

دستهایش را تکیه گاه بدنش قرار داد

- حتما تو این مدت یه عشقی بینتون بوده، حالا که اون تورو بازیچه کرد و عذابت داده، توام

میتونی با ازدواج با من عذابش بدی...

فکری مانند خوره ذهنم را می خورد. اما گفتم:

- من دو دقیقه هم نمیتونم تحملت کنم.

بلند شد و به سمتم آمد

- اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیستم... شاید بهم علاقه مند شدی.

صورتتم را با نفرت از او گرفتم

- اصلا فکرشم نکن...

نفسش را پر صدا به بیرون فرستاد

- اگه نتونستی بعد یه مدت جدا می شیم و به همه میگی رفتیم خارج.

نگاهش کردم، چشمهای رنگی اش برق عجیب خاصی داشت

- اگه طلاقم ندادی؟

اراد- تعهد محضری میدم که بعد دوماه طلاقت بدم...



ادم بودم... ادمی با قلبی شکسته... وسوسه شدن حقم بود... نبود؟ اینکه لبخندی خبیثانه روی لبهایم بنشیند حقم بود... نبود؟

من - بریم بیرون...

از اتاق بیرون رفتیم، چشمهای منتظر همه به من بد صدای پدر اراد امد

- دختر گلم شیرینی بخوریم یا نه؟

نگاه مصتاصلم را به مردمک رنگی چشمهای اراد دوختم! این برق چشمهایش برای چه بود؟

عاشقم بود؟ این برق چشمها برق عاشقی بود؟ نبود... نا آشنا بودند برایم این برق چشمان...

نگاهم را از اراد گرفتم و نگاهم را دوختم به مادرم که نگران نگاهم می کرد... سرم را به زیر

انداختم، باید میگفتم: تصمیمی را که ته دلم بود!؟

دستهایم مشت شد چشمهای مصمم دوخته شد به چشمهای منتظر. دهانم را باز کردم و

مصمم گفتم:...

من - نه شرمندم...

اراد با بهت نام را صدا کرد - آوا.

به سمتش برگشتم

- نمیتونم عذابش بدم... من عاشقم!

مادر اراد با حرص از جایش بلند شد

- مگه من و پسر مسخره تویییم.

به سمتش باز گشتم

- کسی مجبورتون نکرده بود برای این خاستگاری!



با حرص به من خیره شد

- اگه راضی نبودی اجازه نمیدادی بیایم...

برایم مهم نبود پدرم با این حرفم چه برداشتی میکند؟

من- به دلیل تشابه فامیلیتون با اقا حامی من فکر کردم ایشون هستن.

مادرش با نفرت گفت:

- بازم اون حامی...

دلیل نفرتش را خوب می دانستم... صدای نفسهای عصبانی اراد به گوشم می رسید

- قرارمون این نبود.

به سمتش برگشتم...

- یادم نمیاد قول و قرارهای باهات گذاشته باشم!

آراد- تو اتاق...؟

سرم را تکان دادم

- من گفتم: قبوله؟

با حرص و نفرتی بی اندازه به من خیره شده بود!

آراد- تاوان این خورد کردنمو جلوی مادر پدرم وبا جون حامی پس میدی اوا. منتظر باش.

با بهت نگاهش کردم که به سمت در رفت و گفت:

- میریم مامان.

پدر و مادر اراد به دنبال اراد به بیرون رفتند، مات در جایم ایستاده بودم...



چه گفت؟ گفت جان حامی!!! قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید. مادرم به سمتم امدو تکانم

داد- فهمیدی چیکار کردی اوا؟

به سمتش چرخیدم و منگ گفتم:

- هان؟

با چشم غره ای گفت:

- ادم جواب منفیشو اینطور میگه و پسر تو جمع خیت میکنه؟ ادم میگه یه هفته مهلت بدین.

بعد با تلفن یجوری ردشون میکنه.

بی توجه به حرفهای مادرم وارد اتاق شدم و دررابستم و تکیه دادم به در!

دستهایم از استرس عرق کرده بود... نکند بلایی سر حامی بیاورد! خدایا عجب غلطی کردم...

عقلم نهیب زد

- بتوجه؟ این همه بلا سرت آورده بازم نگرانشی؟

قلبم جواب داد- تو عاشقی اوا، عاشقا همیشه نگران معشوقشونن.

عقلم جواب داد- اونکه عاشقت نیست. نگرانی برای چی؟ به چه دردت میخوره...

و قلبم مهر خاموشی زد بر عقلم

- اون عاشق نیست من که عاشقم!

به سمتم گوشی ام هجوم بردم و شماره حامی را گرفتم، یک بوق، دوبوق، سه بوق، جواب بده

لعنتی...

بوق ممتد در گوشم پیچید...



دوباره شماره را گرفتم اما جواب نمیداد. گوشی را عصبانی روی تخت پرت کردم، ناگهان سپهر به یادم افتاد، به سمت تخت هجوم بردم و گوشی را برداشتم و شماره سپهر را گرفتم بعد دو بوق جواب داد:

- بله؟

من - سپهر حامی کجاست؟

سپهر - علیک سلام عزیزم، منم خوبم! سلامتم، مرسی که شرمندم میکنی!

غریدم - سپهر رررررر!

خندید - باشه بابا باشه... جانم چی میگي؟

من - حامی کجاست چرا گوشیشو جواب نمیده؟

سپهر - حامی خوشونه، گوشیشم سه روزی میشه گم کرده.

با بهت گفتم:

- گم کرده؟؟؟؟؟؟

سپهر - نه به این شدت که میگي ولی اره گم کرده.

نالیدم - سپهر اذیت نکن.

خندید - باشه اجی کوچولو، بله گم کرده.

من - چطور اخه دوروز پیش اس دادم جواب داد.

با تعجب گفت:

- مطمئنی؟!

یک چیز این وسط جور در نمی امد، علقم نهیب زد!



- چرا باید حامی بدونه میرم مطبشو بعد توهمون ساعت با نیاز تو مطبش عشق بازی کنه.

معادلاتم جوردر نمی آمدند، صدای فریاد سپهر رشته افکارم را پاره کرد

- هاهاهاهای کجایی؟

من- باشه سپهر حامی رو دیدی بگو باهام تماس بگیره حتما.

سپهر- باشه خدافظ.

تلفن را قطع کردم و شروع کردم به چیدن تکه های پازلهایی که عجیب ناموزون بودند! روی

تخت نشستم...

حامی یک خانه ی مجردی دارد پس نیازی ندارد به عشق بازی در مطب...

چرا جور در نمی آمدند... حامی برای آنکه به من بفهماند دوستم ندارد نیازی به راه انداختن

نمایش عشق بازی نداشت، او بسیار رک بود میتوانست خیلی راحت به من بگوید که بازیچه

بودم...

گوشی ام را برداشتم و پیامکی به این مضمون برای سپهر فرستادم "سپهر دقیق بگو پریروز

ساعتی چهار با حامی کجا بودین؟"

کلافه گوشی را در دستم میچرخاندم که جواب امد فوری باز شد "مشکوک میزنیا ابجی

کوچولو. اونروز دقیق یادم نیامد، ولی سه و نیم رفتیم خونه حامی اینا، مادر حامی شام

دعوتمون کرده بود، چطور؟"

خشکم زد... من قیافه ی حامی را ندیده بودم او پشتش به من بود از جایم پریدم و فریاد زدم-

اون حامی نبوده...

مادر هراسان وارد شد



- پیشده...

نقشه بود... چادرم را بر سرم انداختم و از خانه خارج شدم و به سمت واحد 13 رفتم و محکم و پر حرص زنگ را فشار دادم. در را باز کرد و با حرص به من خیره شد..

آراد- پیشده؟ اومدی بگی عروسم می‌شی؟

پوزخندی زدم

- خیالات خام، چرا میخوای منو حامی رو جدا کنی؟

آراد- بیا تو یکی میاد میبینه واست بد میشه.

عصبانی وارد شدم و اونیز در را بست

- بشین ببینم چی میگی؟

عصبانی صدایم را بالا برد

- هدفت ازاین کارا چیه؟

پوزخندی زدم

- کدوم کارها؟

من- چرا میخوای منو از حامی جدا کنی؟

خندید

- شما جدا شدید نیازی نیست من کاری کنم.

به سمت اشپزخانه میرفت که با حرفم ایستاد

- با نیاز دست به یکی کردین مگه نه؟

به سمتم برگشت، اینکه سعی می‌کرد بخندد به من نشان میداد به هدف زده ام.



آراد- هه! منظورت چیه؟ نمیفهمم.

فرضیاتم را با قاطعیت به زبانم آوردم

- اون روز پشت تلفن حامی نبود که جواب حامی روداد، یه صدای خیلی ضعیف از مردی بود که اصلا احتمال نمیدم حامی بوده باشه.

اخمهایش در هم رفت و استرس در صورتش پیدا شد، پازل ها داشتند خیلی سریع کنار هم جا میگرفتند!

فرضیه بعدی

- اونروز تو مطب حامی و نیاز نبودن که ادای عاشقارو در میاوردن، تو بودی و نیاز... تو از پشت کاملا شبیه حامی اما لاغر تر که وقتی تو مبل فرو میری اصلا معلوم نیس... خندیدم- نقشه ی عالییه! مو لا درزش نمیره...

چشمهایم را تنگ کردم و فرضیه دیگرم را به زبان آوردم

- گوشی هم یا دست نیازه یا دست تو... چون وقتی پیام دادم خیلی سریع جواب دادین باشه و این با حامی که اینروز با من سرد شده بود اصلا جور در نمیاد... مشتاق بودن میریخت از زود جواب دادنتون.

به چشمهای رنگی نفرت انگیزش خیره شدم- میمونه سرد شدن این روزای حامی که شک ندارم یه ربطی به تو داره...

لبهایش از هم بلند شدو قهقهه زد، همزمان دستهایش را بالا آوردو شروع کرد کف زدن! با نفرت به او خیره شده بودم.

آراد- آفرین خوشم اومد!



انگشتش را به سمتم گرفت

- تو واقعا باهوشی! اصلا بهت نمیاد.

پوزخندی زدم

- نقشت کاملا بی عیب و نقصه اراد...

خندیدو دستهایش را در جیبش گذاشت

- نه بی عیب نیست!

اخمهایش را در هم کشید و غرید

- عیب داره که فکر باهوشیه ترو نکرده.

اخمهایم را درهم کشیدم

- از ادمی مٹ تو همچین چیزیم در اومده جای تعجب داره...

قهقهه اش رعشه به تنم انداخت... قهقهه اش پر بود از نفرت، حرص، انتقام... به خودم امدم من

در اینجا چه غلطی می کردم! در خانه ی دیوانه ای مثل اراد که معلوم نیست چه مرگش است.

قهقهه اش را قطع کردو با نفرت زل زد به من

- اینا نقشه ی من نبود کوچولو، تو با باهوشیت خراب کردی نقشرو، اما ازاین به بعد طبق نقشه

من پیش میریم تا بفهمی چه چیزایی تعجب داره.

به پشتم اشاره کرد، تا خواستم به عقب برگردم ضربه ای محکم با شی محکم و سفت به سرم

خورد که محکم به زمین افتادم، چشمهایم که بسته میشد دیدم آن دختر منفور را با چوبی

دردستش... نیاز!



سپهر

جا خالی که دادم لیوانی که به سمتم پرتاب شد خورد به دیوار و هزار تیکه شد.
بابا- پدر صلواتی مگه نگیرمت.

بلند خندیدم

- بابایی جون اذب موندن روتون تاثیر گذاشته ها.

صدای فریادش بلند شد

- سپهر به جان عزیزم تادو دقیقه دیگه گم نشی این خونرو همراه باتو اتیش میزنم.
به سمت در دویدم و گفتم:

- خدافظ بوبویی، خودافزوزوزوز

بیرون امدم و در رابستم، کل کل با پدرم بی نهایت مرا شاد می کرد، به سمت ماشینم میرفتم
که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم:

- بله؟

صدای دختری در گوشی پیچید- آقای نامجو؟

اخمهایم را در هم کشیدم

- بفرمایین.

دختر- اقا اینجا یه پسری تصادف کردن، ماشین دودر سفیدی دارن، شماره شمارو دادن، لطفا
خودتون رو برسونین حالشون وخیمه.

هول سوار ماشین شدم و از خانه بیرون زدم



- خانوم ادرس؟

خانوم - خیابون... کوچه... انتهایش لطفا زودتر برسونین خودتونو خونریزی دارن.

من - اومدم.

تلفن را قطع کردم و روی صندلی پرت کردم و پایم را روی گاز فشار دادم...

وارد خیابان شدم و کوچه مورد نظر را دیدم و از فکرم گذشت

- حامی اینجا تو این جای خلوت چه غلطی می کردی اخه؟

وارد کوچه شدم تاریک و ساکت بود، پیاده شدم و به تابلوی کوچه نگاه کردم، درست بود! نکند

اشتباه آمده ام؟ ناگهان با فکری که به سرم خطور کرد رعشه به تنم افتاد (ماشین سفید دودر

حامی یه ماهه تو مکانیکیه) نفسهایم مقطع شد، خواستم به سمت ماشین بروم که با ضربه ای

محکم به پشت سرم چشمهایم سیاهی رفت و باسر به زمین افتادم...

هانا

از مغازه که بیرون امدم با دیدن نیاز هین بلندی کشیدم

- زهر ترک شدم نیاز.

سرش را به زیر انداخت

- میتونم باهات یکم حرف بزیم هانا؟

نمیخواستم بروم، اصلا از این دخترک خوشم نمی امد، اما لحظه ای دلم به حالش سوخت.

من - باشه بریم.



نگاهم کرد

- ماشینم اونجاست بیا.

به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم، حرکت کرد

نیاز- حامی چیکار میکنه؟

من- نیاز خودتو خسته نکن، حامی واقعا دلباخته ی اوا شده. نمی‌دونی با چه هیجانی از اوا برامون می‌گه.

نیاز- من حامی رو دوست دارم.

من- میدونم عزیزم اما باید باهش کنار بیای، حامی دلباخته، توام بیخیالش شو لطفا؟

نیاز- تو نمی‌خوای من با حامی باشم؟

من- مگه به خواستن منه؟ حامی اوارو دوست داره! با تموم وجودش.

ماشین را نگه داشت و سیلی محکمی روی گونه ام زد

- خفه شو! حامی فقط مال منه. مال من حالیه؟

ناباور دست روی صورتم گذاشتم و با چشمهای گرد شده گفتم:

- تودیوونه ای! حامی حق داره مث تف دورت بندازه.

وحشی شد و دست به موهایم انداخت و با تمام وجودش کشید جیغم به هوا رفت

- ولم کن عوضی.

نیاز- یکاری با اون اوا و تو حامی بکنم که بفهمین تف بودن یعنی چی؟

تا خواستم حرفی بزنم دستمال سفیدی را جلوی دهانم گرفت و نفس که کشیدم تا ته مغزم

سوخت و چشمهایم سوخت و بیحال روی هم افتادند...



انتظار مردی هیکلی و قوی هیکل را داشتم مانند فیلمها، اما مردی تقریباً لاغر با قدی متوسط

وارد شد

- چته اینجارو گذاشتی روسرت؟

نالیدم- تروخدا ببین حالش خوبه؟

عصبانی شد

- فقط واسه این داد و بیداد می کردی؟

فریاد زدم

- عوضی اینی که میگی مٹ برادرمه، به خداوندی خدا چیزیش بشه هم تورو هم اون اراده

عوضی رو به اتیش میکشم.

از اتاق بیرون رفت و در رابست، جیغ زدم

- بیچارت می کنم کصافط! تو ادم نیستی حیوونی. حیووون.

نگاهی به سپهر کردم، اشکهایم شدت یافت- خدایا چیزیش نشه التماس می کنم...

صدایش زدم

- سپهر... سپهر تروخدا پاشو.

جیغ زدم- سپهر!

در باز شدو همان مرد وارد شد

- زهرمار سرمونو بردی چته؟

با لیوانی به سمت سپهررفت و اب را به صورت سپهر پاشید، که سپهر نفس بلندی کشیدو از

جایش پرید، خدارو شکر کردم هزار بار.



مرد به سمتم باز گشت

- کچلم کردی اینم از داداش جونت! یبار دیگه صدای جیغتو بشنوم یه گلوله خرجت می‌کنم.

مرد به بیرون رفت و سپهر تازه به خودش آمد

- آوا؟ اینجا چیکار میکنی؟ چه خبره؟

من - خوبی سپهر؟

عصبانی شد - چت شده آوا چرا گریه کردی؟ این عوضیا که اذیت نکردن؟ اصلا اینا کین؟

من - اذیت چیه سپهر، بیهوش بودی فکر کردم مردی.

در آن وضعیت دیدن خنده ی سپهر امید وارم کرد

- ابجی کوچولوی خودم.

نگاهم کرد

- چه خبره اینجا آوا؟

فقط یه کلمه گفتم:

- آراد.

صورتش از خشم سرخ شد

- عوضی میدونستم اخرم زهرشو میریزه.

من - یه همدستم داره...

نگاهم کرد

- کی؟



- تو آوایی؟

لبخندی زدم

- بگی عشق حامی برازنده تره!

به سمتم امد و سیلی محکمی روی گونه ام نواخت، صورتم به سمت چپ متمایل شد فریاد زد

- خفه شوووو!

موهایم را که روی صورتم ریخته بودرا با یک حرکت کنار ریختم، لبخندی روی لبهایم نشاندم

- ضعیف تر از اونی هستی که فکر می کردم.

با حرص موهایم را در دستش گرفت و با تمام توانش کشید جیغ نزد، اما صدای سپهر بلند

شد

- ولش کن...!

صورتش را نزدیک صورتم گرفت

- کلی چیزهای قشنگ هست که قراره با هم تجربه کنیم کوچولو عجله نکن.

باباز شدن در اهنی موهایم را ول کردو به سمت در چرخید، آراد داخل امد و دست به سینه

خیره شد به ما، بعد به همان مرد متوسط قد گفت:

- علی این دختره چرا رو زمینه؟ ببندش به صندلی! علی به سمت هانا میرفت که با صدای

فریاد سپهر سر جایش ایستاد.

سپهر - دستهای کثیفت به هانا بخوره قلمشون می کنم. قسم میخورم...

آراد به علی اشاره کرد و علی به عقب برگشت

- نیاز تو ببندش.



نیاز به سمت هانا رفت و بعد بلند کردن او مشغول بستن هانا به صندلی شد، صدای گوشی اراد به صدا در آمد از جیبش بیرون کشید و لبخندی خبیثانه روی لبهایش نشست، جواب داد و بعد صدای فریاد حامی بود که در فضا پخش شد.

حامی - اراد به ولای علی بلایی سر آوا بیاری نابودت می‌کنم... به جان آوا که عزیزتر از اون واسم تو دنیا نیست نابودت می‌کنم.

غنج رفت دلم، لبخند نشست روی لبهایم در آن وضعیت، صدای قهقهه ی اراد در فضا پیچید -
نترس پسر عمو من مهمون نواز خوبیم!

دوباره صدای جان بخش حامی

- وقتی نیاز برگشت فهمیدم کار توی عوضیه، زنگ زدم بهت گفتم میکشم کنار، گفتم روابطمو با آوا سرد می‌کنم تا خودش بیخیالم شه توام قول دادی باهش کاری نداشته باشی، دیگه چه مرگته حیوون؟

دوباره خنده ی اراد

- دوتا مهمون دیگه هم دارم...

حامی با بهت گفت - چی میگی اراد.

اراد - خواهر جونت و سپهر جونت.

صدای فریاد خشمگین حامی آمد

- حالا که میخوای بازی کنی باشه اراد، بازی میکنیم.

اراد اخم هایش رادر هم کشید

- یه معامله میکنیم!



حامی - چی؟

اراد- جون تو در مقابل جون سه تا از عزیزات، معامله انصافانه ایه!!!

صدای فریادم بلند شد

- نه حامی تروخدا نیا، تو روخدا...

با مشتی که علی به دهانم کوبید، دهانم پر از خون شد. صدای حامی رعشه بر اندامم انداخت.

- باشه قبوله.

صدای پراز نفرت اراد به گوشم رسید

- برو ... کوچه .. میان دنبالت میارنت اینجا.

حامی - باشه...

با دهانی پر خون نالیدم

- نیا حامی ترو خدا نیا.

تماس که قطع شد صدای قهقهه اراد و نیاز بلند شد.

اراد- نقشه من بی نقص تره. خواستم فریاد بزخم که خون در گلویم جست و به سرفه افتادم، و

آن سه موجود نفرت انگیز از در خارج شدند

هانا با ناله چشمهایش را گشود، سپهر درمانده نگاهش کرد.

هانا نگاهی به دورش انداخت که با دیدن من در آن وضعیت جیغ زد

- آو!!!!!! چت شده؟ چه خبره؟

نمیتوانستم حرف بزخم اما سپهر گفت:

- هانا اروم باش!



هانا گویی تاره سپهر را دید

- سپهر؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ چه خبره؟

سپهر- چیزی نیست هانا. کار ارادو نیازه. هانا چهره اش رت در هم کرد

- نیازه عوضی منو آورد اینجا.

صورتتم را به سمت مخالفشان چرخاندم و تمام خون دهانم را به بیرون تف کردم!

- منم آراد آورد.

هانا- چجوری؟

من- وقتی اونروز خبر دادی نیاز برگشته منم شنیدم، اما حامی تا شنید قاط یکرد و من و

برگوند خونه منم داشتم میرفتم خونه اینار اراد جلوم سبز شد بهم گفت نیاز برگشته منم

تعجب کردم یه عکسی نشونم داد خودشو نیازو نشون داد...

تمام ماجرا را موبه برایشان تعریف کردم، سپهر افتخار می کرد به باهوشیم و هانا متعجب بود از

این نقشه حساب شده.

من- چشمامو باز کردم

سپهر و اینجا دیدم.

هانا- انتقام چشمهای جفتشونو کور کرده ..

سپهر- عاقبت آدم ربایی رو نمیدونن.

نالیدم- حامی نباید بیاد، اگه بیاد تمومه... اونا حامی رو نمیخوان...

سپهر- میگی چیکار کنیم؟ حامی کله شق تر از چیزیه که فکرشو بکنی!؟

هانا- حامی وقتی جون عزیزاش در خطر باشه مغزش کار نمیکنه.



لب زدم - کاش بره پیش پلیس.

سپهر اما فهمید

- اون با رفتن پیش پلیس جون مارو تو خطر نمیندازه.

من - چیکار کنیم؟

هانا خواست دهان باز کند که در باز شد و حامی به داخل پرت شد!

چشمهای مشتاقم را دوختم به حامی که تا چشمهایش را بالا آورد و نگاهش به من افتاد به

سمتم هجوم آورد که مشت اراد به زمین افتاد...

اراد - اینجا نیاوردمت که به عشقت برسی اوردمت که جونتو طاق بزیم.

حامی صورتش را بالا آورد

- حالا که من اینجام ولشون کن برن.

اراد خندید

- عجله نکن حامی! حالا حالا ها باهاتون کار دارم.

صورتش را به سمت علی چرخاند

- ببندش به سندلی!

صدای فریاد حامی بلند شد

- عوضی ما باهم قرار گذاشتیم.

گریه ام بلند شد

- حامی رو ول کن من اینجام. مگه قصدت من نبودم؟

قهقهه اش روی اعصابم بود



- چه عاشق از خود گذشته ای؟ عجله نکن کوچولو باهمتون کار دارم.
- بعد از بستن حامی به صندلی از اتاق بیرون رفتند، به سمت حامی برگشتم
- چرا اومدی حامی؟ مگه نگفتم نیا.
- مات صورتش شد
- کدوم عوضی صورتتو به اون روز انداخته اوا؟
- فریادش بلند شد
- آراد نابودت می کنم.
- نالاه ام بلند شد
- ول کن حامی.
- به سمت هانا و سپهر باز گشت
- شمارو چجوری آوردن؟
- هانا- منو نیاز بیهوش کرد آورد.
- سپهر- منم زنگ زدن گفتن تصادف کردی ادرس دادن رفتم به اون ادرس یکی از پشت با یه چیزی زد تو سرم بی هوش شدم.
- حامی در تلاش بود تا دستانش را ازاد کند،
- من- تلاش نکن حامی. باز نمیشه.
- مهربان نگاهم کرد- زور تو با زور من یکیه مگه؟
- اشک از گوشه چشمانم چکید
- زور تو واسه سرد برخورد کردن با من خیلی بیشتره.



مات نگاهم کرد و سرش را به زیر انداخت

- به خاطر جون خودت بود.

من- من اینجام حامی! با تموم خطراتی که جونمو تهدید میکنه اینجام. اما یه چیز امیدوارم میکنه.

نگاهم کرد که ادامه دادم

- اونم وجود توئه حامی! وقتی کنارم باشی، وقتی تورو داشته باشم جهنمم واسم بهشته! با تموم سختیاش.

بغض گلویم را فشار داد

- هیچوقت از طرف من تصمیم نگیر، من تو این مدت جهنمو با تموم وجودم چشیدم حامی! اراد تموم تلاششو نشون کرد تا نشون بده من یه بازیچه بودم دستت.

مات نگاهم کرد

- بهم گفت تو و نیاز عاشق همین اما اراد جداتون کرده، توام برای اینکه انتقام از اراد بگیری میدونستی اراد عاشقمه و اومدی سمتم و بهم ابراز علاقه کردی.

سرش را کلافه و عصبی سر تکان داد

- آوا نمی دونستم اینطور میشه.

روییم را با قهر از رویش گرفتم

- مهم نیست؟

صدایم زد- آوا؟

نگاهش کردم- تمومش کن حامی.



صدای کفشهای پاشنه بلندی باعث شد سرمان را بالا بگیریم و نیاز منفور را ببینیم. بادیدین

حامی چشمهایش برق زد

- ببین کی اینجاست؟ عشق خوشگلم.

صدای نفسهای عصبی حامی مرا میترساند

- بیچارت می‌کنم نیاز. روزی هم که اومدی و با جون اوا تهدیدم کردی بهت گفتم، کوچکتین

صدمه ای به اوا برسه نابودت می‌کنم.

نیاز آتشی شد و به سمت من هجوم آورد و موهای مشکیم را که دورم ریخته بود را در دستش

پیچید و با تمام توان کشید، جیغم با صدای فریاد حامی یکی شد.

حامی - ولش کن زنیکه ی ه**ر*ز*ه.

صدای فریاد نیاز بلند شد، حامی خواست از جایش برخیزد که التماسانه لب زد

- مرگ اوا پا نشو.

نیاز - ه**ر*ز*ه این دخترست حالیه؟

از حامی در این حالت هم میترسیدم

- ولش کن نیاز نذار دیونه شم.

نیاز دستش را بالا آورد و با تمام توانش له صورتم کوبید که لبم پاره شد و مزه ی خون را بار

دیگر حس کردم در دهانم.

فریاد زد - دیوونه شو ببینم.

ملتمسانه به حامی خیره شدم آرام نشسته بود اما تا مشت بعدی نیاز به شکمم وارد شد، مانند

دیوانه ها به سمت نیاز هجوم برد و صورتش را اماج مشت های خود قرار داد. فریاد زد



- حامی نکن.

علی فریاد زد و به سمت حامی هجوم آورد، حامی نیاز را رها کرد و با علی درگیر شد.

نیاز به بیرون دوییدو بعد همراهش دوسه مرد قوی هیکل به داخل ریختند و حامی را به زیر

مشتو لگد های خود گرفتند. صدای هق هق منو هانا با فریاد سپهر یکی شده بود

- کثافتا ولش کنین ولش کنیننننن.

چشمهای اشکیم را به حامی دوختم فریاد زدم

- تروخدا ولش کنین کشتینش. با صدای اراد همه دست نگه داشتند. صدای فریاد اراد در اتاق

پیچیدا!

- چه غلطی میکنین؟

به سمت قوی هیکل ها امدو سیلی در گوش هریک از انها نواخت

- کی به شما همچین اجازه ای داده.

یکی از انها

- اون خانوم گفتن.

نگاه غضبناک اراد سهم نیاز شد و فریادش سهم آن مردان قوی هیکل متعفن.

- گمشین بیرون.

مردان بیرون رفتندو فریاد اراد بود که بر سر نیاز هوار شد

- معلومه چه غلطی میکنی؟ نگفتم نمیخوام حامی کوچکترین اسیبی ببینه؟

نیاز هم پررو حاضر بود

- میخواست منو نزنه.



زمزمه کرد

- ببخش منو اوا به خاطر من...

عقب کشید و دستم را روی لبهای خونی اش گذاشتم

من - هیشششششش! هیچی نگو. برو کمک سپهر تا زودتر خلاص شیم از اینجا.

گرمای لبهایش روی پیشانی ام گرمای وصف نشدنی را منتقل کرد به تن یخ زده ام...

به سمت سپهر رفت و پس از گذاشتن صندلی زیر پنجره حامی به بالای آن رفت، به سمت هانا

رفتمو دستهای یخ زده اش را در دستم گرفت

- دعا کن هانا.

سری تکان داد و شروع کرد زیر لب چیزی را خواندن، چشمهایم پر استرس میان در و حامی

که در تلاش بود نرده را بشکند در گردش بود.

ناگهان فکری به سرم زد. به سمت صندلی ام رفتم و آرام و بدون هیچ سر صدایی بلندش کردم

و به سمت در بردم و آرام زیر دستگیره ی در چفتش کردم تا اگر خواستند در را باز کنند چند

دقیقه ای معطل شوند.

صدای تق نرده ها هم استرس را به جانم انداخت هم خوشحالم کرد همگی پر استرس به در

اهنی خیره شدیم، اما وقتی خبری نشد

صدای آرام حامی به گوشمان رسید

- من میرم بالا سپهر تو یکی یکی اوا و هانارو بده من میگیرم بعد خودتو میکشم بالا. اینجا مثل

اینکه زیر زمینه پنجره درست بالای زمینه. کارمون راحت شد یالا.

سپهر - حله حامی برو.



حامی سری تکان داد و خود را بالا کشید و بعد به ما اشاره کرد، هانا را هل دادم به سمت سپهر - برو یالا.

هانا مضطرب سری تکان داد و به سمت سپهر رفت، سپهر آرام بلندش کرد و بعد حامی بود که دستهای خواهرش را گرفت و بالا کشید، به سمت سپهر رفتم. دست به پاهایم انداخت و بلندم رد بعد دستان حامی بود که در دستهایم قل شد و مرا به بالا کشید.

درست در لحظه ای که سپهر را بالا میکشیدیم صدای تق تق در آمد. سپهر که از آن جهنم کده بیرون آمد نگاهی به دورمان انداختیم که تا چند متری هیچ خانه ای نبود و خاکی بود، صدای سپهر آمد

- بدوین فهمیدن نیستیم.

با تمام توانمان شروع کردیم به دویدن که یک جاده به چشمان خورد و همه تغییر مسیر دادیم.

با تمام وجود می دویدیم که با صدای شلیک گلوله ترس بر وجودمان غلبه کرد به عقب که برگشتیم متوجه شدیم آن مردهای قوی هیکل به سرعت به سمتمان می آیند. فریاد زدم

- چرا ماتون برده؟ دارن میان.

همگی به خود آمدند و با سرعتی دو برابر از سرعت قبلی شروع به دویدن کردیم.

نفسم از سرعت زیاد بالا نمی آمد و قلبم همواره پر استرس می کوبید، اگر مارا می گرفتند بی شک آن اراد خشمگیم رحم نمی کرد و مارا میکشت.



با صدای اخ هانا ایستادیم و به عقب باز گشتیم. هانا به زمین افتاده بود و آنها هر لحظه به ما

نزدیک میشدند فریاد زدم

- هانا تروخدا پاشو الان میرسن.

نالید- نمیتونم پام پیچ خورده.

سپهر به سمتش دوید و با یک حرکت او را بغل کرد و همانطور که میدوید فریاد زد- بیاین دیگه.

حامی دستم را گرفت و محکم کشیدنش باعث شد تندتر بدوم. سپهر به خاطر هانا زیاد

نمیتوانست تند بدود و عقب میماند. من و حامی از دویدن زیاد نفسمان بالا نمی آمد که با

شلیک گلوله و فریاد سپهر به عقب برگشتیم. سپهر محکم به زمین خورد و هانا هم به زمین

افتاد.

فریاد زدم- یا خدا سپهر چیشد؟

سپهر- حامی هانا رو بردار برو به پام تیر زدن.

حامی- بدون تو کدوم جهنمی برم سپهر چرا چرت میگی.

نگاهم به آن وحشی های بی وجدان افتاد و فریاد زدم

- رسیدن تروخدا پاشین.

حامی خواست به سمت هانا برود که میانه راه ایستاد و به سمتم برگشت و فریاد زد

- اوا مواظب باش..... به عقب برگشتم که نور ماشینی چشمهایم را زد و بعد با یک حرکت محکم

به چپ پرت شدم...



محکم به زمین پرت شدم و صدای جیغ ماشین وهانا وبر خورد چیزی به ماشین وحشت زده ام کرد، به عقب که برگشتم با تن بی جان حامی روبرو شدم، جیغ بلندی کشیدمو به سمت حامی دویدم.

من - حامیییییی...

درست کنارش با صورتم به زمین خوردم. سرو صورت خونی اش فریادم را بلند کرد - حامی مرگ اوا پاشو چرا اینجور کردی حامی پاشو.

به سمتش خودن را کشاندم و سرش را روی زانوهایم گرفتم اشکهایم بی امان میریختندو هانا هم با حق حق اشک میریخت.

چشمهای نیمه جانش را باز کرد و بی جان لب زد - اوا.

حق هقم بلند شد

- جان اوا عزیز دل اوا. بگو تا اوا فدات شه. فقط تو چشمهاتو باز نگه دار.

به سپهر که ماتش برده بود نگاه کردم - سپهر یه کاری کن ..

اما او شک زده شده بود. صدای پاهای کسی امد چشمه‌هایم را که بالا اوردم، اراد را مات دیدم. فریادم بلند شد

من - اگه حامی پانشه نمیبخشمت اراد بخدا بیچارت می کنم.

ناگهان با فریادم به خودش امد و به سمت حامی هجوم آورد...

- حامیییی!

اشکهایم که چکید روی صورتش باورم شد این مرد دل هم دارد .. رحم هم دارد ..

با چشمنهای اشکی نگاهم کرد و مردانه زار زد



- بخدا من نقشم این نبود، نمیخواستم به حتی یکدومتون آسیب بزنم من...

نگاهی به حامی کردو هق هقش عمیق تر شد- من نمیخواستم حامی چیزیش بشه به نیاز گفتم... اما اون فقط...

از جایش بلند شدو به سمتی دوید.

با هق هق صدا کردم حامیم را که جانش را درراه من داده بود

- حامی؟ دیدی؟ ارادم گریه کرد. تروخدا پاشو. حامی اوات بدون تو دق میکنه پاشو...

دستهایم را فشرده و نیمه جان لب زد

- عاشقتم آوا...

و بعد چشمهایش بود که بسته شد... دنیایم بود که تار شد... دستهایش بود که شل شدو جیغم

بود که به هوا رفت

- حامی تروخدا پاشو حامی بدون تو من چیکار کنم اینجا؟ حامییی.

سپهر خود را کشیدو به حامی رسید بی مهبابا اشک میریخت. دستی روی صورت حامی کشید-

رفیق پاشو... از این مسخره بازی نداشتیما بین. بهت گفته بودم از این لوس بازی خوشم نمیاد...

هق هق مردانه اش خاکسترکرد دل سوخته ام را.

سپهر- داداش بدون تو من واسه کی مسخره بازی در بیارم؟ کیو حرص بدم.

دیگر هق هق نبود ضجه بود، هانا را با دستهایش نشان داد که مات به حامی خیره شده بود-

بین رفیق ما قرار عروسیمونو گذاشتیم، بدون تو که حال نمیده بدون رفیقم بدون داداش

عروس که عروسی حال نمیده. هانا کلی ذوق داشت که داداشش قراره بشه ساقدوش دومادش

پاشو پسر. پاشو بی معرفت .. تروخدا پاشو.



ماشینی کنار ما محکم به ترمز زد، و بعد اراد بود که پیاده شدو به سمتمان دویدو و خواست حامی را ببند کند که جیغ زدم

- ولش کن کصافط.

مظلوم نگاهم کرد- بزار برسونمش بیمارستان به خدا دیگه حتی نگاهشم نمی کنم.

اشکش چکید

- بزار بدونم زنده میمونه به ولای علی خودمو گم و گور می کنم، فقط بدونم حامی هست...
نفس میکشه

نگاه راضی ام را که دید یک تنه حامی را بلند کردو به سمت ماشین بردو بعد منو سپهر هانا بودیم که سوار شدیم و ماشین پرواز کرد.

قران را با حق هق میخواندم و از خدایم میخواستم سپهرو حامیم را به من برگرداند.

هانا هم بی هوش بودو زیر سرم... فقط من بودم که دعا می کردم برای عزیزانم که روی تخت اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم می کردند.

خدایا! التماس می کنم نگیر نفسم را...

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدای بلندم باعث شدم مرا از اینجاهم بیرون کنند.

با باز شدن در اتاق عمل... به سمت دکتر دویدم- تروخدا خبر خوش بدین.

سری تکان داد

- حامی ضربه ی عمیقی به سرش خورده. لخته خونو برداشتیم. باید منتظر بشیم بهوش بیاد، سپهرم که تیر از پاش خارج شد. حالش خوبه.



سری تکان دادمو خدا را هزار بار شکر کردم.

به سمت صندلی رفتم و رویش فرود امدم.

دکتر دیبا به سمتم امد - حالت خوب نیس او، بریم یه سرم بزنینم.

نگاهش کردم، میشناختم این دکتر مهربان را، زمانی که در اینجا بودم زیاد با او سرو کار داشتم.

دوست حامی بود، چشمهایم پر شد

- تا وقتی حامی حالش خوب نشه و چشمهاشو باز نکنه از اینجا جم نمیخورم.

سری تکان داد و دور شد

به سمت مادر حامی چرخیدم

- ترو خدا انقدر بی قراری نکنین. حامی پامیشه ..

خودم هم باور نداشتم این حرفم را، چه برسد به مادری که بی قرار پسر همچون شیرش بود.

مادر حامی - دوروز گذشته مادر پس چرا پا نمیشه؟

اشکهایم ریختند. به سمت مادرم چرخیدم

- مامان خانوم احتشامو ببر تحویل بده شوهرش بگو ببرتش خونه، شما هم برین. من اینجام.

مادر حامی - من جایی نمیرم.

اشکهایم شدت یافت - اگه حامی پاشه و شمارو اینطور ببینه خیلی غصه میخوره. برین اگه

خبری شد خبرتون می کنم

با هر جان کندنمی بود، فرستادم رفتند.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت شیشه ای رفتم که این روزها مانعی بود میان من و حامی.



بغضم ترکیدو اشکهایم بودند که میریختند

- پانمی شی بی معرفت؟ مگه نگفتی عاشقمی؟ عاشقا مگه عشقشونو تنها میذارن؟

دستم را ردی شیشه گذاشتم و خیره شدم به بدن بی جانم روی تخت که چندین دستگاہ به آن وصل شده بود

- ترو خدا پاشو حامی. امروز آخرین روزه... اگه پانمی...

صدای حق هقم بلند شد، دستی روی شانم نشست، به عقب که برگشتم، سپهر را دیدم... من

دیده بودم چگونه اب میشود از دیدن دوستش در آن حال

- پانمی آوا من مطمعم.

ضجه زدم - اگه پانمی دیوونه میشم سپهر.

به سمت خودش کشیدو در اغوش برادرانه اش فرو رفتم و ضجه زدم، با صدایی پربغضی گفت -

مگه داداشت بمیره، حامی پانمی بهت قول میدم.

با سپهر انقدر سالن را بالا پایین کرده بودیم که کم مانده بود از حال بروم. پر استرس به سمت

سپهر رفتم

- سپهر یکاری کن.

سپهر - چیکار کنم دختر خوب.

دوباره اشکهایم و یار این دوروزم

- برو بین بهوش نیومد؟

دستهایم را در دستانش گرفت



- بهمون خبر میدان اوا، انقدر خودتو عذاب نده

سری تکان دادم

پرستاری به سمتمان آمد و روبروی مان ایستاد

پرستار- آقای دکتر، آقای دکتر دیبا میخوان شمارو ببینن.

سپهر که بلند شد دستش را گرفتم

- منم میام.

نگاهم کرد

- تو بشین من میرم میام.

بلند شدم و گفتم:- نه منم میام.

پرستار- دکتر دیبا فقط میخوان دکتر نامجو رو ببینن. اشکهایم سرازیر شد- تروخدا سپهر بزار

بیام، اینجا بمونم دق می کنم.

نگاهم کردو بعد سری تکان داد- بیا.

هر دو به سمت اتاق دکتر رفتیم.

سپهر دو تفه به در زد وبعد اجازه ورود که صادر شد، در را باز کردیم و وارد شدیم.

علی با دیدنمان از جا بلند شدو ما ا هدایت کرد به سمت صندلی ها. با سپهر پر استرس به

سمت صندلی رفتیم و نشستیم.

قلبم دیوانهوار میکوبید به سینه ام، دلشوره چنگ میزد به دلم، و پاهایم میلرزید.

دکتر دیبا- می دونین که واسه چی اومدین اینجا.

سپهر کلافه گفت:



- بگو علی.

علی سرش را به زیر انداخت

- سپهر تو همکار مایی و خودت بهتر اینچیزا رو می دونی... حامی رو که آوردین تموم تلاشمون رو کردیم و لخته خون رو برداشتیم. ضربه ماشین خیلی کاری بوده.

کمی صبر کرد جانم به لبم امد

- تروخدا بگین.

علی - کما...

اب جوش میدانید چیست؟ حس کرده اید وقتی دستتان را میسوزاند؟ ان روز در آن اتاق علی با آن حرفش اب جوش را بر سرم ریخت و من آتش گرفتم از شدت کلمه ای سه حرفی اما جانسوز.

علی - حامی هیچ علائم حیاتی نداره. هیچی... با اون دستگاها زندست!

بغضم ترکید و فریادم بلند شد

- نگوووو نگوووو تروخدا نگو از چیزی که میترسم نگو.

به سمت سپهر چرخیدم و هیستیریک خندیدم

- میخواد اذیتم کنه میبینی؟ میگه حامی علائم حیاتی نداره

صدای گریه سپهر جگرم را سوزاند

- اروم باش اوا.

ضجه زدم



- دروغ میگن سپهر من دیدم... بخدا خودم دیدم یه دستگاهی کنارش هست که ضربان قلبشو نشون میده، من دیدم اون خطها حرکت میکنن سپهر... اون دستگاه بیب بیب میکنه... این

یعنی حامی هست هنوز مگه نه؟

دستهایم را نگه داشت و با صورتی خیس نالید

- داری نابود میکنی خودتو اوا...!

فریاد زدم

- من بدون حامی میمیرم بی وجدان نابود چیه؟ به خدا میمیرم سپهر. نذار بمیرم. نذار.

قلبم منفجر میشد از حجم این درد. نبض سرم میزد دیوانه وار و بغضم بزرگ و بزرگ تر میشد،

سپهر مرا به اغوش کشید، صدای فریادو هق هقم بلند شد

- من میمیرم خدا. بدون حامی میمیرم، خودت بهم رحم کن خدا.

چشمهایم سیاهی رفت و تنم بی جان شد در اغوش سپهر و فریاد های سپهر که نامم را صدا

میزد.

سه سال بعد

چشمهایم را از آسمان گرفتم، آسمان هم پر بود، مانند دل من، قطره ای باران روی صورتم

افتاد! دستی به رویش کشیدم! میگویند اگر در اولین باران سال دعا کنی دعایت بر آورده

میشود، اولین باران سال بود... خدایا! تو میدانی خواسته ام را... به خیر اجابتش کن...



بغض گلویم را فشرده، سه سال بود که حامی نبود!

نه صدای آرامش بخشش، نه نگاه دیوانه کننده اش...

نمیدانم چگونه گذراندم این سه سال را... اما میدانم مرگ را دیدم!

اشکهایم روی گونه ام چکید... من مرگ را با تمام وجود میخواستم... حامی نبود! پس نفس لازم

نبود!

صدای الله اکبر که در گوشم پیچید، چشمهایم را بستم و آرام شدم مانند این سه سال، این سه

سال الله اکبر خدایم بود که سرپا نگه داشته بود مرا... این سه سال آرامش بعد از نمازم بود که

آرام نگه داشته بود مرا... خدایم بزرگ بود... من شکی در آن نداشتم.

باران تند شد و بی رحمانه بر صورتم میکوبید. لرزی که بر بدنم افتاد باعث شد سرم را بالا

بگیرم... تا با تمام وجودم حس کنم وجود خدایم را بالای سرم.

صدای گوشی ام از اتاق مرا به داخل کشاند. در تراس را باز گذاشتم تا بوی نم خاک حال خرابم

را خوب کند.

به سمت گوشی رفتم سپهر بود جواب دادم

- بله؟

سپهر - خوبی او؟

من - او هوم.

سپهر - دیر کردی گفتم: زنگ بزنم.

نگاهی به ساعت انداختم.

- نمازمو بخونم میام.



سپهر - باشه منتظرتم. فعلا.

من - خدافظ

تلفن را قطع کردم و نگاه غمگین سپهر جلوی چشمهایم نقش بست... دیگر آن سپهر بازیگوش نبود... در این سه سال کوچکترین لبخندی روی لبهایش ندیدم، هرگاه که به من نگاه می کرد پر میشد چشمهایش از اشکی که از سوختن دلش نشات میگرفت... مردی سخت شده بود... پر از احم!

اراد... فکرش را هم نمی کردم نیاز را به آگاهی تحویل دهم و خودش نیز تسلیم شود فردای روزی که گفتند حامی دیگر نیست، از زندان زنگ زدند و گفتند مردی میخواهد مرا ببیند... به سالن ملاقات که پا گذاشتم اراد را دیدم.

اشکم ریخت نفرینش کردم گفتم: حلالیت نخواهم کرد، وقتی حامی را شنید. حالش بد شد! نفسش بالا نیامد... سیاه و کبود شد و به زمین افتاد، به سمتش دویدم. اشک میریخت و میخواست حلالش کنم. میگفت تو رو خدا بگو که حامی حالش خوبه؟ اما نبود... حامی خوب نبود.

و اما نیاز... قتل عمد... شاهدانی همچو من سپهر هانا و اراد که همدستش بود، حکم اعدام برایش صادر شد...

به سمت سجاده ام رفتم و بعد از پهن کردنش قامت بستم برای درد دل با یار همیشگی ام که هیچگاه رهایم نکرد.

نماز که تمام شد به سمت مانتو شلوارم رفتم و بعد از به تن کردن کیفم را برداشتم، کمی ادکلن زدم و از اتاق خارج شدم.



خیلی وقت بود که ارایش نمی کردم. دلم مرده بود! ارایش برای چه.

مادر با دیدنم به سمتم آمد - میری دخترم.

سری تکان دادم - دیر میام مامان. احتمالا هوا که تاریک شه بر میگردم.

بوسه ای روی صورتم کاشت - مواظب خودت باش مامان.

سری تکان دادم و از خانه خارج شدم.

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم، دوپست و شش سفید رنگی که کادوی تولدم از سوی پدرم

بود! خرید تا خوشحال کند دختر غم زده اش را... اما مگر دل شکسته بند زده میشود با

ماشین...

وقتی طاها مرا رها کرد شکستم! اما حامی جوری مرا فشرد در حصار دستهایش که چسبید تکه

های شکسته دلم به یک دیگر!

اما حالا بعد نبود حامی... هیچ کس نمیتوانست تکه های دلم را بند بزند... جز خودش!

به سمت بیمارستان رفتم.

ماشین را در محوطه پارک کردم و پیاده شدم و به داخل بیمارستان.

همه ی پرستار ها با دیدنم سلام و احوال پرسى کردند. حال خرابم مرا خیلی خوب مشهور

کرده بود در این بیمارستان. عاشق بودنم زبازد شده بود در بیمارستان...

به سمت اتاق سپهر رفتم و بعد از دو تقه وارد شدم...

با ورودم سرش را از روی میز برداشت! چشمهای خونی اش آتش زد به دل سوخته ام...



سپهر - خوش اومدی!

بغضم را رد کردم

- مرسی. میتونم برم.

سپهر - نه یکم کار هست بشین میری.

من - می دونی که نمیتونم.

بلند شدوبه سمتم امد دستهایم را در دستهایش گرفت و با بغض مردانه اش گفت - خیلی

مدیونتم اوا. واسه خیلی چیزا.

مگر مقاومت جواب میداد در مقابل این اشکهای سمج

- وظیفه بوده همش.

دستهایم را کشیدو باهم از اتاق خارج شدیم. و مسیر همیشگی را طی کردیم. به محل که

رسیدیم اشکهایم شدت یافت به سمت شیشه رفتم و با دیدنش بغضم ترکیدو های های اشک

ریختم.

سه سال پیش.

مانند دیوانه ها قدم میزدم جلوی در اتاق علی. بعد از کلی انتظار مادر و پدر حامی ازاتاق بیرون

آمدند، به سمتشان دویدم

- چیشد.

سپهر نیز با استرس به آنها چشم دوخته بود.



پدر حامی پر بغض گفت - برگه رو بیارین.

صدای فریادم در کل بیمارستان پیچید

- یعنی چی برگرو بیارین. انقد زود ناامید شدین.

علی بی رحمانه گفت:

- یه هفته گذشته اوا، حامی هیچ علائم حیاتی نداره.

هق هقم بلند شد

- تروخدا نه تروقران نکنین. من بدون حامی میمیرم. بذارین بمونه یه سال دوسال اصن ده سال

خودم نوکریشو می کنم ولی نمیدارم اون دستگاها قطع شه.

به سمت سپهر چرخیدم او نیز مانند ابر اشک میریخت

- یه کاری کن سپهر میخوان اون دستگاها رو از حامی جدا کنن تروخدا.

مادر حامی با گریه گفت:

- دکترش میگه فایده نداره ما چاره ای نداریم.

فریاد زدم

- دکترش غلط میکنه. حامی باید بمونه. تروخدا.

پدر حامی با اشک صورتش را از من گرفت و گفت:

- نمیشه.

خم شدم و به پای هردویشان افتادم، دورمان پر از پرستارها بود که با دلسوزی نگاهمان

می کردند، با ضجه گفتم:



- به پاتون میفتم نذارین اون دستگاها رو قطع کنن، تورو به عزیز تریناتون قسم میدم. تروخدا!!!. به خدا خودم نوکریشو می‌کنم. فقط بذارین رو اون تخت نفس بکشه. اگه نفسش بره میمیرم. تروخدا.

غرورم مهم نبود. مهم فقط حامی بود، دوباره ضجه زدم

- حامی دلیل نفس کشیدنمه. اگه نفسش نیاد نفس منم نمیاد، ترو به بزرگی خدا قسمتون میدم نذارین اون دستگاها از حامی جدا شه. بخدا تا اخر عمرم مدیونتون می‌مونم.

پدر حامی کنارم روی دوپایش نشست و با صورت اشکی نگاهم کرد

- اگه ده سالم تو اون حال بمونه بازم همینجوری عاشقش می‌مونی؟
به صورتش نگاه کردم و پر هق هق گفتم:

- عشق من به حامی مدت نداره. من حامی رو تا ده قرن هم می‌خوامش. با تموم وجودم.

دستی روی صورتم کشیدو مردانه هق زد

- کاش پسرم بودو میدید این عشقتو.

نالیدم- بزارین حامی بمونه. عمر دست خداست مگه نه؟ بزارین بمونه تا جایی که خدا می‌خواود.

سرش را تکان دادو از جایش بلند شدو مردانه گفت:

- ما منصرف شدیم.

روی زمین بیمارستان سجده کردم، سجده ی شکر وجود حامی. هق زدم و شکر کردم برای این

تصمیم این پدر...



(زمان حال)

با پوشیدن لباس وارد اتاق شدم و به سمت تختش رفتم، لاغر شده بود و زیر چشمهایش گود افتاده بود. دستش را در دستانم گرفتم

- سلام خوشگل پسر. ببخشید امروز یکم دیر کردم، بارون میبارید و چون بارون اول سال بود گفتم: یکم زیرش وایسم و واسه عشقم دعا کنم.

بغض خفه ام می کرد

- اخه عشقم خیلی تنبله... همش میخوابه! ولی من نمیخوام بخوابه، میخوام پاشه و دستهامو بگیره...

اشکهایم چکیدند روی دستهای قدرتمندش - حامی نمیخوای پاشی؟ خسته نشدی از این همه خواب؟ سه سال گذشت بی معرفت... اشک چشمهام دیگه داره خشک میشه اما تو هنوز خوابی... خوابی و خبر نداری از دل خون شده ی من!

هق هقی که بلند شد دست خودم نبود

- حامی بخدا خسته شدم! تروخدا پاشو. هانا داغون شده. باهیچ کس حرف نمیزنه. مامانت

موهش سفید شده بابات کمرش خم شده! خوابیدی و نمیبینی سپهر به چه روزی افتاده؟

چشمهایم را دوختم به شیشه که سپهر با چشمهایی سرخ و صورتی خیس نگاهم می کرد

- هر وقت که میبینمش چشمهایم سرخه. دیگه بازیگوشی نمیکنه. دیگه کسی رو حرص

نمیده. حتی بابای سپهرم از این وضع پسرش اشک میریزه. میگه سپهر داغون شده.

نگاهم را دوختم به حامی غرق در خواب

- میبینی چند نفرو با خوابیدنت داغون کردی... بیدار شو لعنتی! سیر شو از این خواب بی انتها.



سرم را به زیر انداختم و هق زدم

- کم اوردم حامی! سه سال محکم بودن توانمو ازم گرفته! سه سال سنگ صبور بودن و سنگ صبور نداشتن داره منو از پا در میاره. بهشون گفتم: پامی شی حامی! پس ترو مرگ اوا پاشو. نذار بهم بگن دیدی قلبت دروغ میگفت.

دستهایش را بالا اوردم و بوسه ای روی آنها کاشتم.

کیفم را روی میز گذاشتم و از آن شانه ی مخصوصش را بیرون اوردم و شروع کردم به شانه زدن موهای لختش که به تازگی کوتاهشان کرده بودم، اشکهایم امان نمیدادند، شانه زدن موهایش که تمام شد کرم مرطوب کننده را در دستم ریختم و پس از بهم زدن دستهایم روی صورتش کشیدم.

من - کرم میزنم خوشگل تر شی و دلمو بیشتر بلرزونی!

چرا نمیترکید این بغض سه ساله تا نفسی اسوده بکشم

- همیشه میگفتم: چشات یه جادوی عجیبی داره که ادمو جذب میکنه، اخمت، غد بودند! اما حالا...!

دستی به اشکهایم کشیدم

- حالا که نه چشمهات بازه نه اخم داری، نه غدی میبینم نه! جادوی عجیب توی صورتته. من بعد از سه سال بسته بودن چشمهات، بدون اخمهات، بدون غد بودند هنوزم دیوونه وار میخوامت!

خنده ی میان اشکهایم از زهرمار هم تلخ تر بود

- نتیجه میگیریم تو کلا با احساسات من بازی میکنی. در هر صورت.



دستهایش را بالا آوردم و خیره شدم به ناخنهای مرتبش

- ناخونات مرتبه. پس لازم نیست بگیرمشون.

دستهایش را زیر ملافه سفید گذاشتم و ملافه را تا روی سینه اش کشیدم.

خم شدم و طبق عادت همیشگی ام سرم را روی سینه اش گذاشتم صدای تالاپ تولوپ قلبش

قویترین انتی بیوتیک برای آرام کردن حال خرابم بود

- هنوز میزنه! خدا رو صد سری شکر.

نگاهش کردم

- تا وقتی این تو سینت میتپه منم نفس میکشم حامی! یادت نره.

بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت سپهر چرخیدم که دیدم با یک بچه ی ده یازده ساله و دو زن در حال گفت و گو

است. اشکهایم را پاک کردم و به سمتشان رفتم

- سلام.

به سمتم چرخیدند و سلام دادند.

سپهر- اوا جان این کوچولو با تو کار داره.

با تعجب گفتم:

- من؟

سری تکان داد، به سمت دختر کوچک رفتم و روی دو زانویم نشستم

- جانم عزیزم!؟

به سمت اتاق حامی اشاره کرد و گفت:



- اون اقاهاه که رو تخته رو شما خیلی دوستش داری؟

اشکهایم واقعا سمج بودند

- بله عزیزم! چطور؟

دستهای کوچکش را روی صورتم و اشکهایم کشید

- گریه نکن خاله جون، مامان میگه وقتی من نه سالم بود و تصادف کردم اون اقاهاه منو عمل

کردو نداشت مثل اون بخوابم، تازه پولم نداشتیم اون ازمون پول نگرفت! منم دعا می‌کنم خدا

اونو به تو بده...

هق هقم بلند شد

- مرسی عزیز دلم.

چشمهای مشکلی اش پر شد از اشک

- گریه نکن خاله دیگه! بخدا من با خدا جونم کلی دوستم! بهش می‌گم حالا که اون منو نجات

داد توام نجاتش بده! مامانم میگه دل من پاکه و خدا دوستم داره... میدونم حرفمو قبول میکنه.

به سمت خودم کشیدم و محکم در اغوشم فشردمش و ضجه زدم برای حامی مهربانم! خدای

این بچه خودت هوای عزیز دلم را داشته باش.

من- دعا کن عزیز دل خاله! خدا خیلی زود دعای تورو میشنوه.

از اغوشم بیرون امد

- من دعا می‌کنم توام قول بده گریه نکنی!

دستی روی اشکهایم کشیدم

- چشم.



خندید.

ببند شدم دو زن چادری با چشمهای اشکی نگاهم می‌کردند، به دخترک اشاره کردم - دختر شیرینی دارین.

یکی از زنها که مسن تر به نظر می‌رسید گفت:

- ممنونم. واسه آقای دکتر متاسفم!

نگاهی از شیشه به عزیز دلم انداختم - ممنون.

صدای آن یکی زن آمد

- من با آقای دکتر ملاقات داشتم، خیلی مرد خوبی بودن تا فهمیدن مبلغی نداریم با حساب خودشون پرداخت کردند.

لبخند تلخ مهمان لبهایم شد

- حامی خیلی خیلی خوبه.

نگاهم را از شیشه گرفتم و به زن نسبتا جوان تر چشم دوختم

- خوبی از خودتونه. ممنونم.

زن مسن پاکتی را به سمتم گرفت

- این همون مبلغیه که پرداخت شده، درسته واسه سه سال پیشه اما اینم با کلی کار جور کردم.

من - من نمیتونم این پولو ازتون بگیرم. من کاره ای نیستم.

زن جوانتر - بردیم صندوق گفتن بیایم پیش شما، بردیم پذیرش گفتن بیایم پیش شما، اومدیم

پیش این آقای دکتر گفتن باید با خودتون حرف بزنیم. مثل اینکه شما همه کاره ای.



سری تکان دادم

- کل پرسنل به من لطف دارن همینطور دکتر نامجو اما باور کنین من تو جایگاهی نیستم که تو این چیزا دخالت کنم، دعا کنین خودشون به هوش بیان اون وقت با خودشون حرف بزنین. سپهر- ولی وقتی حامی یچیزو حساب کرده امکان نداره بخواد دوباره از طرف قبول کنه. فکر نکنم قبول کنه.

زن مسن تر- این پولو نگه میدارم پس بهوش که اومدن به خودشون میدم. لب زدم- خدا کنه...

زن مسن تر- خدا شفاشون بده، با اجازتون.

سری تکان دادم و با کسب اجازه از سپهر دور شدند...

به سمت سپهر باز گشتم

- یعنی میشه دعای این کوچولو حامی رو نجات بده؟

دستانم را در دستانش گرفت

- میده آوا ایمان داشته باش.

سری تکان دادم- من میرم...

سپهر- میرسونمت.

من- مرسی ماشینمو اوردم.

سپهر- مواظب خودت باش.

چشمهایم را به علامت مثبت بستم و باز کردم

- توام.



از سپهر دور شدم و از بیمارستان خارج شدم، سوار بر ماشینم شدم و به سمت خانه حرکت کردم.

فکر رفت به سه و نیم سال پیش! آن وقت ها که عزاداری می کردم برای عشق طاهها! گاهی در زندگیت کسی پیدا میشود که دلت را می شکند... میشکند و دردی عمیق بر دلت میگذارد... این درد اگر مرهم نداشته باشد تا ابد ردش بر دل و قلب و روح میماند و میسوزاند! اما... وای از مرهمی که روی جراحت هایت بنشیند... وای از تاثیری که مرهم بر دل و روح بگذارد...

خیلی وقتها فکر می کنم که چرا انقدر زود از طاهها دل کندم، چقدر زود عاشق حامی شدم! اما فکر که می کنم میبینم حامی همان مرهم بر زخمهایم بود... حامی مرهمی بود که ناخواسته روی زخم های نشست و دردهایم را تسکین داد!

مریض که میشوی... زخمی که بر میداری و دردی عمیق داری... مسکن میزنند! دردت که آرام میشود! ناخودآگاه میخواهی آن مرهم همیشه باشد! میخواهی همیشه باشد تا دردت آرام باشد! حامی مثال آن مسکن بود که حالم را خوب کرد... روحم را جلا داد! همان دلیل شد برای فراموشی طاهها و جوانه زدن عشقی پایدار!

اما حالا! مرهم نبود و من شدید معتاد این مرهم شده بودم!

دستی روی اشکهایم کشیدم و زمزمه کردم

- خدایا شکر...-

ماشین را پارک کردم و از آن پیاده شدم، به سمت در میرفتم که صدایی شنیدم.

- خانوم؟-



به عقب برگشتم، زنی میانه قد تقریباً جوان به سمتم آمد.

- سلام ببخشید شما آوا خانوم هستید؟

اخمهایم را در هم کشیدم

- آوا؟

زن جوان - بله آوا پاشا.

سری تکان دادم

- خودمم بفرمایین.

نزدیک تر آمد

- یکی میخواد شمارو ببینه.

اخمم غلیظ تر شد

- کی؟

زن جوان - گفتن نگم کی اما تو سرای سالمندان.

من - چجور برم ملاقات کسی که نمیشناسمش اونم تو سرای سالمندان؟

زن جوان - الان بخواین میتونیم بریم.

نگاهش کردم، صداقت از چشمهایش میبارید اما نا خود آگاه گفتم:

- ریگی که به کفشت نیست؟

اخم کرد

- نه بخدا خانوم. اصلاً اگه شک دارین نیاین، من دلم واسه اون خانوم سوخت اومدم و گرنه به

من چه.



خواست برود که صدایش زد - خانوم؟

به سمتم بازگشت، به ماشین اشاره کردم - بفرمایین بشینیم بریم.

به سمتم امدو من نیز به سمت متشین رفتم گس از سوار شدن و گرفتن ادرس حرکت کردیم.

نگاهش کردم که به روبرویش خیره بود

- خانوم؟

نگاهم کرد

- بله؟

من - اون خانوم چی گفتن بهتون؟

زن جوان - یه عکسی از شما بهم نشون دادن گفتن پیام به ادرس شما اگه دیدمتون بهتون بگم

یکی میخواد شمارو ببینه.

من - خب نگفتن برای چی؟

زن جوان - نه خانوم، وضعیتشون خیلی خرابه، دوست مادرم تو سرای سالمندان مادرم خواست

و منم اجابت کردم.

به روبرو خیره شدم، چه کسی بود که میخواست مرا ببیند؟ انهم در وضعیت خراب در سرای

سالمندان

من کسی را نداشتم در سرای سالمندان، چه کسی بود که حتی عکس مراهم داشت، فکرم

حسابی مشغول بود!

به سمت زن جوان چرخیدم

- نمیخوام فضولی کنم اما مادر شما چرا تو سرای سالمندان؟



نگاهم که کرد چشمهایش از اشک لرزید

- دوتا داداش دارم که زناشون اجازه نمیدن مادرشون تو خونشون زندگی کنه، منم که شوهرم نمیداره! باز خانوم جان من دست پسر غریبم اونا باید فکر مادرشون باشن، اما داداشام خیلی بی رگن. اصلا به فکر مادرم نیستن!

من - شاید واقعا نمیتونن. شما نباید قضاوت کنین.

زن جوان - نه خانوم جون چه قضاوتی، ما پدر نداشتیم مامانم با کلفتی خونه اینو اون بزرگمون کرد...

فین فینی کردو ادامه داد - چه حرفایی از مردا و زنایی که تو خونشون کار می کرد نمیشنید... شبا صدای گریشو میشنیدم! بهش میگفتم: نرو سرکار، میگفت مادر جون میرم که داداشات درس بخونن کاره ای بشن من بهشون افتخار کنم!

باهمون اشکا داداشامو فرستاد بهترین دانشگاه، بهترین عروسی رو واسشون گرفت اما حالا حتی یکیشونم حاضر نیست مادری که انقدر واسشون زحمت کشیده رو نگه داره! بغضم گرفت از بی رحمی این دو پسر نمک شناس!

زن جوان - بخدا خانوم جون بعضی وقتا می گم از شوهرم جدا شم مادرمو نگه دارم! بعد می گم دوتا بچم چی؟

دستهایش را گرفتم و چشم به روبرو دوختم

- غصه نخور! دنیا همینه. بالا پایین زیاد داره! اما میگذره!

دستم را فشار داد

- ممنون خانوم. حرف زدم سبک شدم. دستتون درد نکنه به پرحرفیام گوش کردین.



تلخ خندیدم

- ادم بعضی وقتا نیاز داره فقط به دوتا گوش که دردو دلاشو گوش کنه! حرف نزنه فقط گوش کنه ادم انقد بگه و بگه که خالی شه! خوشحالم که تونستم یه شنونده واسه دردو دلالت باشم. سری تکان داد...

به فکر فرو رفتم، سه سال بود که دردو دلم را فقط با خدایم می کردم! براستی چه شنونده خوبی بود! هیچ چیز به حس شیرین بعد از دردو دل با او نمی رسید. با دیدن تابلوی سرای سالمندان آن روی ترمز زدم و بعد از پارک کردن، از ماشین پیاده شدیم! زن جوان به سمت اتاقک نگهبانی رفت و پس از گفت و گو مرا نشان داد...
به سمتم امدو بعد در بود که باز شدو وارد محوطه ی سر سبز شدیم.

زن جوان - فقط اگه دیدین و شناختینش به چشم حقارت بهش نگاه نکنین!

ایستادم - چرا چشم حقارت اخه؟

ایستادو به سمتم بازگشت

- خودتون می فهمین!

اخمه ایم را در هم کشیدم - من ادمی نیستم که کسی رو به خاطر جایگاه و موقعیتش تحقیر کنم.

خندید - من نگفتم: همچین ادمی هستین، اما ادمیزاده دیگه اختیار تعجب زیادو نگاهشو نداره، گفتم که سعیتونو بکنین.

سری تکان دادم - دیگه دارم دیوونه میشم، میشه بریم؟

خندید - شما وایسادی!



قدم تند کردم - اوه راست میگی! بریم.

در محوطه پر از پیر مردانی بود که غم در چشמהایشان فریاد میزد، اهی از ته دل کشیدم و وارد

سالن شدیم، زن جوان به سمتم برگشت

- نیا صبر کن پرستارش بیاد بیرت.

من - باشه.

از من دور شدو چند دقیقه بعد پرسدتری به سمتم آمد

- خانوم پاشا؟

سری تکان دادم - بله.

راه افتاد - دنبالم بیاین.

او رفت و منم به دنبالش دویدم، دلشوره ام عجیب نبود! پس از بالا رفتن از پله ها و کمی راه

رفتن به سمت اتاقی رفت و در را باز کرد و کنار ایستاد

- زیاد خستش نکنین.

چشمی گفتم و پا به اتاق گذاشتم، زنی روی ویلچر نشسته بودو گردنش روی شانه اش افتاده

بود، پشتش به من بود،

من - سلام.

تکان خفیفی خورد، قدمهایم را که از دلشوره سست شده بود را به جلو انداختم و رفتم

روبرویش ایستادم!

دنیا ایستاد... با بهت به زن روبرویم چشم دوختم! پاهایم به زمین چسبیدو کیفم از دستم رها

شدو به زمین افتاد!



با دیدن زن روبرویم مات شدم! این زن اینجا... در خانه ی سالمندان روی ویلچر و گردنی افتاده روی شانه اش بی شباهت به آن زن قدرتمند بود که عصایی باشکوه در دست داشت و در عمارتش روی مبل تک نفره ی زرشکیه سلطنتی اش مینشست...
به خودم امدم، آن زن گفت تعجب ممنوع، تحقیر ممنوع! اما مگر میشد تعجب نکرد یا حتی شاخ در نیاورد... مادر طاها با آن ابهتش در اینجا چه می کرد؟
کیفم را از زمین برداشتم و نگاهم را به زمین انداختم تا مبادا تعجبم ازار دهد این زن را...
من - سلام.

نگاه مستاصلش را به من دوخت - اومدی؟ فکر می کردم نیای...
من - خوب می دونسین که خواستین نفهمم چه کسی کارم داره
زهرا خندی زد

- من عشقتو ازت گرفتم!

پوزخندم کاملاً بی اختیار بود

- عشقم؟ بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

مادر طاها - طاها خیلی دوستت داشت!؟

ابرویم بالا پرید

- دوستم داشتم به اون وضع خوردم کرد...

مادر طاها - توام تو روز عروسیش کم خوردش نکردی!

خندیدم، پر حرص و عصبی - طاها کم بهم دروغ نگفت.. فک کنم حقش بود.

نگاهم کرد



- میشه یه لیوان بهم اب بدی.

خواستم بگویم نه! بگویم کوفت هم به تو، مادر بیرحم نمیدهم... اما! مادرم یاد داده بود دشمنم هم از من خواست به حرمت امام حسین (ع) دشمنی را برای لحظه ای هم شده کنار بگذارم و به او اب بدهم. کیفم را روی تخت گذاشتم و به سمت میز رفتم

لیوان اب را پر کردم و به سمتش گرفتم با بغض نگاهم کرد! خدایا، چه کردی با این زن؟ به سمتش رفتم و سرش را بلند کردم و لیوان اب را به دهانش تکیه دادم جرعه اب به دهانش ریختم، با اشاره اش لیوان را عقب کشیدم و روی میز گذاشتم. به سمتش باز گشتم که گفت- ممنون.

سری تکان دادم

- نوش جان.

با چشمهایش به صندلی اشاره کرد

- بشین.

نشستم

- برای چی خواستین منو ببینین.

عمیق نگاهم کرد و بعد آرام گفت:

- آهت دامن گیر بود دختر...

مات نگاهش کردم که با تلخ خندی ادامه داد

- آخرین روزی که از خونم داشتی بیرون میرفتی گفتمی آهم میگیرتتونو این عمارتو رو سرتون

میکنه! آهت بد گرفت. حد اقل منو!



چشمهایم را به زمین دوختم

- نمیدونم چیشده؟

صدایش به گوشم رسید

- پسر دشمنم شد،

نگاهش کردم

- طاهای؟

زهر خندش چشمهایم را زد

- اره طاهای. طاهای منو به این روزی که میبینی انداخت.

سرم را تکان دادم

- امکان نداره، طاهای عاشق شماست.

خندید

- عشق زیادی نفرت میاره و نفرت زیادی عشق. طاهای زیادی منو دوست داشت و همین باعث

شد جووری ازم متنفر بشه که حتی فکرشم نمی کردم.

ناباور گفتم:

- این ربطی نداره. طاهای هیچ وقت همچین کاری با مادرش نمیکنه!

مادرطاهای- طاهای زیادی عاشق تو بود، وقتی با جونت تهدیدش کردم کنار کشید، اما نمیدونستم

بااین کار دارم تخم کینه رو تو دل پسر میکارم.

منتظر به او چشم دوختم که ادامه داد



- وقتی خواستم با مانیسا ازدواج کنه مخالفت کرد گفت بیشتر از این زندگیشو بهم نریزم اما دوباره با تو تهدیدش کردم وقتی قبول کردو روپاهش فرود اومد برق نفرتو تو چشمه‌هاش دیدم، اما گفتم: مهم نیست دوسه روز دیگه یادش میره...

زمزمه کردم

- اما مثل اینکه نفرت...

بغض کرد

- اوضاع خیلی اروم بودو این منو خیلی خوشحال می‌کرد که طاهای بالاخره فراموش کرده اما این ارومی‌ها آرامش قبل از یه طوفان بزرگ بود. مشتاق چشم دوختم به او.

- طاهای خیلی عادی با همه چی بر خورد می‌کرد تا اینکه روز عروسی تو اومدی... نارومی‌های طاهای و چسبیدنش به مانیسا، منشا اینا تو بودی، اون شب بعد رفتن تو جرقه زده شدو به اتیش کشید تموم زندگیمو...!

طاهای تهدیدم کرد گفت اگه صدات نکنم و بهت همه چیو نگم نابودم میکنه! خندیدم گفتم: من اینکارو نمی‌کنم! گفتم تو هرکاری از دستت بر میاد بکن...

اهی عمیق کشید

- اون شب وقتی تو چشمهام زل زدو گفت فراموش نکن منم پسر توام! از خون توام... واسه اولین بار تو عمرم لرز به اندام افتاد. من خودم خیلی کارها کردم و حالا تصور اینکه پسر منم میتونه همون کارارو باهام کنه منو میترسوند.



اشکهایی که از چشمهایش چکید غمگینم کرد- یه دختر نامشروع داشتم، خیلی دوستش داشتم از عشقم بود بزرگش کردم اما نفهمیدم کی بهش گفت که پدرش پدر طاهها نیست. اونم از خونه زد بیرون، من دور تادور هواشو داشتم اونو بیشتر از هر کسی دوست داشتم حتی از اون عمارتم حتی از غرورم واسه همین نامحسوس همه پیشو تامین می کردم

- اونشب طاهها دخترمو بالا تو اتاق زندانی کرده بودو اسلحه رو رو پیشونیش گذاشته بود، گفت اگه بهت همه چی رو نگم آهو رو میکشه، گفتم: همچین کاری نمیکنی. اروم با لبخند گفت من پسر توام هرکاری ازم بر میاد می کنم.

چشمهایش را بست

- اون روز از ترس جون آهو بهت زنگ زدمو خواستم بیای، و تو اومدی. اونم قول داده بود که وقتی پاتو به عمارت گذاشتی و من همه چی رو بهت گفتم آهورو ول کنه و به قولش عمل کنه. چشمهای رنگی اش را که بسیار به طاهها شبیه بود به من دوخت

- وقتی بهش گفتم نه، گفتمی هیچوقت منو طاهها رو نمی بخشی، کیف کردم از غرورت، کیف کردم از نبخشیدنت! اینکه طاهها رو عذاب دادی روحمو شاد می کرد، اون اهوی منو اذیت کرده بود و حقش بود!

یه روز که داشتم میرفتم ل

بیرون ماشینی با تموم سرعت بهم زد، همون موقع که رو زمین افتاده بودم و داشتم جون میدادم طاهها از ماشین پیاده شد، فکر نمی کردم عشق تو اونو به اینجا بکشونه.

اخم کردم



- عشق من طاها رو به اون نقطه نرسوند. بی رحمی مادری که عاشقش بود اونو به اون نقطه
رسوند، نمی‌دونین وقتی پیشم بود با چه عشقی از شما میگفت، شما در حق طاها بی رحمی رو
تموم کردین.

پوزخندی زد- شاید، اون موقع که دیدمش ازش خواستم منو رها کنه تا بمیرم گفتم: می‌دونی
از ذلیل شدن بدم میاد، خندید قهقهه زد گفت باید زنده بمونی و ذلیل شی تا مزه ذلیل شدنو
بچشی، تو منو جلوی عشقم ذلیل کردی حالا نوبت خودته! بعد منو به بیمارستان رسوند و بعد
چند ماه آورد انداخت اینجا.

اشکهایش بی مهابا می‌ریختند

- بعدش شنیدم آهو رو به کلفتی گرفته و تو اون خونه آو رو به عنوان... میفروشه هرشب به
یکی.

هق هقش جگرم را سوزاند

- بخدا قسم این ذلیل شدن منو اتیش نزد اما آهو تو اون وضعیت اونجا. دارم دیوونه میشم و
هیچکاری نمیتونم بکنم. فلج 98 درصد هیچ کدوم از اعضام تگون نمیخورن که برم به داد
دختر بیچارم برسن.

چشمهایم را به زمین دوختم

- حالا از من چی میخواین؟

صدای پر لرزشش به گوشم رسید

- نمیخوام حلالم کنی چون کاری که باتو طاها کردم نهایت بی رحمی بود، اما ترو به مقدسات
آهو رو از اون خونه بکش بیرون.



اخم کردم - نمیتونم. طاها تبدیل به ادمی شده که دیگه نمیشناسمش...

بلند شدم تابه سمت کیفم بروم که صدای هق هقش بلند شد - تروجون کسی که عاشقش و

دوشش داری!

دستهایم سست شدند.

مادرتاها - من عاشق دخترمم، ترو خدا نجاتش بده.

این زن اخر مرا دیوانه می کرد، کیفم را برداشتم و همانطور که به سمت در میرفتم و گفتم:-

آهو رو براتون میارم...

از خانه سالمندان بیرون زدم و سوار ماشین شدم! ذهنم و فکرم درگیر بود، درگیر طاهایی که

دیگر نمیشناختمش!

ادمها تا چه حد عوض میشوند... تا مرز عوضی شدن؟ به چه قیمتی...؟! طاها عوض نشده بود

عوضی شده بود...

نگاهم را به اسمان دوختم، در دل گفتم: چه میکنند بنده هایت با خودشان...؟! طاها را درک

نمی کردم! نفرت از مادرش را هضم می کردم اما تا این حد زیاده روی در فلج کردن مادرش

واقعا برایم غیر قابل باور بود...

هنوز یادم است عشق به مادرش، هنوز به یاد دارم زمانی که از مادرش حرف میزد چلچراغی در

چشمهایش روشن میشد بیا و ببین... گاهی حسودی می کردم از حجم این عشق طاها به

مادرش! اما حالا... به معنای واقعی شک ندارم که طاها را نشناخته بودم!

من میگویم ادمها عوض میشوند اما پدرم همیشه میگوید هیچ کس عوض نمیشود، بلکه رویی

دارد که نشان نمیداده و حالا با نشان دادنش حس میکنیم طرفمان عوض شده.



من طاها را درست نشناخته بودم! شاید طاها از اول سنگ دل بود، گرگ بود، پراز نفرت بود... اما گرگ درونش خواب بود که با حرکت مادرش گرگ خفته بیدار شده بود! آه عمیقم فقط برای عوض شدن طاها بود و بس.

جلوی ساختمان توقف کردم و بعد از قفل کردن ماشین به بالا رفتم، از اسانسور که خارج شدم جلوی در خانه چند جفت کفش دیدم! با دیدن کفشها پی بردم که دوباره عمه ام با شوهرش و آن پسر دیلاقش و خواهر از خودراضی اش آمده اند تا اعصاب ضعیفم را بیشتر از این ضعیف کنند.

کلید انداختم و وارد شدم که صورت همه به سمتم چرخید، سلامی بلند بالا دادم که همه جوابم را دادند، شهین که واقعا روی نوروں های عصبی ام رژه میرفت عمه - کجایی عمه پوسیدیم از بس منتظرت بودیم! در دلم گفتم:

- میخواستی نمایی، نمیشنید که... لبخندی روی لبهایم نشاندم
- ببخشید یکم کارام طول کشید.
- پدر - دخترم لباساتو عوض کن بیا!
- با در ماندگی نگاهش کردم واقعا خسته بودم
- اگه اجازه بدین من یذره استراحت کنم خیلی خستم، البته عذر میخوام.
- عمه هم مانند دخترش رژه رفتن را خوب بلد بود
- نه عمه دو دقیقه بیا بشین کارت داریم بعد برو!



چشمی زیر لب گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم در را که بستم با حرص شال را از سرم خارج کردم و روی تخت انداختم و زیر لب غر زدم

- اه اه، من نخوام پیش شماها بشینم کیو باید ببینم اخه. پوووووووف.

بعد از شستن دستو صورتم و تعویض لباسهایم و کمی ادکلن، از اتاق خارج شدم و در کنار سامان جای گرفتم و زمزمه کردم

- چرا نخوایدی؟

او نیز زمزمه کرد- اگه این مزاحما برن میرم بخابم.

نگاهشکه کردم نیش بازش را تحویلیم داد، با صدای شوهر عمه نگاهم را از سامان گرفتم و به شوهر عمه چشم دوختم

- راستش آوا جان امشب اومدنمون بی غرض نبوده،

نگاهم را به شاهین دوختم که سر به زیر انداخته بود، بعد از آن نگاهم روی شاهین چرخید که با همان پروگری اش در چشمهایم زل زده بود، با اخم چشمهایم را از صورتش گرفتم.

عمه رو به پدر کرد

- داداش اومدیم دیگه بعد این مدت همه چیو رسمی کنیم.

ابروی راستم را موشکافانه بالا دادم و زل زدم به عمه ام

- چیو رسمی کنین عمه؟

جوری نگاهم کرد که یعنی خاک بر سرت با آن گیرایت

- وا عمه نامزدی تو با شاهین و دیگه!

خندیدم عصبی



- من و شاهین؟ شوخی میکنین؟

عمه- وا دختر چه شوخی ای مگه تو و شاهین مال هم نبودین؟

اخمه‌ایم بود که گره خوردو صدایم بود چه بالا رفت

- یعنی چی؟ چی میگین؟ مگه من سبب زمینی پیازم که خیلی راحت میگین مال هم نبودین.

پدرم با اخم گفت:

- آوا دخترم یه لحظه،

به سمت عمه بازگشت

- ابجی ما کی همچین قراری گذاشتیم؟

مادرم مضطرب نگاهم می کرد

عمه- ما دوسه سال پیش اومدیم خاستگاری گفتین آوا بچس الان که دیگه خانومی شده

گفتیم بیایم علنیش کنیم.

پدرم- ما گفتیم آوا بچست، نگفتیم که جواب مثبته؟

شوهرعمه- چه فرقی میکنه حالا، ما به همه گفتیم که آوا عروس ماست.

مادرم فوران کرد

- یعنی چی رو دخترم اسم گذاشتین، من هی از این و اون شنیدم به شما گفتم تا آوا بله رو

نگه ما دخترمونو مجبور به هیچ کاری نمی‌کنیم بهتون گفتم اسم رو دخترم نذارین، نخواستم

حرمتها شکسته بشه ولی شما خودتون میبرین میدوزین تن ادم میکنین، اصلا تا خود آوا قبول

نکنه من و شوهرم هیچ اقدامی نمیکنیم.



صدای شهین ترغیبم می‌کرد تا به سمتش هجوم ببرم و آن چشمهای کوچکش را از حدقه در بیاورم - همینکارارو کردین که پررو شده. و تالین سن رو دستتون مونده و ترشیده!

دهان باز کردم که تا به گند بکشم تمام هیکلش را اما صدای پدرم مانع شد

- شهین جان دایی شما که تربیت درستی داری و بیست و هشت سالته چرا هنوز ور دست خواهرمی!

شهین که قرمز شد لبخند فاتحانه ای روی لبهایم نشست، صدای جیغ جیغوی عمه هر اعصاب سالمی را تحریک می‌کرد چه رسد به من که بعد از حامی عصابم خراب شده بود

- یعنی چی داداش سن دختر منو تو صورتش میزنی؟

پدرم اخم کرد

- حرفی نزدم، اگه توهین بود که چه شهین چه شما که خواهرمی حق نداری به آوا از گل نازکتری بگی، اگه هم توهین نبود پس ناراحتی نداره.

عمه کلافه از جایش بلند شد

- پاشین بریم مثل اینکه اینجا ارزش نداریم.

مادرم - تا وقتی مهمونین اینجا ارزش دارین اما اگه بخواین به خانوادم توهین کنین، برین و حرمت این خونه رو نشکنین.

جرو بحث بین مادرو عمه که بالا گرفت صدای عصیبه شاهین صداها را قطع کرد

- بسههههه!

همگی به سمت شاهین چرخیدیم، با صورتی بر افروخته از جایش بلند شد

- اینا همه بهونه است.



به سمتم آمدو روبرویم ایستاد بلند شدم با صورتی بر افروخته که بی شباهت به گاوهای وحشی نبود گفت:

- اون دکترا... دلت پیش اونه مگه نه!؟

چشمم به پدرم افتاد.

صامت نگاهم می کرد، در این سه سال پدر و مادرم از عشقم به حامی باخبر شده بودند، نیازی به بازگو کردن نبود! از تمام حرکاتم عشق فوران می کردو مادرو پدرم هم روی من حساس! و شاهین چه احمق بود که فکر می کرد با بازگو کردن این مطلب نزد خانواده ام مرا خارو خفیف میکند...

شاهین - یالا جواب بده دیگه چرا لال شدی!

من چقدر امروز روی اعصابم کنترل داشتم!

پوزخندی عمیق روی لبهایم نشست، دست به سینه ایستادم و زل زدم به چشمهای قهوه ای شاهین - دقیقا!

ناباور نگاهم کرد که با همان پوزخند ادامه دادم

- جواب رد من به تو دقیقا همون دکترمه، اسمش حامیه! دکترای مغزو اعصاب داره و مدرک روانشناسی هم داره! هم شرکت صادرات فرش پدرش دستشه هم بیمارستانش، فوق العاده خوش اخلاقه و مهربون، احترام زیادی واسه پدرو مادرم قائله خوبییای زیادی در حقم کرده...

به سمتش خم شدم و زمزمه کردم

- خیلیم عاشقمه!



اگر یک کبریت به این خانواده میزدی قطعاً انفجاری عظیم را شاهد میشدی، شاهین که به سمت در رفت شوهر عمه و شهین و عمه هم به دنبالش خارج شدند، لحظه آخر "وقیح" گفتن شهین را شنیدم و پوزخند زدم. در که بسته شد نگاهم را با شرمندگی به پدرم دوختم

- بابا من شرمندم! فقط میخواستم شرشون کم شه،

پدر لبخندی خفیف زد

- برو شام بخور بخواب بابا، خسته ای!

سر به زیر انداختم

- میلی ندارم.

به سمت اتاقشان که رفت و در بسته شد به مادرم نگاه کردم

- مامان پیش بابا بد شد مگه نه؟

به سمتم امدو در اغوشم گرفت

- نه مامان، بابات یکم چون با خواهرش بحثش شد حالش گرفتست.

از اغوشش بیرون امدم

- برو راحت بخواب.

سری تکان دادم و با بوسیدن مادرو سامان به سمت اتاق رفتم و بعد از قفل کردن در روی

تختم ولو شدم. چشمهایم که به سقف دوخته شد چشمه اشکم جوشید

- کجایی حامی؟ چرا به داد منه بی چاره نمیرسی! چرا از اون خواب لعنتیت سیر نمی شی اخه؟

گریه ام شدید تر شد

- خدایا بهم صبر بده!



وارد اتاق شدم و به سمت حامی رفتم، دستی به موهایم کشیدم

- سلام عشق خابالوی من!

نگاهی به خطهای ضربان قلبش انداختم، نفسی که آسوده کشیدم تمامش به خاطر آن خطهای

کج و معوج بودو من التماس می کردم خدارا تا صاف نشوند آن خط های کج و معوج روی

صندلی نشستم و دست سردش را در دستم گرفتم

- دستهای که بازم سردن تنبل خان.

آهی عمیق کشیدم

- اگه بدونی چیشد؟

اون پسر عمم بود که گفتمی فک کنم دوستت داره! اومده بودن خاستگاری، وقتی با جواب رد

من روبروشدن شاهین گفت پای اون دکترو وسطه مگه نه؟

واسه اولین بار شجاعت به خرج دادم و گفتم: اره

اشکهایم چکیدند

- گفتم: حامی لنگه نداره، گفتم: عزیز دل من همزمان چند جارو اداره میکنه شرکت

بیمارستان مطب، گفتم خیلی عاشقمه!

هق هقم بلند شد

- اما من تو این اخری دیگه دارم شک می کنم حامی!

دستهایم را بوسیدم

- اگه واقعا عاشقم بودی انقد عذابم نمیدادی، از این خوابت سیر میشدی و پا میشدی...

صورتش را غرق در بوسه کردم



- می‌دونی چی منو تا الان سرپا نگه داشته حامی؟

زل زدم به چشمهای بسته و مژه های بلندش

- فقط به امید اون روزی سرپام که سپهر بهم زنگ بزنه بگه حامی بهوش اومده و اولین اسمی که به زبونش آورده تویی، خودتو برسون.

چشمهایم میسوخت

- اونوقت می‌دونی چیکار می‌کنم حامی، از اون جا تا بیمارستان با پای پیاده میدوم. میدوم تا اون چشمهای قشنگتو یبار دیگه ببینم، حتی اگه پاهام زخم شه حتی تا اول بزنه میدوم، میدوم تا ببینمت.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا حق هقم بلند نشود.

- هرسی میام اینجا به خودم می‌گم گریه ممنوع حامی ناراحت میشه، اما مگه میشه تورو تو این حال دید و اشک نریخت، مگه میشه این شونه های پهن و رو تخت بیمارستان ببینی و چشمه اشکت نجوشه! مگه میشه چشمهای گود افتادتو ببینم و بخندم!؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم و حق زدم

- پاشو حامی، توانم داره تحلیل میره... دیگه حس می‌کنم نمیتونم ادامه بدم... ترو خدا پاشو!

سرم را بلند کردم، نگاهم را به شیشه دوختم که با دیدن مادر و پدر حامی سر به زیر انداختم و از جایم بلند شدم

- من میرم، مامان و بابات اومدن وقتی رفتن میام. دوستت دارم عشق من.



خم شدم و بعد از بوسیدن دستهایم از اتاق خارج شدم. در اتاق را که بستم، پدر و مادر حامی را روبروی خودم دیدم! چشمهایم لغزید روی موهای سفید پدر حامی! در این سه سال به اندازه

سی سال پیرتر شده بود
- سلام.

مادر حامی - سلام عزیز دلم.

پدر حامی - سلام دخترم.

من - ببخشید طول کشید، نمیدونم چیشد که انقد طول کشید.

مادر حامی دستهایم را گرفت

- این چه حرفیه عزیزم، یه روز که پیش حامی نمایای دکترا خبر میدن که وضعش بدتر شده!
بودنت واسه حامی یعنی نفس کشیدن.

سرم را به زیر انداختم

- ممنونم.

پدر حامی - کاش پسرم بهوش بیاد تا شمادوتارو یبار دیگه کنار هم ببینم.

نگاهشان کردم، چشمهای هردو پر از اشک شد برای عو کردن جو گفتم:

- هانا کجاست؟

مادر حامی - از همیشه بدتره! روزبه روز بدتر میشه! وابستگی زیادی به حامی داشت!

من - تروخدا بهش بگین امیدشو از دست نده حامی حالش خوب میشه، مطمئنم!

پدر حامی - خدا از ته دلت بشنوه دخترم.

سری تکان دادم



- با اجازه من برم.

مادر حامی - برو خانومی خوشگلم!

خدا حافظی در کردم و از بیمارستان بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت عمارت نیازی ها راندم! باید قولی را که داده بودم انجام میدادم.

عصبانی فریاد زدم

- با من کل کل نکن اقا.

کلافه گفتم:

- خانوم گفتن که نمیتونم اجازه بدم وارد شین.

جیغ زدم

- تو غلط میکنی تو کی هستی اصن

اخم کرد، با آن هیكل مانند گوریلش غرید

- حرف دهندو بفهم خانوم.

با صدایش از جا پریدم

- اینجا چه خبره عباس؟ این سروصدا واس چیه؟

مرد هیکلی با تته پته گفت:

- این خانوم باشما کار دارن، هی میگم همیشه جیغ و داد راه انداختن.

از پشت گوریل بیرون امد و با دیدن من چشمهایش گرد شد



- آوا؟؟؟؟؟

با اخم نگاهش کردم

- اره اوا...!

طاها- تو اینجا؟!!

اخم کردم

- میخوام باهات حرف بزنم.

او نیز اخم کرد

- پیشده بعد اینهمه مدت یادم افتادی؟

با نفرت گفتم:

- هیچ علاقه ای به دیدن طاهای صدوهشتاد درجه عوض شده ندارم. ولی باید باهات حرف

بزنم.

دست به سینه ایستادو پاهایش را به اندازه عرض شانہ باز کرد

- کلامت نیش داره، .

نزدیکش شدم و پر نفرت گفتم:

- بعد کاری که با مادرت کردی کلامم نه کل وجودم نیش داره!

اخمهایش را در هم کرد

- چی بهت گفته؟

اینبار نوبت من بود تا پوزخند تحویلش دهم

- اینکه چقد عوضی شدی!



چشمهایش را به چشمانم دوخت، بعد نگاهی به آن گوریل بدقواره انداخت و همانطور که به سمت ویلا میرفت گفت:

- بیا تو.

به دنبالش کشیده شدم و وارد عمارت بزرگشان شدیم، به سمت مبل هدایتیم کرد اما ننشستم، دست به سینه ایستادم و گفتم:

- فکر کردی رو اون مبلهایی که معلوم نیست چه کثافتایی روش نشستن می‌شینم؟

روی مبل تک نفره ای نشست و پای چپش را روی پای راستش انداخت - هرطور میلته.

موشکافانه نگاهش کردم

- تا کجا تو کثافت فرو رفتی طاها؟

پوزخندش روی اعصابم بود، سیگاری از جیبش بیرون کشید و بعد از آتش زدن پک عمیقی زد، همانطور که دود سیگار در دهانش بود گفت:

- بهت چی گفته که همچین فکری در موردم کردی؟!

من - اینکه انقدری تو لجن فرو رفتی که مادرتو به اون روز انداختی.

پوزخندی زد

- نگو که دلت واسش سوخته!

سرم را تکان دادم و با افسوس گفتم:

- دلم سوخته اما نه واس اون، واس تو! اینکه سه سال از عمرمو کنار جونوری مثل تو بودم دلمو

میسوزونه! اینکه تو همچین گرگی بودیو من نمی‌شناختمت دلمو نه تموم زندگیمو میسوزونه.



صامت نگاهم می کرد.

غمگین بود، از نگاهش میخواندم- اینکه اون سه سال و با چه دوزو کلکی کنارم بودی اتیشم میزنه.

عصبانی بلند شدو به سمتم آمد و غرید

- هرچی که شده حق نداری به بهترین روزای زندگیم تهمت بزنی، اون سال من با تموم وجودم عاشقت بودم! نمیذارم با حرفای اون زن گند بزنی به بهترین خاطراتم.

عصبانی فریاد زدم

- نبودی... عاشقم نبودی که سه سال بهم دروغ گفتی! سه سال بهترین ماشین زیر پات بودو همیشه با تاکسی میومدی پیشم و غر میزدی از وضع مالیتون

اشکهایم چکید

- فکر کردی قراره پولاتو بالا بکشم که همچین چیز مهمیو ازم پنهون کردی؟ گفتی یه خانواده متوسط داری، گفتی بابا نداری و همه خرج خونه رودوشته!

با دستهایم عمارت را نشان دادم و فریاد زدم

- چه قدرتی داشته شونه هات طاها! چه قدرتی داشته. این عمارتو به دوش کشیدن ذور نمیخواد یه قدرت عمیق میخواد...

دستهایم را کلافه در موهایم کشیدو آرام گفت- مجبور بودم، همه دخترایی که بهم نزدیک میشدن به خاطر مال و اموالم عاشقم میشدن، اما تو... فکر می کردی هیچی ندارم! فکر

می کردی هیچی ندارم و دیوونه وار منو میخواستی!

به چشمهایم زل زد



- نمی‌دونی چه حظی می‌کردم وقتی از مشکلات مالی‌م میگفتم و عاشقانه سعی می‌کردی منو بخندونی! نمی‌دونی چه لذتی تو وجودم پخش میشد وقتی میگفتم همه مشکلات رو دوشمه و تو میگفتی خدای ما بزرگه طاها، خدای ما کمکم میکنه سنگینی این بارو نفهمم. دستی به صورت‌م کشیدم تا اشک‌هایم را پاک کنم.

طاها- باورت همیشه... ولی وقتی رو اون تخت پر قو تو اتاقم می‌خوابیدم ارزو می‌کردم کاش روی تشک سفت رو زمین می‌خوابیدم و تو کنارم بودی!

فریاد زدم

- خفه شو طاها!

اما او ادامه داد

- می‌خواستمت آوا با تموم وجودم می‌خواستمت، حالا هم می‌خوامت.

دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم

- خفه شو... نمی‌خوام بشنوم. خفه شوووووو!

خواست دست‌هایم را بگیرد که دست‌هایش را به شدت پس زدم و انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم

- اصلا طاها! اصلا سعی نکن حتی بخوای بهم نزدیک شی. حالیده؟!

درمانده گفت:

- چیشد یهو آوا منو تو که عاشق هم بودیم...

پوزخند زدم

- من شاید ولی تو...



سرم را تکان دادم

- شک دارم!

فریادش بلند شد

- د لعنتی تو که عاشقم بودی چرا انقدر از سرد شدی.

نزدیکش شدم و پر بغض گفتم:

- یادت میاد طاهایا، اونروز بعد از ظهر تو آلاچیق عشقمون! همونجا که همیشه صدای خنده

هامون تا آسمون می رسید. اونجا... اونروز... تو.. با تموم توانت... خردم کردی!

بغضم ترکید

- نابودم کردی...

اشکهای سمجم را با خشونت پاک کردم

- داغون شدم وقتی گفتی تو میری کنار! از اینکه انقدر بی اهمیت بودم واست اتیش گرفتم،

سوختم، خاکستر شدم

رفتم طاهایا رفتم تا خودمو بکشم! باورت میشه منی که از اخم خدا دلم میگرفت میخواستم

خشم خدارو به جون بخرم ولی بدون تو نباشم.

به سینه اش کوبیدم

- به خاطر تویه عوضی دوهفته با خدای خودم حرف نزد!

محکمتر کوبیدم

- اذان که میداد دستهامو رو گوشامو میداشتم تا مبادا دلم نرم شه و دوباره با خدام اشتی کنم.

من باهانش قهر بودم.



محکم‌ترو با تمام توانم کوبیدم

- به خاطر اینکه ترو ازم گرفته بود.

جیغ زدم - حالیده!

اشکهایم را پاک کردم و زل زدم به صورت در مانده اش

- حالا اینجام طاهها، با تموم نفرت وجودم نسبت به تو اینجام، اینجام تا بگم بکش بیرون خودتو

از این باتلاقی که توشی!

نگاهم کرد - واسه چی اومدی آوا... چی میخوای؟

محکم ایستادم و دستی به صورتم کشیدم

- آه‌رو

با بهت نگاهم کرد و در کسری از ثانیه صورتش از خشم قرمز شد

- آه‌رو از کجا میشناسی؟

با نفرت زل زدم به چشم‌هایش

- مهم اینه که میشناسمش! حالا هم اومدم ببرمش.

پوزخند زد

- و از کجا می‌دونی که من آه‌رو بهت میدم.

مانند خودش پوزخند زدم

- میدی!

دست به سینه ایستاد

- زیادی مطمئنی آوا.



من - بدون آهو جایی نمیرم.

به سمتم قدم برداشت

- بزار برو آوا، نذار همونقدر که شنیدی تو لجن فرو رفتم بهت علنا نشون بدم چقدر تو لجنم.

دست به سینه ایستادم

- من نشنیدم.

به سمتش خم شدم

- دیدم.

مات نگاهم کرد

- منظورت چیه؟

پوزخندی روی لبهایم نشست.

به سمتش خم شدم، خیلی نزدیک

- چیزایی رو دیدم که حتی فکرشم نمیکنی طاها. مدارکی ازت دارم که اگه فقط چندتاش

بیفته دست یه بازپرس کارت تمومه.

بابهت نگاهم می کرد، ناگهان به خودش آمد و قهقهه زد

- بهت تبریک می گم، خیلی خوب میتونی نقش بازی کنی، اما می دونی چیه.

خیره به چشمهایم شد

- من بعد سه سال خوب معنی نگاهتو وقتی دروغ میگی میفهمم...

چشمکی که نثارم کرد لجم را درآورد که تیرم به سنگ خورده، اما خود را نباختم.

نباید میباختم. نباید بدون آهو از این عمارت بیرون میرفتم، به هر قیمتی...



لبخندی روی لبهایم نشاندم

- بعد از سه سال خیلی چیزها عوض شده طاهها، تو... حس من به تو... من...

به چشمهایم زل زدم

- و همچنین نگاه من...

پوزخندی روی لبهایم نشست

- پس زیاد به چشمهایی که سه سال پیش میشناختیشون اعتماد نکن. یه سیب تا به زمین

برسه هزارتا چرخ میخوره.

یک قدم به عقب رفتم

- اگه بدون آهو از این عمارت بیرون برم اون مدارکو مستقیم میفرستم پیش یه آگاهی تو این

شهر که در به در بانديه که اسلحه قاچاق میکنه

رنگ به رویش نماند، اما خود را نباخت

- و اگه اجازه ندی تو از اینجا بیرون بری؟

پوزخند بود که به لبانم رنگ میداد

- می دونی چیه طاهها؟

نگاهم کرد، ادامه داد

- تو اصلا جانشین خوبی برای ملکه خاندانتون نیسی.

با اخم نگاهم کرد

- چون هنوز خیلی ضعیفی! خیلی زیاد. اولیشم تو نوع تهدیدته.

خندیدم



- تو هیچوقت صدمه ای به من نمی‌رسونی طاها. هیچوقت...

باخمی که نشان میداد تیرم به هدف خورده گفتک

- وقتی پای این ارث و میراث وسط باشه همه کاری می‌کنم.

نگاهش کردم صامت

- تو سر من از این ارث و میراث گذشتی، پس حالا هیچوقت به خاطر این ارث و میراث جونمو

به خطر نمیندازی.

مات نگاهم کرد، پوزخندم عمیق تر شد

- خدافظ آقای نیازی.

چند قدم دور شده بودم که صدایم زد

- صبر کن آوا.

به سمتش باز گشتم.

چشمهایش را روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، قبوله. میتونی آهورو ببری.

لبخند فاتحانه ای روی لبهایم نشست و دلم از هیجان آب میشود

طاها- به یه شرط...

پوزخندی روی لبهایم نشست

- تو در شرایطی نیسی که واسم شرط بذاری! واقعا هنوز اینو نفهمیدی!

مستاصل نگاهم کرد

- فقط یه سواله!



یکی از ابروهایم را بالا انداختم

- میشنوم.

طاها- اگه اجازه بدم آو رو ببری منو میبخشی؟

پوزخند زدم

- چپشده که بخشیدن یا نبخشیدن من واست مهم شده!

نگاهم کرد

- از وقتی که تا خرخره تو لجنزار فرو رفتم و مسببش رو اه تو میدونم. آی که وقتی داشتی از

اینجا بیرون میرفتی کشیدی.

مردمک چشمهایش میلرزیدو برق پشیمانی عجیب برنده بود،

من- مادرتو از اونجا بکش بیرون طاها. فقط در اونصورت میبخشمت.

خشمگین شد

- اون مادر من نیس اون کل زندگیه منو بهم ریخت، دارو ندارمو تورو ازم گرفت...

نگاهش کرد

- یه زمانی عاشق این بودی که از حرفای خدا که تو قران اومده بهت بگم. وقتی یه چیز میگفتم

از خوشحالی چشمهات پر از اشک میشد، حالا می گم طاها آه من تورو تواین لجن زار ننداخت!

آه مادرت تورو به همچین جایی هول داد. وبالوالدین احسانا. هرچقدرم که بد باشه، هرچقدرم

کافر باشه، اون مادرته!

بغضش را میدیدم.

- از اونجا نجاتش بده تا خدا از این لجن زار نجات بده



پشتش را به من کرد، هرچه قدر هم که وانمود می کرد او باز هم عاشق مادرش بود، صدایش

بلند شد

- حسین حسیییییین.

مردی هیكلی وارد سالن شد

- بله اقا.

طاها- به آهویاد پایین کارش دارم.

آن مرد تا کمر خم شد و چشمی گفت و از پله ها بالا رفت،

نمیدانم چقدر گذشت که با صدای کفشی سر به بالای گله ها دوختم، با دیدن دختری فوق

العاده زیبا و مسحور کننده ماتم برد از این همه زیبایی. دختری با قدی تقریبا بلند اندامی فوق

العاده زیبا با موهای بلوند و صورتی سفید و چشمهای آبی که بی شک دل از همه میبرد از پله

ها خرامان خرامان به سمت پایین آمد.

با دیدن من اخم کرد و بعد به سمت طاها رفت.

اهو- داداش مطمئنی؟

اخمهیم در هم رفت، داداش؟ ادم با کسی که او را میفروشد اینطور با ملاطفت بر خورد میکند؟

طاها به سمتم بازگشت، چشمه‌هایش خونی بود

- اهو مامان میخواد ببینتت.

اهو- با این خانوم باید برم.

طاها سری تکان داد

-اره.



با منگی گفتم:

- یعنی چی؟

طاها- چی یعنی چی؟

من- مادرت گفت تو آهو رو میفروشی.

نگاهم کرد، دست در شانه اهو انداخت و او را به خود فشرد

- اونقدر اهم که فک میکنی لجن نشدم، اهو خواهر یکی بدون من. اون حرفارو فقط واسه اذیت

کردن اون زن به گوشش رسوندم.

اهو- داداشم شاید کارای خلاف کنه اما هنوزم غیرت تو وجودش داره.

به طاها چشم دوختم و نفسم را آسوده به بیرون فرستادم.

- پس نیازی نیس آهو باهام بیاد.

طاها نگاهی به اهو و سپس به من انداخت

- میارمش اینجا.

لبخندی رضایت بخش روی صورتش نقش بست

- میدونستم.

اهو- تو باید اوا باشی؟

نگاهش کردم و سری تکان دادم

- اوا ام.

اهو- از رو عکسهاش میشناسمت.

با اخم نگاهش کرد



- عکسهام؟

صدای طاها بلند شد

- برو بالا اهو.

اهو نگاهش را به طاها دوخت و زمزمه کرد

- ولی...

نگاه التماس گر طاها را دیدم

- برو اهو خواهش می کنم.

اهو سری تکان داد و به سمت من امدو با فشردن دستم از پله ها بالا رفت. نگاهم را به طاها

دوختم- من دیگه میرم.

نگاهش دیگر دلم را نمی لرزاند

- مرسی که خواسته اون زن واست مهم بودو تا اینجا اومدی.

سر به زیر انداختم

- به جون کسی که دوشش دارم قسمم داد، جون اون ادم انقدری واسم مهمه که دشمنی رو

کنار بذارم.

صدای حسرت بارش غمگینم نکرد

- خوش به حالش که تورو داره.

نگاهم را دوختم به چشمهایی که از اشک پر شده بود

- ممنون.

طاها- می دونی آوا داشتن تو به جز لیاقت یه چیز دیگه هم میخواست.



سوالی نگاهش کردم که غمگین ادامه داد

- شانس... من یه عاشق بد شانس بودم! شانس که همراهیم نکرد، همراهیه عشقم رو هم از دست دادم.

اشک که چکید از گوشه چشمهایش قلبم از درد فشرده شد! به راستی طاهایک عاشق بد شانس بود، زمزمه کردم
- خدافظ.

برگشتم و قدم اول را که برداشتم در قدم دومش صدایش متوقفم کرد
- امیدوارم همونقدر که لیاقتشو داری خوشبخت کنه آوا.

با به یاد آوردن حامی اشکهایم چکید،

طاهایک- هیچوقت دست از دوست داشتنت بر نمیدارم! حتی وقتی نیستی!

قدم دوم را که برداشتم صدایش آمد

- بخشیدی منو؟

نیم رخم را به سمتش چرخاندم

- بخشیدمت...

از عمارت که بیرون زدم باران شدیدی میبارید! تا فاصله ی عمارت تا ماشینم را طی کنم
خیس و خالی شدم.

در ماشین نشستم و سرم را روی فرمان گذاشتم! دنیا چه ها نمی کرد با ادمهایش... با یک
چرخشش چه زندگی هارا عوض نمی کرد!



من... دختری شاد و سرزنده، حال به یک دختر غمگین تبدیل شده بودم که بغضی همیشگی در گلویم بود و نمیترکید.

طاها... عاشقی بدشانس که به خاطر جان عشقش از عشقش گذشت و تبدیل به آدمی پر نفرت از مادری شد که عاشقش بود و حال کارش قاجاق بود.

حامی... مرد مغرور و دل شکسته و دکتری حاذق که حالا روی تختی بی جان افتاده بود و حتی نفسهایش هم به آن دستگاہا وابسته بود. اشکهایم شدت یافت.

سپهر... پسری شاد و سرزنده که حالا هر زمان که میدیدمش چشمهایش از گریه سرخ بود و از آن صورت شاد فقط اخم بود که روی صورتش مینشست! سرم را بالا گرفتم و چشم دوختم به آسمان...

زمزمه کردم - چیکار داری باهامون میکنی خدایا؟ نه با من؟ با بقیه داری چیکار میکنی؟ دستی روی اشکهایم کشیدم و شماره ی سپهر را گرفتم، بعد چند بوق جواب داد - بلههههه.

صدایش مست بود، عصبانی غریدم

- کجایی سپهر؟

خندید - به تو چه!

فریاد زدم

- کدوم جهنمی هستی سپهر؟

مست گفتم



- خونه حامی.

من - جایی نرو دارم میام.

تلفن را قطع کردم و روی صندلی پرت کردم وبعد روشن کردن ماشین پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد.

محکم به در کوبیدم اما کسی در را باز نمی کرد، غریدم - سپهر درو باز کن.

اما گویی کسی در خانه نبود، با به یاد آوری کلیدم کیفم را زیرو رو کردم و بعد از جست و جو زیاد پیدایش کردم و در را باز کردم.

باباز کردن در دودهای غلیظی به سمتم هجوم آوردند که به سرفه افتادم، وارد شدم و بعد بستن در برق را زدم، سپهر را که روی مبل بی حال یافتم، کیفم را وسط اتاق رها کردم و به سمتش دویدم

- سپهر سپهر.

چشمهایش را باز کردو با دیدن من خندید- به آوا خانوم.

بوی مشروب را حتی تا این فاصله هم حس می کردم نگاهی به میز انداختم پرازته مانده های

سیگار، به سمتش باز گشتم و غریدم

- مشروب، سیگار... افرین سپهر افرین.

مات نگاهم کرد

- چه مرگته؟ چرا اینجوری میکنی؟



فقط نگاهم می کرد، کنارش نشستم، دستهایش را در دستم گرفتم

- چرا اینجوری میکنی با خودت سپهر؟ چی شده؟

نگاهش بارانی شد

- حامی آوا...

قلبم بی قرار شد

- حامی چی سپهر؟ چیشده؟

سیگاری اتش زد، فریاد زدم

- چیشده سپهر حامی چیشده.

اشکهایم بی امان میبارید، خواستم بلند شوم که دستهایم را گرفت، جیغ زدم

- ولم کن میخوام برم.

هق هق او نیز بلند شد

- بمون آوا. حامی چیزیش نشده.

با بغض گفتم:

- پس چته؟

هق زد

- حالش بدتر شده! میگن دیگه قلبش توانایی نداره... میگن احتمال داره هر لحظه وایسه...

با بهت نگاهش کردم، اینبار ضجه زد

- بخدا قلب حامی وایسه قلب منم وایمیه.

اشکهایم بی امان میباریدند، نباید خود را میباختم مانند این سه سال، نباید کم میاوردم.



دسته‌هایش را در دستانم گرفتم

- قلبش میزنه سپهر، من مطمئنم حتی بهوشم میاد.

با بغض گفت:

- حامی رفیقم نبود، داداشم بود، تموم زندگیم بود! من چطوری دووم بیارم بدون حامی...

سیگار... گریه یک مرد... مشروب... بی شک دردناکترین صحنه ای بود که ادمی میتوانست از

یک مرد ببیند! قلبم از درماندگی پر از غم شد.

سیگار را از دستش گرفتم

- بسه سپهر! خودتو خفه کردی!

سپهر - بده آوا. اینا ارومم میکنن.

پربغض گفتم:

- اگه حامی پاشه و تو این وضعیت بینتت چیکار میکنه؟

میان اشکهایش خندید

- میزنه تو گوشم! میگه احمق مگه قرار نبود بدون هم مشروب نخوریم.

لبخندش محو شد اشکهایش شدت یافت دستهایم را در دستش گرفت

- کاش پاشه آوا، پاشه بزنه در گوشم، اصلا بزنه منو بکشه، ولی پاشه! من دارم از پا در میام.

اشکهایش را پاک کردم

- این مست بودنت داره اذیتت میکنه سپهر.

اما او بیخیال اشک میریخت، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم، پس از باز کردن

یخچال و پیدا کردن دوغ کمی در لیوان ریختم و برایش بردم



- بخور سپهر.

نگاهم کرد

- چیه؟

به سمتش گرفتم

- بخور.

گرفت و سر کشید، کمی نگذشته بود که به سمت سرویس دوید و هرچه خورده بود بالا آورد،

بیرون که آمد بی حال روی سرامیک ها افتاد، به سمتش رفتم و بلندش کردم و به سمت حمام

بردم و به داخل هولش دادم و بعد آب سرد بود که رویش باز کردم!

مطمئن که شدم مستی از سرش پریده از حمام بیرون کشیدمش، میلرزید به سمت مبل

بردمش و بعد اینکه پتو را به دورش پیچیدم روبرویش نشستم

- خوبی سپهر؟

نگاهش را به من دوخت لرزیدنش را میدیدم

- سرده.

من - الان یهدچیز میارم بخوری گرم شی.

لیوان چای داغ را به دستانش سپردم، دستهایش دور لیوان حلقه شد.

کنارش نشستم

- خوبی؟

نگاهم کرد

- بودن تو خوبم میکنه آوا.



سر به زیر انداختم، صدایش به گوشم رسید- سه ساله بیشتر از همه غم داری اما شدی غمخوار من، غم خوار مادر حامی، پدر حامی، هانا... همه رو آرام میکنی اما کسی آرامت نمیکنه.

اشکهایم چکیدند

- به حامی قول دادم ضعیف نباشم، قول دادم نشکنم و نذارم عزیزای حامی بشکنن.

سپهر- نمیخواهی کم بیاری آوا؟

نگاه بارانی ام را به چشمهای قهوه ایش دوختم

- کم بیارم تو کم میاری، بقیه کم میارن... بعدشم حامی!

لیوان را روی میز گذاشت و دستهایم را در دستانش گرفت

- سه ساله که حس می کنم بغضتو، سه ساله که میبینم نمیشکنه این بغضت!

هق هقم بلند شد

- هرکاری می کنم نمیشکنه سپهر هرکاری...

سپهر- خفه نمی شی؟!

من- میشم .. هرروز، بیشتر از دیروز! اما می دونی کی میشکنه؟ اونوقت که حامی پاشه... پاشه و

بغلم کنه .. اونوخته که میشکنه این بغض لعنتی سپهر.

به سمت خودش کشیدو در اغوشش فرو رفتم و هق زدم، چنگ زدم به لباسش

- خسته شدم انقدر کم نیاوردم سپهر، خسته شدم از قوی بودن، خسته شدم از دردودل

شنیدن اما دردودلامو تو قلبم خاک کردن.

صدای پربغضش به گوشم رسید

- هیشششششش! ابجی کوچولوی من... آرام باش! توام خدایی داری...



آینار دستهایم را در دستانش گرفت

- غصه نخور عزیزم.

بغض در صدایش مشهود بود

- دلم واسه اون روزا که بدون دغدغه می‌خندیدیم تنگ شده آوا. اون روزا که تنها غممون اخراج شدن از مدرسه بود.

به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش، اشکهایم بی امان میبارید

- منم خدایی دارم آینار... میرسه اون روزایی که منتظرشیم. مطمئن باش.

با صدای گوشی ام به عقب برگشتم و برداشتمش، نام علی روی صفحه نقش بسته بود،

دلشوره بر دلم چنگ زد...

پر استرس جواب دادم:

- بله؟

علی - سلام اوا خوبی؟

نگران گفتم:

- خوبم چیزی شده؟

علی - خودتو برسون بیمارستان...

قلبم به دهانم امد

- چی شده علی؟

پر غم گفت:



- بیا منتظرتم

قطع کرد با بهت به گوشی خیره شدم و ناگهان از جا پریدم

- یا خدا.

آینار نگران نگاهم کرد

- چیه آوا چیشده؟

نگاه مضطربم را به او دوختم

- علی بود، گفت بیا بیمارستان.

آینار دستهایم را گرفت

- باشه اروم باش آوا رنگ به رو نداری.

بغض راه گلویم را سد کرد

- اگه چیزی شده باشه چی آینار، چه غلطی کنم؟ یا قمر بنی هاشم.

دستهایم را گرفت و بلند گفت

- اروم باش آوا، دستهایت یخ شده.

اشکهایم چکیدند

- باید برم...

به سمت کمد هجوم بردم و بعد پوشیدن لباسهایم همراه با اینار از خانه خارج شدیم.

در تاکسی نشسته بودم و اشکهایم بند نمی آمد

- خدایا خودت بهم توانشو بده! خودت کمکم کن!

چشمهایم را بستم



- الا بذکرالله تطمئن القلوب.

صدایی در گوشم طنین انداخت

- انالله و انا الیه راجعون ..

قلبم از حرکت ایستاد دستهایم را روی گوشم گذاشتم و زمزمه کردم

- نه خدایا ترو خدا نه! میدونم بازگشت همه به سوی توئه اما ترو به پنج تن آل عبات ناامیدم

نکن از رحمتت. ناامید برم نگردون از در رحمتت

اینار مرا به سمت خود چرخاند

- اروم باش آوا داری خودتو نابود میکنی.

دستهایم را گرفتم

- ترو خدا دعا کن اینار، قلبم گواهی بد میدهد، انالله تو گوشم طنین میندازه. ترو خدا دعا کن.

با چشمهای اشکی نگاهم کرد

- باشه عزیزم، من دعا می کنم، اروم باش اینطوری به بیمارستان نمیرسی.

بالتماس گفتم:

- اگه قراره خبر بدی بشنوم میخوام نرسم اینار. دعا کن خدا مارو از هم جدا نکنه. من بدون

حامی دق می کنم.

برایم نگاه راننده مهم نبود، مهم دلشوره ام بود، گواهی بد قلبم بود!

ماشین که نگه داشت خودم را به پایین پرت کردم و با عجله وارد بیمارستان شدم،

به سمت اتاق حامی هجوم بردم و با دیدن مادرو پدر حامی و هانا و سپهر قلبم ریخت و پاهایم

سست شد... میترسیدم! از قدم برداشتن و شنیدن خبر های بد میترسیدم...



سپهر به سمتم آمد، چشمهای پر از اشک بود. حق هقم بلند شد

- سپهر چیشده؟ چرا همتون اینجا جمع شدین؟

اشکهایش شدت یافت

- اروم باش آوا.

صدای فریادم بلند شد

- سپهر می گم چیشده؟

به سمت اتاق حامی هجوم بردم که دستهایم را گرفت و متوقف کرد- وایسا آوا.

جیغ زدم

- چرا نمیگی چیشده سپهر؟ چرا حرف نمیزنی؟

علی به سمتم آمد

- اروم باش آوا.

به سمت علی برگشتم

- حامی چیشده چرا همتون لال شدین.

علی دستهایم را گرفت

- حامی چیزیش نشده.

حق هقم شدت گرفت

- دروغ میگی...

دستهایم را گرفت و به سمت شیشه کشاند و گفت:

- ببین حامی اونجاست.



نگاهم که به تن بی جانم افتاد قلبم آرام گرفت، نگاهم که به خطهای کج و معوج افتاد قلب بی قرارم آرام شد.

من - پس چرا همتون اینجا جمع شدین چرا گریه میکنین؟

علی به چشمهایم خیره شد

- باید باهات حرف بزنم. بیا بریم اتاقم.

محکم سر جایم ایستادم

- همینجا بگو من از جام جم نمیخورم.

نگاهش را به حامی دوخت

- ببین آوا، مریضایی که میرن تو کما سه دسته ان، یه دسته اونایی آن که بعد یمدت بهوش

میان اما اثرات مخرب بیهوشی روشن میمونه مثل فراموشی یا حتی فلج شدن عضوی از بدن،

...

نگاهش کردم، بوی خوشی به مشامم نمی‌رسید، ادامه داد - دسته دوم دو دستن اونایی که

هیچوقت بهوش نمیان و هیچ شانس ندارن و اونایی که به هوش میان.

اه عمیقی کشید

- و دسته سوم اونایی آن که شانس زنده بودن دارن اما قلبشون بعد یمدت ضعیف میشه و

یاری نمیکنه. قلب وسط راه کم میاره...

پر بغض گفتم:

- چرا حرف آخرو نمیزنی علی؟



نگاهم کرد، چشمهایش پراز اشک بود- من نباید احساساتمو داخل کارم کنم آوا، حامی عزیز
ترین دوستمه...

بی حوصله حرفش را قطع کردم

- تروخدا بگو چیشده؟

اشکهایش چکید- باهش خداحافظی کن آوا...

قلبم ایستاد... دنیا ایستاد... نفس نیامد... قلب نکوبید...

هیستیریک خندیدم

- شوخی میکنی مگه نه؟

اشکهایش تبدیل به هق هق شد

- حامی قلبش دووم نمیاره! همین روزاست که دیگه...

دستم را روی دهانش گذاشتم وهق زدم

- نگو علی تو روخدا نگو.

من- تروخدا ادامه نده.

دستهایم را پایین آورد

- برو آوا.

ضجه زدم- کجا برم؟ برم خداحافظی با عشقم؟ نفسم؟

به سمت پدر حامی چرخیدم

- چی میگن اینا آقای احتشام؟ میخوان من با حامی خداحافظی کنم.

پدر حامی صورتش را با اشک از من گرفت، به سمت مادر حامی هجوم بردم



- شما یه چیز بهشون بگو... بگو حامی حالش خوبه خدا حافظی واسه چی؟

هق هق می کرد، به سمت هانا چرخیدم

- توام با داداشت خدافظی کردی؟ به همین راحتی ازش گذشتی؟ اره؟

شانه هایم را گرفت

- فکر میکنی واسم آسونه؟ فکر میکنی راحت بود خداحافظی با داداشی که فقط داداشم نبود

تموم زندگیم بود؟

دستهایش را پس زدم و به سمت سپهر رفتم و از شانه هایش گرفتم و تکانش دادم

- حداقل تو قبول نکن سپهر... قبول نکن که رفیقت قلبش داره از کار میفته... یکاری کن

سپهر... یکاری کن.

جواب نمیداد، اشک میریخت، برایم مهم نبود در بیمارستانیم، جیغ زدم - یکاری کن سپهر!

صورتتم را با دستهایش قاب گرفت - آروم باش آوا.

هق هقم اوج گرفت

- چجوری اخه؟ چجوری... دارم دیوونه میشم... آخ خدا اخ

به سمت خودش کشیدو فرو رفتم در آغوش برادرانه اش

- آروم باش ابجی کوچولوی من! خدا نجاتمون میده. من میدونم.

به لباسش چنگ زدم

- برم چی بگم سپهر؟ بگم خدافظ؟ نمیگه بی معرفت چه زود ناامید شدی؟ نمیگه چه زود دل

بریدی؟

صدای پریغض سپهر



- هیشششششش!

وارد اتاق شدم و دررا بستم به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم، اشکهایم می چکیدند و کم نمی آمدند...

دستهایم را روی صورتش کشیدم

- حامی؟

وقتی جوابی نشنیدم بغضم ترکید

- حامی نمیخواهی جوابمو بدی؟

هق هقم اوج گرفت

- حامی نمیخواهی چشاتو باز کنی و نگاهم کنی؟

به ملافه اش چنگ زدم

- می دونی بهم چی میگن حامی؟ میگن قلبت ضعیف شده... دیگه توان این دستگهارو نداره...

حامی دروغ میگن مگه نه؟

ضجه ام دل سنگ را هم آب می کرد

- تروخدا پاشو حامی؟ من بدون تو چیکار کنم؟ چجوری زندگی کنم؟ اخه بی انصاف این

عدالت نیستا. کجا میخوای ولم کنی بری؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم

- خداحافظی... مگه میتونم؟ چجوری؟ حامی تروخدا چشمهاتو باز کن...



نگاهش کردم دستم را روی صورتش کشیدم

- یادته میگفتی عاشق چشمهامی؟ یادته میگفتی چشمام آرامش داره؟ می‌دونی از کیه زل

زدی به چشمهام؟ می‌دونی از کیه نگاهم نکردی؟

هق هقم بلند شد

- اگه پا نشی می‌میرم حامی...

به خاطر من پاشو! تو قلب شکستمو درمون کردی اقایی؟ حالا داری کجا میری؟ میری که

دوباره بشکنی؟

دستی به چشمهایش کشیدم

- یه چینی وقتی میشکنه میشه بندش زد .. اما اگه دوباره همون چینی بند زده بیفته بشکنه

دیگه نمیشه بندش زد ..

اشکهایم روی سینه ی ب*ر*ه*ن*ه* اش می‌ریختند

- دلمو بند زدی حامی... حالا با رفتنت این دل بند زد رو دوباره نشکون.

دوباره و دوباره...

صدایم بلند شد

- پاشو حامیییی .. ترو خدایااااا .. تو روقران .. پاشو...

چشمهایم سیاهی میرفت دستم را به لبه ی تخت گرفتم زمزمه کردم

- پاشو حامی... پاش

محکم به زمین افتادم و بعد چشمهایم خسته ام بود که بسته شد!



چشمهایم را به سر در مکان دوختم (سرای سالمندان)

اشکهایم را پاک کردم و وارد شدم

زنی به سمتم آمد

- با کی کار دارین خانوم؟

نگاهش کردم

- با خانوم نیازی...

زن- دارن وسایلشونو جمع میکنن که برن.

چشمهایم را روی هم گذاشتم

- فقط چند دقیقه.

اتاقی را نشانم داد

- فقط سریع.

سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم.

روی ویلچر نشسته بودو زنی تقریبا جوان مشغول جمع کردن لباسهایش بود، با دیدن من

چشمهایش برق زد

- چه خوب که اومدی.

نزدیکش شدم.

بغض کرد

- خوبی زیادی در حقم کردی. فراموش نمی کنم.



نگاهم را به چشمهایش دوختم

- بخشیدمت ..

چشمهایش پراز اشک شد

- تو میخوای منو شرمنده کنی.

اشک در چشمهایم لرزید

- من تو رو بخشیدم، توام دعا کن خدا عزیزمو بهم ببخشه.

عقب گرد که کردم صدای گریه هایش دلم را لرزاند. با اشک از انجا بیرون امدم.

روی صندلی سرد نشسته بودم که بیاید، در آهنی باز شد و همراه با ماموری با دستبند وارد

شد، با دیدنم شوکه شد.

مامور کناری ایستاد، با بهت به سمتم قدم برداشت

- تو اینجا؟

روبرویش ایستادم، به چشمهای آبی اش خیره شدم

- یه روزی فکر می کردم اگه قرار باشه یه نفرو هیچوقت نبخشم اون آدم تویی!

اشکهایم چکیدند

- اما حالا... اومدم و بخشیدمت آراد.

با پشیمانی نگاهم کرد، با بغض ادامه دادم

- از شکایتم گذشتم! از تو هم میگذرم...

نگاهم کرد

- چرا؟



بغضم بزرگ و بزرگتر میشد

- به خاطر حامی...

نگاهش سرگردان شد

- حامی چیشده؟

بغضم ترکید

- قلبش دیگه نمیکشه .. هر لحظه ممکنه دیگه کار نکنه...

چشمهایش از اشک لرزید

- همش تقصیر من شد... همش!

نگاهش کردم

- ازت گذشتم اراد... بخشیدمت! توام از خدا بخواه حامی رو بهم ببخشه...

سرش را پایین انداخت اشکهایش روی سرامیک های سرد زندان چکید...

من- نیازم بخشیدم... اگه حامی دیگه نباشه...

بغضم را فرو خوردم

- نیاز بی شک اعدام میشه...

اما به خدای خودم قول دادم اگه حامی پاشه... اگه بیدار شه... نیازو از این منجلا ب میکشم

بیرون...

نفسی کشیدم

- چون تو دوسش داری ..

سرش را بالا آوردو نگاهم کرد



- من...

من - خدافظ.

دوقدم دور شده بودم که صدایم زد

- آوا.

به سمتش باز گشتم

- تورو خدا هرچی شد بهم خبر بده...

پوزخندی زدم

- چرا نگران کسی شدی که ازش متنفری!

غم در چشمهایش فریاد میزد

- عامل این نفرت خودم بودم... حالا بعد این همه مدت... که حامی رو اون تخته و من اینجا...

پشیمونم... از دشمنی با بهترین دوستم پشیمونم.

سری تکان دادم

- خدافظ.

از زندان که خارج شدم هوا را با تمام وجودم بلعیدم. انجا واقعا نفس کم بود.

نگاهی به آسمان انداختم

- بخشیدم خدا جونم... الان از هیچ کس هیچ کینه ای تو دلم ندارم... توام حامی رو بهم

ببخش...

نگاهم را دوختم به سپهر

- مهم نیست...



کلافه سرش را تکان داد

- تا کی میخوای لج کنی؟

نگاهم را از پشت شیشه به حامی دوختم

- تا وقتی حامی پاشه.

نگاهم که به دستگاه ضربان قلبش افتاد، قلبم به دهانم آمد جیغ زدم

- سپهر حامی ..

به سمت حامی برگشت و فریادش به هوا رفت

- یا خدا.

فریاد زد

- پرستار علوی، علییییی بیاین.

با بهت به خطهای کج و معوج خیره شدم که یکی پس از دیگری صاف میشدند. آن خط های

صاف یعنی قلب نمیزد... قلب چه کسی نمیزد؟ چه کسی روی آن تخت بود... حامی بود... قلب

حامی بود که دیگر نمیزد.

صدای جیغم کل بیمارستان را برداشت

- حامیییییی... نه تو رو خدا نه حامیییی.

به سمت در هجوم بردم که سپهر دستم را گرفت، پرستار ها بودند که به داخل اتاق هجوم

میبردند. اشکهایم شدت یافت فریاد زدم

- ولم کن سپهر...

ولم کن ..



جیغ میزد و اشک می‌ریختم، به سمت در هجوم بردم، دیدم تلاش هایشان را دیدم دستگاه

شوکت را... جیغ زدم

- حامی تروخدا پاشو تنهام نذار...

سگهر با گریه مرا به عقب کشید، جیغ زدم

- نمیزد سپهر قلبش نمیزد، خودن دیدم... اون خطها صاف بود...

بی مهابا اشک میریخت و هق میزد

- تروخدا آرام باش اوا.

اینار که از بیرون می آمد با دیدن وضع من به سمتم دوید

- یا خدا چیشده اوا.

به سمتش باز گشتم و با بیچارگی گفتم:

- نمیزد اینار... قلب حامی نمیزد... بخدا خودم دیدم...

اشکهایش جاری شد

- یا فاطمه زهرا.

انالله و انا الیه راجعون ..

اکو میشد... پشت سر هم ..

جیغ زدم و دستهایم را روی گوشم گذاشتم

- نه نه تروخدا نه... روی زمین فرود امدم، سگهر سعی می کرد آرامم کند، اما من جیغ میزدم نا

نشنوم آن صدا را آن صوت را ..

سپهر



- اروم باش اوا توروخدا

چنگ به لباسش زدم

- انالله تو گوشم میپیچه سپهر. تروخدا برو کمک حامی. اون نباید بمیره.

به سمت اینار برگشتم که حق میزد

- تروخدا یککاری کنین قلبم داره از جاش در میاد... یه کاری کنین.

حق هق سپهر بلند شد

- چیکار کنیم؟

فریاد زدم

- حامی نباید بمیره حالیه نباید...

در اتاق باز شدو علی با صورت اشکی بیرون امد، به سمتش هجوم بردم و چنگ زدم به

روپوشش

- بگو حالش خوبه علی بگو.

صدای حق هقش بلند شد

- متاسفیم اوا.

قلبم... تمام وجودم بی حس شد... سر شد...

زمزمه کردم

- دروغ میگی...

فریاد زدم

- دروغ میگی ..



هق هق مردانه ی سپهرو علی روی عصابم بود، جیغ زدم، هق زدم، اشک ریختم

- تروخدا بگین دروغ میگین.

یقه ی سپهر را چسبیدم

- سپهر تروقرا بگو دروغ میگین.

گریه اش شدید شد

- آوا.

جیغ زدم و به سمت در هجوم بردم

- دروغه. حامی پاشو... اینا میخوان گولم بزنن توروخدا پاشو تورو به عشقمون قسم پاشو.

سپهرو علی مرا نگه داشته بودند. تلاشهای پرستاران را میدیدم، فریاد میزد

- خدایا برم نگردون ناامید... ناامیدم نکن .. گفتمی بندم ناامید نشه... نذار ناامید شم.

بوی گل یاس در مشامم پیچید، صوت الله اکبر در گوشم طنین انداخت...

روی دو زانویم فرود امدم و فریاد زدم

- الله اکبر...

پرستاری به بیرون دویدو با صدای بلند گفت:

- مریض برگشت آقای دکتر...

علی با بهت بلند شدو به داخل دوید. سپهر با گریه به سمتم بازگشت

- حامی برگشت اوا شنیدی؟ برگشت

هق زدم

- خدایا شکرت... شکرت



الا بذكر الله تطمئن القلوب.

هق هقم بلند شد

- الله اكبر... تو بزرگی خدا...

به سجده رفتم

- شكراً لله شكراً لله شكراً لله

اشکهایم شدت یافت

- خدایا شکر صد هزار بار شکر... شکر که ناامیدم نکردی...

حامی

نگاهم را به دورم انداختم، زانوهایم را در آغوشم گرفتم... میدانم چند مدت است که در اینجا، ولی میدانم خیلی وقت است که اینجا نشسته ام. روی کوهی بلند و تیره رنگ که درست در ده قدمیم یک پرتگاه عمیق وجود داشت.

خسته بودم از یک جا نشستن. صداهای نامفهومی به گوشم رسید، از جایم بلند شدم... این صدا... آوا بود... صدای هق هق هایش بود... من این صدا را خوب میشناختم. خواستم فریاد بزنم که صدایی از گلویم خارج نشد.

نسیمی شروع به وزیدن کرد سردم شد... احساس خفگی می کردم. نسیم تبدیل شد به باد... باد مرا به جلو هل میداد، درست به سمت پرتگاه باد تند تر شد و تبدیل به طوفان شده و تا به خودم بیایم خودم را درست در لبه ی پرتگاه دیدم. باد قطع شد و من درست در لبه ی پرتگاهی عمیق بودم... نگاه کردن به آن مرا تا سر حد مرگ میترساند. تاریک بود و عمیق...



ناگهان باد وزیدو و پایم لغزید. فریاد زدم و دستم را به لبه ی پرتگاه گرفتم... نفسم بالا نمی آمد، دستهایم تحمل وزنم را نداشتند.

فکری از ذهنم گذشت، خسته شده بودم از یک جا نشستن. دوست دارم بفهمم چه چیزی در ته این پرتگاه انتظارم را میکشد... لبخندی روی لبهایم نشست... بهترین تصمیم همین بود، ، ، درست لحظه ای که قصد رها کردن لبه را داشتم صدای واضحی در فضا طنین انداخت.

صدای هق هق آوا بود، ذکری را زمزمه می کرد گوش فرا دادم - الله اکبر... من چه می کردم آوا منتظر من بود. تمام توانم را در دستهایم ریختم و خود را بالا کشیدم و به بالای پرتگاه که رسیدم روی زمین افتادم و بیهوش شدم...

آوا

کلافه نشسته بودم و زل زده بودم به چهره نگران مادرو پدر حامی...

در باز شد و علی با چهره ای بشاش وارد شد. از جایم بلند شد، نگاهم کرد

- بشین آوا.

همینکه نشستم مهلت ندادم

- حامی چطوره...

خندید

- عالیه!

مادر حامی - یعنی چی؟



پشت میزش نشست، برق چشمهایش امید وارم می کرد

- امروز قلب حامی که کار نکرد، با شوکی که بهش زده شدو برگشت... یعنی یه شوک عمیقی

به کل وجودش برگشت...

خوشحال نگاهم کرد

- حامی الان بدون اون دستگاها هم میتونه نفس بکشه...

اشکهایم جاری شدند و زمزمه کردم

- خدایا شکرت!

علی- میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیست... خوابیدن قلب حامی امروز اونو دوباره به ما

برگردوند.

صدای گریه مادر حامی بلند شدو خدایا شکرتهای پدر حامی خون منجمد در رگهایم را گرما

بخشید

علی خندید

- بهترین خبر عمرتونو میخوام بهتون بدم.

مشتاق نگاهش کردیم، لبخند روی لبش بی شک بر خوشحالیم می افزود

- حامی از حالت کما خارج شده و همین روزاست که بهوش بیاد.

با ناباوری دستهایم را روی دهانم گرفتم، هق هقم عمیق بود

- خدایا شکرت... هزار مرتبه شکرت.

مادر حامی بلند شد و به سمتم آمد

- تبریک می گم بهت عزیزم.



روبرویش ایستادم

- به شما تبریک باید گفت...

میان اشکهایش خندید

- آگه تو نبودى ما خيلى وقت پيش از زنده بودن حامى نااميد مى شديم. عامل خوشحاليه ما الان فقط تويى.

من نيز خنديدم

- فقط به ندای درونم گوش دادم.

دست انداخت و مرا به سمت خودش کشید، و بعد من بودم که در آغوش مادرانه اش فرو رفتم. هردو در آغوش هم اشک ریختم... اینبار از روی خوشحالی... این اشکها بهترین اشکهایم در عمرم بودند... حامی من... نفس من برگشته بود!

و چه چیزی بهتر از این...؟

در اتاق را باز کردم و به سمت سپهر هجوم بردم

- سپهر؟

نگاهم کرد

- جانم ابجیه عزیزم...

دستهایش را گرفتم و فشردم

- یه خبر خوب برات دارم... بگم؟

خندید



- خیلی نیاز دارم به یه خبر خوب.

خندیدم عمیق

- حامی قراره بهوش بیاد...

با بهت نگاهم کرد و زمزمه کرد

- چی؟

سری از روی خوشحالی تکان دادم.

- پیچ پیچی... حامی حالش خیلی خوبه علی میگه تا دو روز آینده به هوش میاد...

چشمهایش برق زدو خندید

- راست میگی؟

سری تکان دادم و بلند خندیدم

- راسته راستتتتت.

خوشحال به سمتم امدو از کمرم گرفت و بلند کردو چند دور دور خود چرخاند، بلند

می خندیدیم و سپهر خدارا شکر می کرد- خدایا شکرتتتتت، یه عالمه شکرت!

بلند می خندیدم، می خواستم صدای خنده هایم کر کند گوش فلکی را که سعی در زمین زدند

داشت. می خندیدم تا صدای خنده ام کر کند گوشهای هرکس را که از این خنده ها ناراحت

میشد.

سلام را که دادم، به سجده رفتم... الوعده وفاء در گوشم طنین انداخت...

خندیدم، عمیق... خنده ای که سه سال بود رنگش بر صورتم ننشسته بود.

من- طبق قولمون عمل کردی... من بخشیدم و توام بخشیدی!



خندیدم ریز

- بهترینمو بهم بخشیدی. شکر... هزار بار شکر.

از سجده بلند شدم بعد از برداشتن مهر ان را در جای خود قرار دادم و سپس چادر سفید را از سرم برداشتم.

بعد از تا زدن ان را در قفسه اش قرار دادم و از نمازخانه بیرون زدم. پرستار ها هر کدام با دیدنم به نوعی خوشحالیشان را ابراز می کردند... دیروز بدترین روز ولی در عین حال بهترین روز زندگی بود.

وارد اتاق شدم، با دیدنش لبخندی روی لبهایم نشست. به سمتش رفتم و دستهای مردانه اش را در دستانم گرفت

- سلام عشق خودم...

نگاهش کردم

- آی حامی دوست دارم وقتی بهوش میای دوباره هوس خواب به سرت بزنه... اونوقته که عین مامانم با لوله جارو برقی سیاه و کبودت می کنم...

عمیق خندیدم

- وقتی به این فکر می کنم چشمهاتو قراره باز کنی، ته دلم غنچ میره.

قلبم میخواد از هیجان بزنه بیرون.

دستهایش را بوسیدم

- اووووووف پاشو دیگه.

با لبخند نگاهش کردم



- حالا که میدونم قراره خیلی زود بهوش بیای انتظار سخت تر شده.

روی صندلی نشستم و سرم را روی تخت گذاشتم و دستهایم را در دستانم گرفتم

- اگه پاشی قد سی سال باهات حرف دارم. تازشم قد شصت سال ازت گله دارم... خیلی اذیتم

کردی! منم میخوام خیلی اذیت کنم تا عوضش در بیاد.

چشمهایم سنگین شد و خوابم برد

در باغی زیبا بودم و صوت قرآن بسیار زیبا در گوشم طنین می انداخت...

صدای قرآن قطع شدو آیه ای مکرر در گوشم تکرار میشد

*** آن مع العسر یسرا ***

قطعا پس از هر سختی آسانیست...

لبهائیم از هم گشوده شد و بلند خندیدم...

با حرکت چیزی چشمهایم را گشودم، دستهای قدرت مند حامی را در دست خود یافتم، سرم را

بلند کردم و نگاهش کردم... چشمهایم به انگشت اشاره اش افتاد که تکان می خورد، با بهت به

انگشتش خیره شدم که صدای ناله ی ضعیفش مرا به خود آورد...

به خودم آمدم... حامی به هوش آمده بود.

خوشحال از صندلی پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم.



با دیدن سپهرو علی کنار هم خوشحال جیغی کشیدم- حامی به هوش اومده ..

هر دو نگاهم کردند و بعد با خنده به سمت اتاق حامی دویدند ..

و من زمزمه کردم (إن مع العسر يسرا...)

سپهر که از اتاق بیرون آمد برق چشمهایش لبخند عمیقی روی لبهایم نشانده، به سمتم آمد- به هوش اومد ابجی کوچولو.

خندیدم، عمیق...

من- میدونستم. میتونم ببینمش؟

سپهر- میبرنش رادیولوژی بعدش چنتا آزمایش دیگه ازش میگیرن که مطمئن شن حالش خیلی خوبه.

از خوشحالی نمی دانستم چه کنم

- خیلی خوشحالم سپهر.

به سمتم خم شد

- خوشحال چیه بابا من دارم بال در میارم.

من- یعنی منو یادش میاد، اخه علی گفت ممکنه حافظش مشکل پیدا کنه.

خندید عمیق

- چشمه‌اشو که باز کرد اولین اسمی که ورد اسم تو بود.

پر صدا خندیدم

- راست میگی؟

دستهایم را گرفت



- بله عزیز دل حامی. راست می‌گم...

دلم غنچ رفت از لفظ عزیز دل حامی... قند در دلم آب شد وقتی شنیدم اولین نام، نام من بوده...

دررا باز کردم و آرام وارد شدم، خیال کردم خواب است. نزدیکش که شدم سرش را به سمتم برگرداند!

نفسم حبس شد... چشمهایش را که دیدم غرق شدم در جنگل چشمهایش...
زمزمه کرد
- آوا ..

چشمهایم پر از اشک شد، چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود
- جان دل آوا...

چشمهای او نیز پر از اشک بود، به سمتش هجوم بردم و حبس شدم در حصار دستانش .. بوی
تنش را با تمام وجود بلعیدم، هق هقم بلند شد و ضجه زدم
- حامی...

صدای پریغزش بلند شد

- جان دل حامی... خانومم... عزیز دلم.

من - خیلی نامردی.. بی معرفت... نگفتی آوا بدون من میمیره...

از اغوشش بیرون امدم و به چشمهای اشکیش زل زدم

- ببخشید اگه اذیت کردم، ببخشید اگه عذابت دادم ..



خندیدم، میان اشکهایم عمیق خندیدم

- چقدر دلم برای چشمهات برای صدات برای گرمی اغوشت تنگ شده بود ..

با شیفتگی به چشمهایم خیره شد

- چشمهای خیست دیوونم میکنه آوا .. اشک نریز!

لپهایم گل انداخت

- وقتی تو اینجایی کنارم، سالم... چطور اشک نریزم؟

مرا به سمت خودش کشید و دوباره چشیدم گرمایی را که حال می فهمیدم دیوانه وار معتادش شده بود...

من - قد سه سال ازت گله دارم... قد سه سال نگاهتو ازت طلبکارم... قد سه سال صدای آرامش بخشتو طلبکارم...

نگاهم کرد و خندید

- دیگه؟

به چشمهایم خیره شدم

- تو این سه سال اندازه سی سال عاشقی رو تمرین کردم... تمرین کردم که اگه پاشدی واست عاشقی کنم...

دستهایم را بوسیدم

- حالا که پاشدی همش یادم رفته حامی... فقط میخوام بشینم و نگاهت کنم... قد این سه سال نگاهت کنم... انقد نگاهت کنم که نفسم بالا نیاد.

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت



- خیلی اذیتت کردم تو این سه سال؟

خندیدم

- دیوونه. اذیت چی...

سرم را به زیر انداختم، دستهایش را جلو آورد و زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا گرفت

- مامان همه چیو بهم گفت آوا ..

نفسی عمیق کشید، هنوز در نفس کشیدن مشکل داشت

- گفت اونا ازم قطع امید کردن اما تو نداشتی دستگهارو قطع کنن.

خندید

- بابا خوشحال بود از عروس عاشقش...

با خجالت گفتم:

- حامییی...

خندید عمیق - جون دل حامی عزیزم ..

من - نگاهش کردم

- تو این سه سال انقد عاشقت بودم رسوای همه شدم. مادر پدرت، مادر پدرم. پرسنل

بیمارستان... همه...

خندید

- عاشقی رسوایی داره خانومم .. سپهر بهم گفت تموم زحمتام فقط رو دوش تو بوده...

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- اصلاحم. گرفتن ناخونام... کوتاه کردن موهام... تو خیلی شرمندم کردی آوا.



دست روی لبهایش گذاشتم

- هیششش! شرمنده دشمنات باشن... همه اونا وظیفم بوده، تو عشقم بودی... هنوزم هستی..

اینا که چیزی نیست.

خندید اما به سرفه افتاد، فوری به سمت ماسک اکسیژن رفتم و آن را به دهانش تکیه دادم-

نفس بکش... نفس عمیق.

کمی که نفس کشید آرام شد، خندیدم

- تنبل خان، نمیخوای پاشی باهام قدم بزنی؟

ماسک را برداشت

- خیلی دوست دارم اما پاهام بعد سه سال توانشونو از دست دادن، فیزیو تراپیم طول میکشه...

اما می دونی همینکه راه برم چیکار می کنم.

سوالی نگاهش کردم

- چیکار؟

حامی - دسته گل و شیرینی میگیرم میرم خاستگاری خوشگل ترین دختر دنیا.

خندیدم عمیق

- دیوونه.

و بعد آرام شدم در گرمای اغوشش.

پر استرس نگاهی به اینار انداختم

- چطورم اینار؟

لبخندی عمیق زد



- خیلی خوشگل شدی آوا.

نشستم روی تخت، ذهنم پرکشید به چند هفته اخیر... بعد از مدتها روی پا ایستادن حامی، جیغ خوشحالی من... خنده های بلندو شیطونی های سپهر... خداروشکرهای پدرومادر حامی... دیگر چه میخواستم از خدا.

و حالا بعد اینهمه سختی... امشب منتظر بودم تا رقم بخورد زندگیم!

حامی مانند بچه ها برای این خاستگاری ذوق داشت و مانند دیوانه ها می خندید... من از او بدتر! هر دو مشتاق عشقی آسمانی بودیم که زندگیمان را متحول کند... عشقی شیرین که تلخی های زیادی داشت اما شیرینی اش بعد از این همه تلخی بی شک حلاوتی فراموش نشدنی بود.

با صدای اف اف استرس تمام وجودم را گرفت بلند شدم و پر استرس گفتم:

- وای اومدن...

اینار بلند خندید

- چته ورپریده؟ هیولا که نیومده خاستگاره...

دستهایش را گرفتم

- وای نمی دونی چقدر استرس دارم.

ضربه ای به سینه ام زد

- گمشو بابا. جمع کن خودتو الان پس میفتی.

با صدای زنگ در فشارم به یک باره افت کرد. با کشیده شدنم توسط اینار از اتاق خارج شدیم.



خواستم جیغ بزنم که دستهایش را روی دهانم گذاشت و با خنده گفت:

- باشه بابا قبول.

دستهایش را که برداشت نیشم تا بناگوشم باز شد، پرصدا خندید

- نگاه کن تو رو خدا زن نگرفته زن ذلیل شدم رفت...

خندیدم

- از خداتم باشه.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند

- من که از خدامه ..

زمزمه کردم

- حامی؟

حامی - جون حامی خانومم؟

من - نی نی دوس داری؟

حامی - اره خیلی

مخصوصا وقتی مامانش تو باشی.

عمیق خندیدم، دلم غنچ رفت و لپه‌هایم بود که رنگ گرفت

- چندتا؟؟؟

کمی فکر کرد و بعد با اشتیاق گفت:

- پنج تا!



چشمهایم گرد شد

- اوووو گچه خبره؟ زیاده.

خندید

- خب شش تا.

لب بر چیدم

- عهههه اذیت نکن بدجنس.

یکی از ابروهایش را بالا داد و با خنده گفت:

- دوس دارم خب.

محبوبانه لبخند زد

- اصلا هر چی تو بگی اقای...!

نزدیکم آمد و با شیطنت زمزمه کرد

- اصلا تو اگه بخوای الان مهدکودک راه میندازیم...!

خجالت وجودم را گرفت، اعتراض گونه گفتم:

- حامیییییی!

خندید پرصدا

- جونم! چه حالی میده وقتی لپات گل گلی میشه خانومم.

مشتی به بازویش حواله کردم

- بدجنس.



دستهایم را گرفت و از جایش بلند شد، من هم به تبعیت از او از جایم بلند شدم، قدم درست تا سینه اش بود. روی پاهایم بلند میشدم تا بلکه هم قدش شوم... اما حامی عزیز من هنوز هیكلی بود و قد بلند...

خندید بلند و دست دور کمرم انداخت و مرا به خود فشرد

- فسقلی تلاش نکن هم قد من نمی‌شی.

لب بر چیدم

- من فسقلی نیستم. تو زیادی گنده ای.

خندید و خیره به لبهایم شد

- آوا؟

نگاهش کردم

- جانم؟

اما او همچنان خیره بود

- یادمه یه بار بهت گفتم لباتو این شکلی نکن.

گیج گفتم:

- هان؟

نگاهم کرد و شیطون گفت:

- رژ قرمزم که زدی...

حال که میخواست شیطونی کند، چرا من اذیتش نکنم با لحن اغواگرانه گفتم:

- می‌دونی چقد منتظر این لحظه بودم...؟



خیره نگاهم می کرد صورتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

- یه چیزی خیلی وقته رو عصابمه.

او نیز نزدیکم میشد که درست در لحظه آخر دست انداختم و تکه نخعی که درست روی گونه

اش بود را براشتم و جلوی چشمهایش گرفتم و نیشم باز شد

- ایناهاش. منتظر بودم اینو از رو صورت بردارم.

مات نگاهم می کرد، خودم را عقب کشیدم و غش غش به قیافه ی مات شده اش خندیدم،

ناگهان به خودش امدو به سمتم هجوم آورد و بلندم کرد

- منو مچل خودت کردی جغله؟ بندازمت زمین بترکی؟

در حالی که سعی می کردم صدای جیغم بیرون نرود نالیدم

- بزار زمین حامی تروخدا!

خندید- حالا تویه فسقلی اذیتم میکنی؟

من- غلط کردم غلط کردم بزارم زمین.

با خنده مرا به زمین گذاشت و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت.

- بریم؟

خندیدم- بریم.

از اتاق خارج شدیم که سرها به سمتمان بازگشت، سپهر با خنده گفت:

- اوووووو چه عجب دو تا عاشق دل کندن از هم.

همه خندیدند. مادر حامی با مهربانی گفت:

- عزیزم دهنمونو شیرین کنیم؟



سپهر با صدای زنانه گفت:

- الان باید آوا سرخ و سفید بشه بعد سرشو بندازه پایین بعد ما از سکوتش بفهمیم راضیه.

چشم غره ای نثارش کردم که پدر حامی گفت:

- اذیت نکن دخترمو، عزیزم بخوریم شیرینی رو.

سر به زیر انداختم

- هر جور پدرم صلاح بدونه.

پدرم خندیدو با خوشحالی گفت:

- پس مبارکه...

صدای دستها که بلند شد قند در دلم اب شد، انگشتر تک نگین که در دستم جای گرفت دلم

غنچ زد از خوشحالی... وقتی نگاهم به حامی افتاد چشمکی با خنده حواله ام کرد که

خوشبختیم را کامل تر کرد...

در کسری از ثانیه مهریه مشخص شد و قرار عقد و عروسی افتاد برای یک هفته بعد...

گوشی را جواب دادم:

- جانم؟

حامی - خانوم خوشگل من چطوره؟

خندیدم - حالا که صدای تورو شنیدم عالیم...

حامی - پس ببین خودمو ببینی چی می‌شی؟



خندیدم - اعتماد به سقف.

حامی - آماده ای؟

من - اوهوم.

حامی - پس بیا پایین که من رسیدم.

من - نمیای بالا؟

حامی - نه عزیزم بیا.

من - اومدم اوداپز.

خندید - بیا شیطون فعلا.

تلفن را قطع کردم و به سینه ام فشردم و لبخند عمیقی زدم.

بعد از خالی کردن ادکلن روی خودم از اتاق خارج شدم، مادر به سمتم آمد

- حامی اومد؟

سری تکان دادم

- اره اومد.

برق چشمهای مادرم این روزها عجیب ذوق زده ام می کرد

- بعد آزمایش میان خون نهار؟

لوس خندیدم

- عاقامون گفته نهارو بیرون می خوریم.

خندیدو ضربه ای به بازویم زد

- برو دختره ی بی حیا.



بلند خندیدم و بعد بوسیدن گونه اش از خانه بیرون امدم.

از ساختمان خارج شدم که دیدمش... دلم لرزید... لبخندم عمیق شد.

شلوار جین طوسی رنگی پوشیده بود و یک پیرهن طوسی با راه راههای سفید بر تن داشت که

استین هایش را رنج تا زده بود و ساعت مارک دارش از این فاصله هم چشمانم را میزد. به

کمری سفیدش تکیه داده بود و هواسش به گوشی اش بود، آرام آرام جلو رفتم و درست

نزدیکش بلند پسخخ کردم که دومتر از جا پرید...

صدای بلند خنده ام بلند شد که با دیدنم ایستادو با لبخندی چشم غره ای نثارم کرد

- نمیگی سخته می کنم؟

با همان خنده بر لبانم گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره.

دستم را گرفت و به سمت خودش کشید

- بادمجون بم دیگه؟

چشمکی حواله اش کردم

- فکرشم نکن حرفمو پس بگیرم.

سری تکان داد

- بیا بشین بریم تا یه لقمه چپت نکردم کوچولو.

دررا برایم باز کردو بعد نشستتم دررا بست اشاره کرد که شیشه را پایین کشیدم سرش را به

داخل آوردو با لحنی شیرین گفت:

- دیدی منم پرستیژ دارم و جتلمنم.



خندیدم بلند، خم شدو درست روی چال گونه ام را بوسید

- قربون این نقص عضو برم که دلمو میبره.

چشمهایم را گرد کردم

- حامیییی!

خندید

- باشه بابا باشه.

سرش را بیرون بردو بعد به سمت ماشین امدو سوار شدو با یک گاز ماشین از جایش کنده شد.

بلند خندیدو دستهایم را گرفت و بوسه ای رویشان کاشت

- بس کن دختر دل درد گرفتم.

لب بر چیدم

- خودت دلکچیا.

عاشقانه نگاهم کرد

- من فقط یه دیوونه عاشقم نه بیشتر.

خندیدم. نگاهش را به روبرو دوخت نمی دانستم وقتی بگویم با چه عکس العملی روبرو خواهم

شد. اب دهانم را قورت دادم و رام صدایش زد

- حامی؟

همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت:

- جانم؟

من - می گما؟



نگاهم کرد

- بگو آ.

من- در مورد یهد چیز باید باهات حرف بزنم.

نگاهم کرد- چی؟

از عصبانی شدنش میترسیدم

- میشه بزنی بغل، یکم حرف دارم باهات.

موشکافانه نگاهم کرد

- الان واجبه؟ دیر میرسیم.

من- میخوام قبل هر چیزی بهت بگم.

سری تکان دادو ماشین را به کنار اتوبان روی خاکی ها کشاندو بعد خاموش کردنش به سمتم

برگشت

- جانم؟

سرم را به زیر انداختم و با انگشتهایم بازی کردم

- فهمیدی که اون شب بهت کی زد؟

صدای نفسهایی که عصبانی میشد را میشنیدم

- نیاز.

نگاهش کردم اخم غلیظی روی صورتش بود

- حالا توی بهترین روزای زندگییم چه وقت حرف زدن از اون عوضیه آوا.

ملتمسانه نگاهش کردم



- باید تمومش کنم حامی.

منتظر نگاهم کرد

- میخوام از شکایتت واسه نیاز صرف نظر کنی.

صدای فریادش کل وجودم را لرزاند

- چی میگی؟

با ترس نگاهش کردم، انتظار بدتر از این چیزها را داشتم

- آرام باش حامی ..

صدای فریادش رعشه بر اندامم انداخت

- دیوونه شدی؟ منم میخوای دیوونه کنی؟ ببخشمش؟ کم بهت عذاب داده؟ کم گریه کردی...

سرم به زیر بود دوباره فریادش

- نگاهم کن آوا

سرم را بلند کردم

- ببین حامی تو داری یکم بزرگش میکنی!

صدای فریادش بلند تر شد

- چیزی که تا این حد بزرگه رو بزرگ می‌کنم آوا. سه سال تو کما بودم... سه سال... هر

لحظه امکان داشت قلبم بخوابه و دیگه تو این دنیا نباشم... من تا پای مرگ رفتم آوا. من به

جهنم، من به درک اسفل السافلین، اشکهای تو چی آوا. بی قراری های تو چی آوا، سه سال

چشم انتظاری و بغضای تو چی آوا، ببخشم؟ اگه به خاطر کارایی که با من کرد ببخشمش به

خاطر تو نمی‌بخشمش، حالیه؟



نگاهش کردم صورتش از خشم سرخ بود، استرس برای قلبش همچون سم است! علی چند بار تذکر داده بود، من چه می کردم،

دستهایش را گرفتم

- باشه آرام باش حامی، اصلا نباید در موردش حرف میزدیم... تو فقط آرام باش.

عصبانیتش قرار نبود آرام شود، خدا میداند وقتی می فهمید آراد را بخشیده ام چه می کرد...

حامی - چرا میخوای ببخشمش؟

سر به زیر انداختم

- وقتی خبر دادن قلبت صعیف شده با خدا عهد بستم اگه تورو بهم ببخشه یکاری کنم توام نیازو ببخشی همین.

دستهایش را از دستم بیرون کشیدو بعد از به راه انداختن ماشین زمزمه کرد

- اصلا فکرشم نکن ..

سربه زیر انداختم و مشغول بازی با انگشهایم شدم...

ماشین که ایستاد بدون توجه به او پیاده شدم و به سمت آزمایشگاه رفتم، او نیز خود را به من

رساندو دستم را کشید

- صبر کن آوا.

دلخور نگاهش کردم که نالید

- تو رو خدا انقد مظلوم نگاهم نکن آوا.

اما من دست بردار نبودم، خم شدو در گوشم زمزمه کرد

- فقط به خاطر تو میبخشمش.



خوشحال شدم از ته دلم، برق چشمهایم را حتی خودم هم حس می کردم. لبخندی عمیق روی

لبهایم نشست و پرناز گفتم:

- مرسی عشقممممم!

از آزمایشگاه با خنده خارج شدیم

حامی - بریم رستوران یچیز بخوریم بعد بریم خرید.

دستهایم را پشتم را قلاب کردم و گفتم:

- نریم رستوران.

متجعب نگاهم کرد

- پس کجا بریم.

دستهایم را با ذوق به هم کوبیدم

- بریم فلافل.

چشمهایم گرد شد

- دیوونه شدی؟ فلافل؟ اونم با این ماشین و با این سرو وضع.

لب برچیدم

- بریم دیه، خسته شدم انقد غذاهای بهداشتی خوردیم.

دستم را گرفت و با خنده به سمت ماشین کشاند

- صد سری لباتو اونجوری نکن. معدت خالیه نمیتونم همچین چیزی به خوردت بدم.

در ماشین نشستم اما بغ کرده، لب هم برچیدم تا حرصش را در آورم. ماشین را با خنده حرکت

داد، کمی در سکوت گذشت



- آوا.

جوابی ندادم،

حامی - خانوم خوشگله؟

باز هم بی جواب ماند

- جواب نمیدی؟

نگاهش کردم

- نخیرشم، قهرم باهات.

سری تکان داد و خندید، کمی که گذشت ماشین را نگه داشت، با دیدن سر در مغازه دستهایم

را با ذوق بهم کوبیدم و جیغ زدم

- آخ جوووووون.

به سمتش چرخیدم با لبخند عمیقی نگاهم می کرد، به سمتش خم شدم و ب*و*س*ه ای

روی لپهایش کاشتم و نیشم باز شد

- مرسییییی

یکی از ابروهایش را بالا داد و با خنده گفت:

- دختره ی یه دنده.

با خنده پیاده شدیم و وارد مغازه شدیم ظاهر خوبی نداشت، اما من ذوق عجیبی داشتم. روی

صندلی های پلاستیکی نشستیم، حامی با اعتراض گفت:

- دختر خوب الان معدت خالیه، نباید این چیزارو بخوری.

اخم کردم



- عه حامی، ضد حال نزن دیه.

چشمکی زدم

- نمی دونی چه ذوقی دارم.

مردی که پشت پیشخوان بود از همان فاصله داد زد

- چی میخواین اقا.

حامی سری تکان دادو از جایش بلند شدو به سمت مرد رفت و بعد دادن مبلغ سر جایش

برگشت، نگاه چپی به من انداخت

- تویه فسقل بچه یبار دیگه حرف از پرستیژ بزن ببین چیکار می کنم.

نیشم باز شد

- سخت نگیر بابا.

با آوردن ساندویچ ها مشغول شدیم، سس، قرمز را به دستم گرفتم! اما هرکاری می کردم باز

نمیشد، از زیر فشار دادم تا بهتر باز شود. ناگهان درش باز شدو سس با فشار زیادی به روبرو

پرتاب شد...

با بهت به حامی چشم دوختم که با چشمهایی گرد شده و صورتی پراز سس قرمز به من چشم

دوخته بود

از بهت که خارج شدم با دیدن قیافه با نمکش بلند زیر خنده زدم، اما او همچنان مات من بود،

دستهایم را جلوی دهانم گرفتم و از ته دل قهقهه میزدم...

از بهت که خارج شد اخمهایش در هم رفت اما لبخندی که روی لبهایش بود را سعی می کرد

پنهان کند...



میان خنده گفتم:

- بخند بابا خجالت نکش...

اخمهایش باز شد و خندید اما سرش را تکان داد

- خیلی کارت خیلی خوب بود حالا غش غش میخندی؟

دستم را به سمت صورتش گرفتم و با خنده ای که قطع نمیشد گفتم:

- شبیه یکی از این فلا فلا شدی که روش سس ریختم...

و بعد دوباره خندیدم، اوهم با صدا خندید

- دیوونه.

از خنده ی زیاد دل درد گرفته بودم

- اخ دلم.

به سمتم خم شد

- بسه دختر خوب الان میترکيا.

نگاهش کردم

- جون هرکی دوس داری پاشو برو صورتتو بشور دل درد گرفتم. دستمال کاغذی از روی میز

برداشت و صورتش را پاک کرد و در حالی که از جایش بلند میشد تهدید گرانه گفت:

- یکی طلبت خاله ریزه ..

از مغازه خارج شدیم، دستهایش را در دستهایم قفل کرد

- خوشمزه بودا.



نیشم باز شد

- من تورو جای بد نمیارم که.

چشمهایش گرد شد

- تو منو آوردی؟

نگاهم را به آسمان دوختم

- اره دیگه.

خندید- دختره ی پررو.

نیشم دوباره باز شد

- اودتی.

سوار ماشین شدیم و به حرکت کردیم.

در کسری از ثانیه جلوی پاساژی روی ترمز زد، آوازه ی این پاساژ همه جا بود، همه اجناسش

گران قیمت بود، با اخم به سمت حامی برگشتم

- اینجا چرا حامی؟

حامی - پس کجا؟

من - من از اینجا خوشم نمیاد.

با اخم نگاهم کرد

- من دیگه نتونم اون چیزی که تو سرته رو نفهمم حامی نیستم که شلغمم. پیاده شو ببینم.

اعتراض گونه گفتم:

- حامی...



دستهایم را گرفت و خیره در چشمهایم شد

- اصلا فکرشم نکن اوا که ببرمت از یه جایه عادی خرید عروسی کنم؟ اکی؟ حالا پیاده شو.

سری تکان دادم و باهم پیاده شدیم.

جلوی طلافروشی ایستادیم و خیره شدیم به حلقه ها، ست حلقه ای زیبا روی پایه ای بلند بودو

می چرخید، زیباییش چشمانم را گرفت، به سمت حامی برگشتم او هم به آنها خیره شده بود،

لبخندی زد

- قشنگه مگه نه؟

نگاهم کرد - عالییه.

دستم را گرفت و به داخل کشید، بعد از سلام از مرد خواست تا آنها را بیاورد، مرد لبخندی زدو

همانطور که ست را می آورد گفت:

- بهترین انتخابو کردین، یکی از بهترین ستهامونه که سنگهش برلیانه.

حامی ست ها را گرفت و بعد انگشتر را به دستم انداخت. با دیدن زیباییش دلم غنچ زد.

حامی در گوشم زمزمه کرد

- فوق العاده است.

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- انگشتر قشنگیه.

خندید، خنده و نگاه عاشقانه اش که تا ته استخوانهایم نفوذ می کرد ذوق زده ام می کرد

- چون تو دستای توعه قشنگه.

عمیق خندیدم.



با کلی جنگ و دعوا حلقه ی حامی را حساب کردم و بعد سرویس طلای ناب و زیبا هم انتخاب شد

دور زدم و با دیدن خودم دلم ضعف رفت از لباس سفید رنگ عروسی که بر تنم بود. کیپ تنم بود، دکلمه بودو دنباله ای سه متری داشت. فوری لباس را از تنم خارج کردم و بعد پوشیدن لباسهایم از اتاق پرو خارج شدم، حامی باخم به سمتم آمد

- چرا نداشتی ببینم؟

چشمکی حواله اش کردم و خندیدم

- به وقتش میبینی.

حامی - نامرد.

خندیدم و به سمت پیشخوان رفتیم. بعد از خریدن کیف و کفش و دسته گل و آینه شمعدان از پاساژ خارج شدیم.

همینکه نشستیم حامی به سمتم باز گشت

- بشین الان میام.

من - کجا؟

همانطور که پیاده میشد گفت:

- میام.

در چشم به هم زدنی به داخل پاساژ رفت و بعد از نیم ساعت برگشت و نایلونی را در صندوق گذاشت



من - چیزی یادت رفت؟

نگاهم کرد

- اره. بزن بریم.

مادرم با لبخند گفت:

- ای‌شالله به سلامتی. خوشبخت شین پسرم.

حامی لبخندی زد

- ممنون،

نایلونی را به سمت مادرم گرفت

- اینم برای شماست...

مادر نگاهش کرد

- این چیه مادر؟

حامی لبخندی زد

- برگ سبزیست تحفه درویش برای شما و بابا و سامانه.

مادرم خندید

- شرمنده کردی پسرم. چه نیازی به اینا بود اخه.

حامی مرا به خود فشرد

- بالاخره برای بخشیدن این فرشته زمینی به من باید تشکری ازتون می‌کردم.

عمیق خندیدم، مادرم هم خندید



- ممنون عزیزم.

حامی به سمتم بازگشت

- فردا هم بریم برای دیدن سالن عروسی، یه سوپرایزم برات دارم.

خندیدم و پرناز گفتم:

- حامییی؟

بلند خندید

- عمرا. نمیتونی خرم کنی که بهت بگم سوپرایزم چیه.

لب برچیدم

- میمون.

نگاهی به مادرم انداخت و بعد زمزمه کرد

- آوا سری بعد تذکر بهت نمیدم.

نگاهی به لبهایم انداخت

- حالا خود دانی.

چشمهایم که گرد شد، خندیدو چشمکی حواله ام کرد و از جایش بلند شد

- من برم دیگه.

مادرم- وا کجا، بمون شام، شام گذاشتم.

حامی- یه دنیا واسه زحمتون ممنون، اما کلی کار دارم هماهنگی با فیلم بردارو جور کردن

سوپرایزم کلی وقت ازم میگیره، تازه بیمارستان و شرکت هم هست.

مادرم سری تکان داد



- باشه پسر، هرطور راحتی.

بلند شدم و ایستادم و حامی به سمتم چرخید و بوسه ای روی سرم کاشت، لگه‌ایم از حضور

مادرم رنگ گرفت

- مواظب خودت باش خانوم.

لبخندی زدم

- توام همینطور

بعد از خداحافظی با مادرم رفت.

نگاهم که به نیم ستی که شامل یک گردنبند و انگشتر بود لبخند عمیقی زدم

- خیلی خوشگله مامان مبارکت باشه.

با لبخند عمیقی نگاهم کرد

- مادر چرا گذلشتی انقد زحمت بکشه.

نگاهش کردم

- به جون خودم منو پیچوند رفت خرید. اصلا من ندیدم.

خندیدو مرا به خود فشرد

- خیلی خوشحالم عزیزم. اینکه حامی انقد دوستت داره خستگی این سه سال از تنم بیرون

میره.

لبخند زدم، لبخندی عمیق و شیرین ..

مامان - دخترم، جهازت آمادست چندتا چیز کوچیک مونده اونن فردا که برگشتی بریم بگیریم.

خندیدم



- چشم مامان.

حامی

زمزمه می کردم

دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو با همه فرق کنم

خودموتوی چشات یه تنه غرق کنم

باتو باشم غم چیه

باتو مرگم اسونه

خندیدم عمیق، چه قدر دیر همه چیز درست شد! اما درست شد. بوی عطر تلخ لیمویم با بوی

گل‌های ماشین در هم امیخته بود و حالم را بهتر می کرد

از ماشین پیاده شدم. دکمه کتم را بستم. آهنگ مورد علاقه ام بلند از صدای سیستم پخش

میشد زنگ را که فشار دادم و گفتم آمده ام تا عروسم را ببرم...

دل‌م غنچ زد از لفظ عروسم.

در باز شدو دختری با لباس عروس در میانه در اشکار شد صورتش با شنلی پوشانده شده بود،

بی قرار گفتم:

- چرا صورتشو پوشوندین.



اینار باشیطنت گفت:

- رونما بده اقا دوماد.

دستم را با لبخند در جیبم فرو کردم جعبه ای قرمز رنگ کوچک را بیرون کشیدم و در دستهای سفید و لاک زده اش گذاشتم.

هانا با هلهله روپوش را برداشت...

قلبم ایستاد... از این همه زیبایی نفس گیر عشقم قلبم که هیچ تمام دنیا ایستاد...

مات زیبایی صورتش شدم، مات آرایش ساده و ملیح ولی در عین حال زیبایی آسمانی اش شدم.

لبخندش عمیق شد از مات بردنم و ریز خندید و دلم رفت برای چال گونه اش... برای لبخندش..

هانا با شیطنت گفت:

- اقا دوماد پس نیفته صلوات.

جمع خندیدند، جمعی که شامل مادرو پدرم، مادرو پدر او، سپهر، هانا، اینار. پدر سپهر.

به خودم آمدم و لبخندی از سر ذوق زدم

- سلام.

اینار بلند خندید

- اقا دوماد هوله بعد چهارساعت زل زدن تازه میگه سلام.

دوباره صدای خنده ها بلند شد، به سمتش خم شدم

- کاش اینهمه آدم اینجا نبودن تا نشونت میدادم اینهمه خوشگلی عاقبتش چیه؟

ریز خندید. دسته گل را که تحویلش دادم دستو جیغ جمع بالا رفت.



دستهای نرم و لطیفش سردش را که در دستان داغم گذاشت دلم اسوده شد که خواب نیست... این خوشبختی رویا نیست... اوا جان من بود... از جانم هم شیرین تر بود. به سمت ماشین رفتیم و بعد نشستیم اوا و جمع کردم دنباله ی لباس عروشم در رابستم و خودم نیز نشستیم و گاز دادم تا هرچه زود به سالن برسیم و عقد جاری شود.

با ماشین وارد سالن شدیم که گروه ارکستر شروع به نواختن کرد، صدای کر کننده آهنگ هیجان قلبم را روی هزار میبرد.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آوا رفتم و در را باز کردم، با لبخند نگاهم کرد و دستهایش را در دستهایم گذاشت و پیاده شد، صدای دستها از صدای آهنگ هم بلند تر بود، کنار هم ایستادیم و قدم برداشتیم در شاهراهی که با شمع تزیین شده بود و ختم میشد به سفره عقد، سفره عقدی زیبا و رویایی، هر قدم که برمیداشتیم از بالای سرمان کلی گلبرگ قرمز و سفید و ابی بر سرمان میریخت و صدای دستها بلند بود خیلی بلند...

در چشم بهم زدنی در جایگاهمان قرار گرفتیم و سالن در سکوتی باور نکردنی فرو رفت. نگاهم در ایینه به چشمهایش افتاد که زیر تور سفیدش می درخشید، اونیز چشمهایش به من بود...

دستی به کراواتم انداختم و در حال مرتب کردنش از ایینه نگاهش کردم و با خدا گفتم:
- به به چه دومی از عروسم خوشگلتره.

چپ چپ که نگاهم کرد، نگاهش کردم و با خنده گفتم:



- دروغ می‌گم؟

خندید عمیق

- خب معلومه ..

با صدای حاج اقا چشم از آوا گرفتم، با قرآنی که روی پاهایم قرار گرفت چشمهایم را بالا اوردم و لبخند مادرم را دیدم

- بگیر سمت آوا باهم نگاه کنین، بذارین همین قرآن خوشبختیتونو تضمین کنه.

لبخندی زدم و قران را گرفتم و بعد بوسیدنش بین پاهای خودم و آوا قرار دادم. با لبخند نگاهم کردو بعد چشمهایش را به قرآن دوخت.

صدای حاج آقا اضطرابم را بیشتر می‌کرد

- عروس خانم، خانوم آوا پاشا آیا وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد قرن کریم یک جفت ایینه و شمعدان و 114 هزار سکه بهار آزادی و 114 هزار گل سرخ شما را به عقد آقای حامی

احتشام در بیاورم؟

صدای هانا بلند شد

- عروس رفته گل بچینه...

شیطنت سپهر گل انداخت

- چرا جوسازی میکنین عروس اینجا نشسته؟

خنده ها بلند شد

حاج اقا- ایشالله که گلهای زیبایی برای زندگیشون بچینن. عروس خانوم برای دومین بار سوال می‌کنم آیا وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم به عقد اقا دوما در بیاورم؟



این سری صدای اینار

- عروس رفته گلاب بیاره.

نفسهای عصبی اوا خنده را بر لبهایم نشانده، از استرس دستهایم مشت شده بود.

صدای حاج اقا بلند شد

- به به راه کاشانم که بازه ایشالله گلاب خوشبویی بیان که زندگیشون خوشبو بشه، عروس

خانم برای سومین بار سوال می‌کنم، آیا وکیلیم؟

اوا خواست دهان باز کند که صدای سپهر مانع شد

- عروس زیر لفظی میخواد...

صدای عصبی اما آرام اوا آمد

- من غلط می‌کنم زیر لفظی میخوام بزارین بله رو بگم.

ریز اما عمیق میخندم، اگر در سر سفره عقد نبودیم با بلندترین صدا می‌خندیدم، مادرم جعبه

ی مخملی بزرگی را در دامن آوا گذاشت و گفت:

- خوشبخت بشین عزیزای دلم.

لبخندی به روی مادرم پاشید، صدای حاج اقا

- برای آخرین بار میپرسم عروس خانوم وکیلیم؟

استرس از تمام حرکات اوا میریخت، کمی که گذشت زمزمه کردم

- آوا بگو دیگه.

پراسترس گفت

- هولم نکن الان می‌گم.



بعد بوسیدن قرآن سرش را بالا آورد و بعد نفس عمیقی گفت:

- با اجازه بزرگترای جمع و پدر مادرم بله...

نفسم را که اسوده به بیرون فرستادم، صدای دست و جیغ و هلله بلند شد، با صدای حاج اقا دوباره همه ساکت شدند

- خب اقا داماد ایا اجازه دارم با وکالت شما این عقد رو جاری کنم؟

خواستم دهان باز کنم که دوباره صدای سپهر بلند شد

- دوماذ رفته خیر سرش ظرف بشوره

خنده ها بلند شد، هانا با اعتراض گفت:

- مگه عروسه؟ قیافه سپهر دیدنی بود

- وا چطور نوبت عروس شدنی میتونه گل بچینه تا کاشان بره تازه یه سرویسم بگیره اونوقت

دوماذ فلک زده نمیتونه بره دو دقیقه ظرف بشوره.

اینبار من هم خندیدم، پدر سپهر با خنده گفت:

- ببخشید حاج اقا، من بعدا اینو ادب می کنم شما بفرمایین.

حاج اقا سری تکان دادو پر خنده گفت:

- اقا دوماذ اگه ظرفات تموم شد وکیلیم؟

با دستمال پیشانی ام را پاک کردم و گفتم:

- بله.

دستها و هلله بلند شد، خطبه عقد که جاری شد ارکستر شروع به نواختن کرد

به سمت آوا برگشتم تور را از صورتش کنار زدم



- دیدی بالاخره مال خودم شدی...

عمیق و پر صدا خندید

- باورم نمیشه، تموم شد ..

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم

- سختی های زیادی رو گذروندیم اما الان اینجاییم، اینجاییم و تا آخر عمر مال همیم.

خندید، بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم

- خوشگل ترین خانوم دنیا.

صدای دستها با این حرکت بلند شد، مادر اوا حلقه هارا به دستمان دادم

- ممنون مامان.

خندید- خوشبخت شین گلای من.

دستهای یخ زده اش را در دستهای داغم گرفت، چه ترکیبی زیبایی بود این سردی و داغی،

حلقه هارا در انگشتش انداختم و بعد بوسه ای رویش کاشتم. صدای هلهله بلند شد بعد از

انداختن حلقه من توسط آوا، عسل را به دستمان دادند. چهره ی خبیث اوا خنده ام را بلند کرد

- اون جووری نکن قیافتو کوچولو.

نیشش باز شد، انگشتش را داخل عسل کردو در دهانم گذاشتم و من نیز خوردم، اما من عسل

را که در دهانش گذاشتم با خیانت تمام آرام آرام میک زد، چهره ام از خجالت به سرخی میزدو

او میخندید، صدای همه بلند شدو با خنده انگشتش را از دهانش بیرون کشیدم، به سمتم خم

شدو پر شیطنت گفتک

- توام خجالت می کشیدی و من نمی دونستم؟



به سمتش خم شدم و خبیثانه گفتم:

- خجالتو امشب نشونت میدم فسقله.

چشمهایش گرد شدو لبهایش را گزید که صدای خنده ام بلند شد.

فیلم بردار به سمتمان آمد

- عروس خانوم آماده ای برقصی؟

خندید- بله.

به سمت من برگشت

- اقا دوماد شما باید به عنوان شاباش چیزی به عروس بدین که مد نظرشه.

چشمهایم گرد شد

- شوخی میکنین؟

هر دو خندیدند

- نه کامله جدی ایم.

با نواختن اهنگ اوا با دسته گلش به وسط پیست رفت و شروع کرد رقص پر از ناز و عشوه ای

رقصید، لباس عروس در تنش فوق العاده بودو سنگ کاری هایش با پوست سفیدش هارمونی

زیبایی ایجاد کرده بود دلم پر میزد برای رقصش برای پیچ تاب بدنی که واقعا مشتاقم می کرد

برای به اغوش کشیدنش.

با اشاره ام گلبرگها روی سر آوای در حال رقص ریخت، لبخندی زیبا و دلربا روی صورتش بود،

به اشاره به سمت آوا رفتم و نگاهش کردم به سمتم آمدو با لبخند عشوه ای آمدو بعد دور شد

دست در جیبم بردم و بعد از بیرون کشیدن پولها یک اسکناس ده تومنی به سمتش گرفتم،



رویش را از من گرفت و مشغول رقص شد، بعدی اسکناس پنجاهی بود، اما اینسری با اخم صورتش را از من گرفت، این سری چک پول بود که با اخم شدیدش روبرو شدم، صدای خنده ها بلند شد، دست در جیبم کردم و سویچ ماشین را به گردنی کج به سمتش گرفتم، اینسری اخمش غلیظ بود، صدای غش غش خندیدن سپهر و هانا و اینار می آمد، ناگهان فکری به ذهنم زد به سمت دسته گل روی میز رفتم و دو شاخه گل رز بیرون کشیدم که یکی قرمز و دیگری رز ابی بود به سمتش رفتم و گلها را به سمتش گرفتم بل لبخندی عمیق به سمتم آمد و گلها را از دستم گرفت و بوسی برایم فرستاد، صدای دست و جیغها بلند شد، ذوق کردم... و نیشم باز شد...

اهنگ دوباره پلی شد و سپهر به وسط هولم داد و دونفری رقصیدیم. رقصم قشنگ بود اما فقط برای نشان دادن لبخند روی لبهای او هر کاری او می کرد را تقلید می کردم، صدای قهقهه اش دیوانه ام می کرد، در کسری ثانیه جوانها به وسط ریختند و دوره مان کردن و شروع کردند دست زدن، سپهر بود و با رقص زنانه اش ما را تا مرز دل درد میبرد...

همه شاد بودیم و هیچ چیز نمی توانست خوشیمان را برهم زند، با اصرار سپهر مادرو پدرم و مادر پدر آواهم به وسط آمدند و جمع تکمیل شد ..

نگاهش کردم و به خودم فشردمش

- اون اهنگی که گفتم و حفظ کردی؟

نگاهم کرد

- اوهوم، اخرم نگفتی واسه چی میخوای؟



پیشانی اش را بوسیدم

- سوپرایزه خانومی.

با دیدن پدر بزرگ که به سمتان می آمد از جایمان بلند شدیم، عصازنان به ما نزدیک شد.

آوا- سلام.

نگاهی به آوا انداخت و نامحسوس خندید

- سلام عروس خانوم خوشبخت بشین.

آوا سر با زیر انداخت

- ممنونم،

و من دلم غنچ زد برای مظلومیتش. پدر بزرگ مرا در آغوش کشید

- دختره زیبایی نصیبت شد. دل بزرگی هم داره قدرشو بدون.

عقب کشیدو به آوا نگاه کرد

- هر سری میومدم بیمارستان بالا سرت میدیدمش، یه بار نشد من برم و نبینمش.

سرش را بالاورد

- وظیفه بود.

اینکه به آوا لبخند میزد یعنی از او خوشش آمده، منی که نوه اش بودم لبخندش را در عیدها

میدیدم و حالا امشب با لبخندهای پدربزرگم افتخار می کردم که آوا به دلش نشسته.

جعبه ای سرمه ای رنگ از جیبش خارج کردو به سمتش گرفت

- اینم برای توئه دخترم، خواستم سر عقد بدم منتها دیدم سرتون شلوغه.



بعد رفتن اقا بزرگ آوا به سمتم برگشت

- بابابزرگ شوک زده ام کرد.

خندیدم و پیشانی اش را بوسیدم

- اولین بارشه به کسی کادو میده

چشمهایش گرد شد

- شوخی میکنی؟

پرصدا خندیدم

- نه به جون خودم،

ذوق کرد

- یعنی خیلی ازم خوشش اومده.

محکم به خودم فشردم و گفتم:

- کیه که تورو بشناسه و ازت خوشش نیاد.

با صدای موزیک ملایم بهنام صفوی سالن در تاریک فرو رفت و نوری به وسط سالن تابید.

بلند شدم و روبرویش ایستادم و دستهایم را به سمتش دراز کردم

- افتخار میدین مادمازل؟

خندید و دستهایش را در دستهایم گذاشت

- با کمال میل سینیور.



دستهایم روی کمر ب*ر*ه*ن*ه*اش نشست دست راستم را در دست چپش گذاشتم و اونیز

دست راستش را روی شانه ام گذاشت و شروع کردیم آرام رقصیدن...

خیره در چشمهای مشکی اش شدم که برق عجیبی داشت و زمزمه کردم

"- چشات آرامشی داره که تو چشمهای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمهای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی.

از بس تو خوبی میخواااا باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام .. "

چرخشی زد و دوباره در اغوشم فرو رفت، گرمای اغوشش تن ملتهبم را از خود بی خود می کرد

آوا- "چشات آرامشی داره که پایند نگات میشم

بین تو بازی چشمهات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت اسمونی کن

بمونو عاشق من باش بمون و مهربونی کن

تو با چشمهای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی



خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی.

از بس تو خوبی میخوااااا باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام .. "

روی دستهایم خم شدو ب**و**س**ه ای نرم روی ل**ب**ه**ه*ایش کاشتم، صدای دست و جیغ

کل سالن را پر کرد.

بلند شد اما لپهای قرمز شده اش وادارم کرد تا بوس محکمی از لپهایم بگیرم.

- بخورمت توله.

نگاهم کردو خندید.

با اشاره ام اهنگ پلی شد، صدایش بلند شد

- صدای چیه چشمهامو باز کن حامی الان میفتم میترکم.

خندیدم- کم مونده...

به کنار ساحل که رسیدیم چشمهایم را باز کرد، نور چشمهایم را زد اما با دیدن دورش جیغ

بلندی کشید

- وaaaaای چقد خوشگله حامی ..

عاشقانه نگاهش کردم



- نه به اندازه تو...

با ذوق گفت:

- نمیدونستم قراره بیایم شمال. این جا این اهنگ...

چشم دوختم به لبهایش

- منم نمی دونستم همچین عسلی قراره گیرم بیاد.

باران نم نم میزد، همانطور که پیش بینی کرده بودم.

دستهایش را در دستانم گذاشت با خواننده زمزمه کردم

- دستم تو دست یاره...

قلبم چه بی قراره...

به به به چی میشه امشب...

بارووووون اگر باره چه شاعرانه...

آوا- یه چتر خیس و دریا کنارو پرسه های عاشقانه .. زل میزنم به چشمهای مستت، سر روی

شونت میگذارم بی بهانه ..

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند، عاشقانه زمزمه کردم

- میخوایم خانومم... با عشقت ارومم...

میخوامت خانومم... با عشقت آروم آروم...

خندید عمیق

- عاشقتم حامییی... باتموم وجودم...

نگاه ملتهبم را دوختم به چشمهای زیبایش



- من دیوونتم آوا. تو جون منی... جونم و تموم وجودم.

چشمهایم را بستم، فاصله را طی کردم و پایان دادم به تمام بی قراری هایم... پایان دادم به نگاه
ملتهبم...

آوا

نگاهم در آینه به خودم انداختم، امشب بیشتر از آنچه فکرش را بکنم خوشبختی را حس
کردم، چشمهای مشکی ام برق خوشبختی داشت، برق خوشحالی.

دستهایم از پشت حلقه شدو روی شکمم قرار گرفت، بوسه باران کرد شانه های
ب*ر*ه*ن*ه*م ام را...

صدایش هم تب داشت

- امشب فوق العاده شده بودی آوا...

از آینه چشم دوختم به چشمهایم

- تموم شد حامی! تموم سختی ها تموم شد...

به سمتش چرخیدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و زمزمه کردم

- آن مع العسر یسرا

او نیز زمزمه کرد

- پس از هر سختی آسانست...

هر دو ریز خندیدیم. نگاهش تب داشت مانند دستهایم که روی کمر ب*ر*ه*ن*ه*م ام بود



- آوا؟

چشمهای خمارش دیوانه ام می کرد

- جان دل آوا؟

زمزمه کرد

- خیلی دوستت دارم ..

این بار من بودم که فاصله را طی کردم... گاهی نباید به زبان آورد دوست داشتن را... باید نشان

داد که تا چه حد عاشقی... باید ثابت کرد که دیوانه وار عشقت را میپرستی، فقط صدای

نفسهایمان بود که در اتاق می پیچید...

عقب کشید و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند، نفس کم بود، دستهایم را گرفت

- چرا اینقدر دستهایم یخه؟

سر به زیر انداختم

- میترسم...

خندید بلند و بعد بوسه ای روی لپهایم کاشت، در گوشم زمزمه کرد

- نمیذارم ذره ای اذیت شی ..

نفسم تند شد، خم شدو دست زیر پاهایم انداختو بلندم کردو به سمت تخت برد... آرام روی

تخت گذاشت... به چشمهایم خیره شد

- خوشبختت می کنم آوا، خوشبختی که لیاقتشو داری بهت میدم... قول میدم...

خندیدم- من همین الانشم خوشبخت ترین دختر روی زمینم ..



نفس بود که دوباره حبس شد، بازی عاشقانه ای بود که شروع شد و تنهایمان بود که گره خورد... من بت شدم و حامی بت پرست... حامی عاشقانه پرستید و من لذت بردم از این عشق...

پنج سال بعد(حامی)

در ایینه نگاهی به خودم انداختم، چشمهایم برق داشت، برق همان شب ازدواج، برقی که با گذشت پنج سال هنوز در چشمهایم بود... من عاشق همسرم بودم... عاشق آوایم و دختر یکی یک دانه ام نوا.. من خوشبخت ترین بودم... با خنده مشغول اصلاح خودم بودم که در باز شدو فسقل بابا داخل امد.

اخطار گونه گفتم:

- نوا نگفتم: یه جایی میری در بزن...

هن هن کنان از صندلی بالا امدو رویش ایستاد حالا درست هم قد من شده بود، با تعجب به کف صورتم خیره شده بود

پرتعجب گفت:

- بوبویی ژون؟

خندیدم- جون دلم توله؟

به صورتم اشاره کرد

- اون سی سیه میژنی ب صولت؟ چلا صولت تَف تَلده؟

دلم ضعف رفت برای شیرین زبانی اش

- ای جـونم. این خمیر ریشه توله ی بابا.

نوا- خمیل لیش دیه سی سیه؟



با شیطنت گفتم:

- اینو میزنم ب صورتتم بعد ریشامو میزنم، بعدش مامانیت منو ماچ میکنه

اخمهایش را درهم کشیدو مانند مادرش لب برچید

- آهان. به خاطر همین هعی از اینا میژنی ک ممنی بوژت تونه؟

بلند خندیدم- اوهوم دیه بابا

دست به سینه ایستادو با لحن شیرینش گفت:

- بوبویی خعیلی عبضیی.

با صدای بلند خندیدم

- برو توله. وایساده به باباش میگه عوضی، بدو بینم...

زبانش را درآورد و بعد از پایین آمدن از صندلی بدو از سرویس بیرون رفت، دلم غنچ میزد برای

دخترکم... او و مادرش تمام زندگیه من بودندو تمام...

کار ریشم که تمام شد بعد شستن صورتتم حوله به دست از سرویس بیرون رفتم، با صدای

چیریک چیریک به سمت تخت چرخیدم و با دیدن چیزی که دیدم چشمهایم گرد شد، و نوا با

نیش باز به من خیره بود ..

آوا

کیک را هم زدم و بعد ریختن کشمش و گردو داخلش به داخل فر هول دادم که نوا با جیغ

وگریه داخل آشپزخانه دوید



نوا- ممنیییی؟

به سمتش برگشتم

- جالانم توله چرا داد میزنی؟

مانند من لب برچید

- بوبویی منو دبا کلد.

بوسه ای روی لپه‌هایش کاشتم، دخترکم عجیب به پدرش شباهت داشت

- حتما کاره بدی کردی دیگه...

دست به سینه ایستاد

- نخیلیم فقد لباشاشو رُج لبی کلدم. اصن تو شیلا همش از شوهلت دفاع موتونی؟!

خندیدم پرصدا

- دفاع نمی‌کنم که حقیقتو می‌گم دیگه

حامی به داخل اشپزخانه آمد

- چرا اینقدر جیغ جیغ میکنید خوشگل خانوما؟

نوا- فوژولسی؟

با بهت به نوا چشم دوختم.

حامی- دختره ی بی ادب.

نوا- به اودت لفتم

صدایم بلند شد

- بسه دیگه.



حامی لوس گفت:

- خب خانومم نگاهش کن.

نوا هم به تقلید از او گفت:

- خب ممنی نیگاش تن.

ابروهائیم را بالا دادم و گفتم:

- من که یه بچه ندارم من دوتا بچه دارم، برین بیرون هزارتا کار دارم.

نوا نگاهم کرد

- ممنی؟

مهربان نگاهش کردم

- جانم؟

با ذوق گفت:

- شوهیلم میاد...

نگاهی به حامی کردم که دخترش را می‌نگریست

- اره عزیزم سهیلم میاد...

خوشحال دستهایش را به هم کوبید

- اخ ژون

نگاهی به خودش کردو بعد جیغ کشید

- حالا من سی سی بوپوشم؟

حامی با درماندگی گفت:



- بدبخت شدم تا دیروز فقط یکی میگفت چی بپوشم حالا شدن دوتا...

صدای خنده ی من و نوا بلند شد، نوا به بیرون از آشپزخانه دوید و جیغ زد

- من میلم او جل بتونم اودمو ..

حامی چشم غره ای نثارم کرد

- میبی چجوری با غیرتم بازی میکنه.

پرصدا خندیدم و لپش را کشیدم

- اخ قربون توو غیرت.

دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و خود را به من چسباند

- منم قربون خانوم فسقلیم برم ..

خندیدم عمیق، خم شدم و چال گونه ام را بوسیدم

- هنوزم حاضرم کشته بدم واس این چال لپت خانومم.

خندیدم- دیدی نوا هم داره.

خندید- عین مامانش خوشگله.

لب برچیدم

- اصنشم شبیه من نیست، کیبی خودته.

هنوز هم بعد چند سال با دیدن ل*ب*ه*ایم برچیده ام از خود بی خود میشد، خم شدم و به

بازی گرفت ل*ب*ه*ایم، با صدای جیغ نوا عقب کشیدم و کلافه گفتم:

- باز اومد.

از این حالش بلند زدم زیر خنده.



نوا داخل آشپزخانه آمد، اخطار گونه گفتم:

- نوا این صد سری خوب نیست دختر هی جیغ جیغ کنه.

دست به کمرش زدو گفت:

- بوبویی اذیتت موتونه توأم ژیغ میزنی که.

کلافه زمزمه کردم

- تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی.

حامی به سمت من خم شدو با شیطنت گفت:

- خوبه دیگه قبل اومدنش عین امبولانس جیغ میکشه... خبر میده

خندیدم

حامی با خنده به سمتش رفت و نوا را در اغوش کشیدو بلندش کرد

- چرا جیغ زدی یکی یدونه؟

لب برچید

- لوچ لب ممنی نیست.

چشمهای حامی گرد شد

- تو رژ لب میخوای چیکار؟

نیش دختر شیطونم باز شد

- میهام شوهیل میاد اوچل بشم دیه.

حامی با اخم برگشت به سمت من

- خانومم ببین چی میگه.!



چشم غره رفتم برای دخترم و با خنده گفتم:

- دخترم زشته عه.

با اخم گفتم: - عهههه شیطول بوبویی از کال بلگشتنی الایش موتونی زشت نیش...

به این دخترک حاضر جواب چه بگویم، حامی بلند خندید و نوا را به زمین گذاشت، با اخم

گفتم:

- بابایی شوهره منه.

نیشش باز شد

- شوهیلم شوهره منح.

چشمهایم گرد شد و حامی باعصبانیت گفت::

- چی؟

نوا به بیرون دوید و جیغ زد

- دلت کلدم بوبویی.

و حامی به دنبالش، صدای جیغ و سرصدایشان کل خانه را پر کرده بود، لبخندی از این

خوشبختی روی لبهایم نشست. من خوشبخت بودم، بیشتر از چیزی که فکرش را بکنم، به حال

رفتم حامی نوا را گرفته بود و قلقلکش میداد و صدای خنده های نوا کل خانه را پر کرده بود و

حامی غرق بوسه می کرد صورت دخترش را، با لبخند به سمتشان رفتم و بوسه ای روی صورت

هر دو کاشتم.

نوا از خنده قرمز شده بود، دستهای حامی را گرفتم و با خنده گفتم:

- بسه دخترم ترکید.



دستهایش را عقب کشید و بوسه ای روی سرم کشید

- قربون تو و دخترم.

لبخندی زدم

- میری چند تا وسیله از بیرون بگیری، شب که مهمونا میان لازمه.

حامی - چشم.

بلند شد و بعد به داخل اتاق رفت تا آماده شود، نوا به سمتم آمد و روی پاهایم نشست

- ممی؟

نگاهم را به چشمهای بسیار زیبایش دوختم موهایش را ناز کردم

- جونم دخترکم.

مشغول بازی با گردنبندی شد که حامی وقتی دخترمان به دنیا آمد برایم گرفت

- ممی میدما، منو شجولی اولدین؟

چه سوالاتی میپرسید

- نفس مامان، همه چیز از عشق من و بابات شروع شد، بعد عشق تورو به ما داد...

مسرانه گفت:

- حب من الان شجولی اینجام؟

ابرویم را بالا دادم و با خنده گفتم:

- همیشه گفت دختر شیطون.

نگاهم کرد و ناشیانه یکی از ابروهایش را بالا داد که قیافه اش بسیار شیرین شد

- من مودونم یکی أع بچه های مهد بهم دُفت...



چشم‌هایم گردش

- ۱۱ ..

قیافه اش خوردنی شده بود

- واقعاتِ بوبویی با این کالاش بازم نماژ موخونه...

درمانده شدم به معنای واقعی در برابر این دختر فسقلی که از هیچ چیز برای متعجب کردن من

دریغ نمی‌کرد... نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که ذهنیتش درست شود،

حامی به دادم رسید

- من دارم میرم، بیاین ماچ منو بدین که دارم میرم.

نوا از پاهایم پایین پرید و به سمت حامی دوید و بعد در آغوشش فرو رفت و طبق معمول صدای

ماچ‌های بلند پدر و دختر آمد. بلند شدم و با خنده به سمت حامی رفتم

- دیگه کم کم داره حسودیم میشه ها.

حامی مرا به سمت خود کشید و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت

- اینم واس خانوم خوشگلم.

خندیدم و بعد به زمین گذاشتن نوا از خانه خارج شد، نوا به سمت اتاقش دوید

حامی

خریده‌ها را در صندوق عقب گذاشتم و خواستم سوار ماشین شوم که گوشیم زنگ خورد، عکس

زیبای دخترکم روی صفحه نقش بست با لبخند جواب دادم



- جانم.

نوا- بابایی؟

من- جونم دخترکم.

نوا- اومدنی پاشتیل بخل.

خندیدم- چشم عزیزم.

دوباره صدایش

- بابایی، بابایی؟

من- جونم؟

نوا- ممنی دفته آلوچه و لباچکم بخل.

خندیدم- به مامانت بگو اطاعت میشه سرورم.

صدایش دوباره آمد

- بابایی؟ بابایی؟

من- دیگه چیه نیم وجبی؟

نوا- ژودی بیا دلم بلات تند چده

دلم ضعف رفت برای شیرین زبانی دخترکم.

- چشم خوشگل بابا.

نوا- پس اوداپز.

خندیدم- خدافظ گل بابا.



تلفن را قطع کردم، روزی اصلا فکر این حجم خوشبختی را نمی‌کردم، همسر دوست داشتنی مانند آوا دختر شیرین و حاضر جوابی همچون نوا... دیگر از خدا چه می‌خواستیم. روزی که پدر شدم هیچگاه یادم نمی‌رود، درست یک سال بعد خداوند نوا را به ما داد، تا لحظه ای که دنیا بیاید پدر بودن را فقط یک حس میدیدم، اما وقتی نوایم را برای اولین بار در اغوشم گرفتم و با دستهای کوچکش انگشتم را چسبید، حسی فوق‌العاده شیرین به پوستم تزریق شد و آن لحظه حس کردم هیچ گاه خوشبخت تر از این نخواهم بود... ..

سه سال پیش (آوا)

به سمت آشپزخانه رفتم، درد نامحسوسی در دلم حس می‌کردم، ماههای آخر بارداری ام بود و بسیار سنگین شده بودم، حامی با دیدنم لبخندی عمیق زد

- آوا چرا پاشدی؟

دستم را به ستون تکیه دادم

- خسته شدم انقدر نشستم.

نگاهش را با شیطنت به شکم کردم دوخت

- آوه وا چقدر تپل شدی.

اخم کردم

- عه حامی... خب نینیمون تو شکمم.

به سمتم آمد و آرام در آغوش کشید مرا



- دخمل خوشگلمه دیگه.

عقب کشیدم

- نخیر پسر مه.

ابرویش را بالا داد

- جنگ نکن من همون سری اول گفتم که دختره.

من- بچه تو شکم منه چی میگی تو؟ منم حس می کنم پسره.

خندید- میگم اگه همون اول رفته بودیم سونو اینجور نمیشد توام می فهمیدی.

با ذوق گفتم:

- هیجانش به اینه ندونی نینیت دختره یا پسر، ولی من می گم پسره.

خندید بلند

- وقتی به دنیا اومد می فهمی که دختره اونوخت مماغت میسوزه.

من- ارمان مامان وقتی بدنیا بیاد مماغ خودت میسوزه.

خندیدو بوسه ای روی لپه‌هایم کاشت

- من که میدونم نوای بابا روی باباشو زمین نمیندازه.

درد بدی در کمرم پیچید. قیافه ام در هم شد، حامی نگران گفت:

- خوبی آوا.

لبخندی به صورت نگرانش زدم

- بشینم خوب میشم.

دسته‌هایم را گرفت و به سمت صندلی میز ناهار خوری بردو من را نشاند



- جات خوبه؟

خندیدم - خوبم آقاهه هول نکن.

من - می گما حامی؟

روی دوپایش روبرویم نشست

- جانم خانومی.

لوس گفتم:

- منو بیشتر دوست داری یا نی نی مونو.

کمی فکر کردو گفت:

- اِمم .. نینیمونو.

چشمهایم گرد شد

- حامیییی...

خندید - خب نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار دیگه.

خواستم عصبانی شوم که درد غیر قابل تحملی در کمرم پیچیدو جیغم بلند شد.

حامی هول کرد

- آوا. آوا؟ خوبی؟

درد غیر قابل تحمل بود جیغ زدم

- حامی دلممممم.

هول گفت:

- شوخی کردم آوا، غلط کردم اصلا تو نباشی اون بچه به چه دردم میخوره ..



جیغم بلند شد

- چرت نگو حامی ..

حامی - یا خدا آوا چه غلطی کنم.

چنگ زدم به لباسش

- فک کنم وقتشهههه.

رنگ از رویش پرید، درد بیشتر و بیشتر میشد، حس می کردم شکمم همین حالاست که منفجر

شود، حامی حول به بیرون دوید و بعد برداشتن سویچ به سمتم آمد

- باید بریم بیمارستان، میتونی راه بری؟

سری تکان دادم و با کمکش از جایم بلند شدم و از خانه با هر جان کندن بود بیرون زدیم و

سوار ماشین شدیم. تمام دردم را جمع می کردم و روی دست حامی خالی می کردم، با سرعت

دیوانه واری میراندو من همراه با اشک اشک میریختم.

حامی - تروخدا تحمل کن وا، اخه من بچه چیکار داشتم اگه الان چیزیت شه من چه غلطی

کنم، من بدون تو دنیارم نمیخوام بچه های چیه اخه...

با جیغ گفتم:

- نگوووووو میشنوه، ناراحت میشه.

عصبانی گفتم:

- به جهنم، بین حالتو، صورتت پر از عرقه. اگه چیزیت بشه میمیرم آوا. دق می کنم.

درد در تمام تنم می پیچیدو نفسم بالا نمی آمد، فقط فهمیدم حامی به خانواده خودش و

خانواده من اطلاع داد و بعد به بیمارستان خبر داد برانکارد را آماده کنند.



به محض ترمز ماشین از ماشین پیاده شدو به کمک پرستاران روی تخت دراز کشیدم و بعد تخت بود که روانه شد به داخل بیمارستان، جیغهایم دست خودم نبود، درد بسیار غیر قابل تحمل بود، با دیدن اتاق عمل تخت ایستاد، دستهای حامی را محکم فشردم و آرام گفتم:

- من از این در سالم میام بیرون حامی، توام غلط میکنی زن بگیری که بچمو بزرگ کنه، من خودم هستم

میان استرس خندید

- خانوم دیوونه ی من، من اینجا فقط منتظر توام، بعدم نینیمون، بوسه باران کرد صورتم را و بعد تخت بود که به داخل اتاق عمل روانه شد...

چشمهایم را باز کردم، حامی را با لبخندی زیبا بالای سر خود یافتم

- خانوم تنبلم پاشدی؟

لبخندی زدم ب*و*س*ه* ای روی ل*ب*ه*ا*م کاشت و با حسی توصیف ناپذیر گفتم:

- مامان شدنت مبارک خانومم.

دلم غنچ زد و ضعف رفت از لفظ مامان با صدایی که از جیغ زیاد دورگه شده بود گفتم:

- دختره یا پسر؟

خندیدو دستم را بوسید

- دختر...

عمیق خندیدم

- نوا..

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند



- دیدی دختر بود. دیدی مماخت سوخت ..

لبخند عمیق تر شد

- سالمه؟ میخوام ببینمش.

با لبخندی عمیق گفت:

- سالم سالم، یه دختر داریم قرص ماه، الان مامانت میارنش.

در باز شدو حامی عقب کشید، مادرم به داخل امد، ذوقش را حتی تا این فاصله هم میدیدم

- حامی، کمکم کن بشینم.

دستهایم را گرفت و بلندم کردو نشانده، مادر به سمتم

امد- مبارکه دخترم.

خندیدم- مرسی مامان.

بچه ای را در پتوی قرمز رنگ به سمتم گرفت- اینم دختر خوشگلت،

بچه را از دست مادرم گرفتم و بغل کردم پتو را که کنار زدم، دلم از خوشحالی پرزد، چقدر زیبا

بود به اغوش کشیدن دختری که ثمره عشقمان بود، چقدر لطیف و غیر قابل توصیف بود این

حس زیبا، دختری با پوستی سفید و ریزه میزه با چشملهایی بسته همچون فرشته ای در میان

پتو آرام شده بود، دستش را در دهان انداخته بودو میک میزد... صحنه ای زیباتر از این؟

خوشبختی بالاتر از این؟ دستهای کوچکش را در دستهایم گرفتم که بلافاصله دستهایم دور

انگشتم پیچیده شد... ذوق کردم و دلم از خوشحالی لبریز شد، چشمهایم پر شد از اشک، اشکی

که فقط از خوشحالی بود... اشکها که چکیدند روی پتوی دختر نازم مادرم از اتاق بیرون رفت،

حامی صدایم زد



- اوا؟

نگاهش نکردم دست به زیر چانه ام انداخت و صورتم را بالا آورد، با لبخند نگاهم کرد- داری

گریه میکنی کوچولو؟

دستهایش را گرفتم و بوسه ای رویشان کاشتم

- از رو خوشحالیه، از رو خوشبختی...

نگاهم را به نوایم دوختم

- ببین چه جوری دستشو میک میزنه، ببین چجوری دستمو محکم گرفته.

نگاهم را دوختم به چشمهای حامی

- دیگه چی میخوام بیشتر از این حامی، تو کنارمی... دوستم داری، خدا یه فرشته کوچولو

بهمون داده که خوشبختیمون تکمیل تر کنه، من الان تو اوج خوشبختیم.

خندیدو بوسه ای روی سرم کاشت

- منم خوشبختم، با وجود خانومم، با وجود دختر کوچولوم خیلی خوشبختم.

نگاهم را به دخترکم دوختم

- خوش اومدی دخترکم، خوش اومدی عزیز دل مامان، خوش اومدی فرشته ی خوشبختی ..

دستهای حامی که روی دستهای من و نوا قرار گرفت دلم غنچ زد از این ترکیب کوچک به

بزرگ... دلم رفت برای این خوشبختی...

زمان حال (اوا)



با صدای درینگ گوشی ام به سمتش رفتم، پیامی از فرد ناشناس بود، بازش کردم.

سلام، میخوام ببینمت، پایین تو پارکینگ منتظرتم، آراد.

پیام را حذف کردم و به سمت اتاق نوا رفتم مشغول بازی با عروسکش بود

- نوا مامان؟

نگاهم کرد - ژونم ممنی.

من - مامانی به فدات بشین به هیچ چی دست نزن تا برم یه لحظه پایین بیام.

دوباره مشغول بازی با عروسکش شد

- باشی.

به سمت مانتوی جلو بازم رفتم وانرا برتن کردم وبعد انداختن شالی بر سرم کلید را برداشتم و

از خانه بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

آسانسور که در طبقه پارکینگ ایستاد از آن خارج شدم از همین فاصله هم میدیدمش، به

سمتش قدم برداشتم، پشتش به من بود

- سلام.

به سمتم باز گشت، لاغر شده بود

- سلام.

ساک در دستش توجهم را جلب کرد

- جایی میری؟

نگاهم کرد، چشمهای آبی اش غمگین بود

-اره.



ابرویم را بالا دادم

- کجا؟

سر به زیر انداخت

- دارم می‌رم فرانسه. واسه همیشه...

من - بدون نیاز؟

اراد - حبسش هنوز تموم نشده.

من - بمون تا تموم شه.

اراد - نمیتونم.

من - چرا؟

قدمی به سمتم برداشت - یه قولی بهت دادم، یادته؟

سری تکان دادم - نه...

اراد - اونشب وقتی ازت خواستم تا اجازه بدی حامی رو برسونم بیمارستان قول دادم اگه

مطمئن بشم حالش خوبه واسه همیشه می‌رم...

زمزمه کردم - یادمه...

من - تازه یه هفتس که آزاد شدم، یکم کارام طول کشید وگرنه همون موقع میرفتم. امشب

پرواز دارم.

من - پس نیاز چی؟

آهی عمیق کشید



- می‌دونی اوا من قربانی شدم... قربانی غرورم... قربانی پرتگاه غروری که هنوزم که هنوزه توش دارم دست و پا میزنم... اگه اون شب که به حامی گفتم از نیاز دارم جدا میشم غرورمو میشکوندم، میشکوندم و میگفتم من واقعا عاشق نیازم شاید هیچ وقت حامی به سمتش نمیرفت... شاید حتی تلاش می‌کرد که بهترین دوستش دوباره با عشقش باشه... اما من لبه ی پرتگاه بودم که غرورم پامو به خطا لرزوند و من پرت شدم.. مسبب تموم اتفاقاتی که افتاد من بودم با غروری که حس می‌کردم اگه بگم زنی که عاشقش بودمو طلاق دادم میشکنه و خرد میشه. بعدم از رو عشقم بود که اونروز با نیاز پام به خطا رفت و حامی مچمونو گرفت، وگرنه هیچوقت فکر اینکه به حامی ضربه بزنم تو سرم نبود، اونروز رفتم که به نیاز بگم به خاطر حرصو طمع حامی رو بازیچه نکنه که اشتباه کردم، من مرد بودم یه ادم پر از خطا یه مرد پر از نیاز به عشقش، من قدیسه نبودم، من یه مرد بودم و نیاز پر از عشوه...

سر به زیر انداخت

- حالا هم تاوان پرت شدن از لبه ی پرتگاه غرورم اینه که بی خیال عشقم بشم و برم...

من - متاسفم...

سرش را بالاوردو نگاهم کرد

- متاسف نباش... من بدی زیادی به تو و حامی کردم... دشمنی رو شروع کردم که فکر

نمی‌کردم یروز بازندش بشم. من بازنده ی این بازی شدم و حامی با وجود تو برنده...

گاهی وقتها به این فکر می‌کنم چرا باید اینطور میشد؟ منو حامی مثل دوتا داداش بودیم که یه

دختر اومد و اتیش انداخت تو زندگیمون... اما این وسط حامی به چیزی که لیاقت داشت

رسید...



بغض صدایش اذیتم می کرد

- یه روزی ارزوم بود به زن حامی بگم زن داداش به بچش بگم عمو به فدات بره، اما این ارزو
واسم عقده شد...

اشک در چشمهایش لرزید

- اما الان میخوام بهت بگم زنداداش...

نگاهش کردم، اشکهایش چکید

- اونروزی که اومدی تو زندان و گفتم منو میبخشی به شرطی که دعا کنم حامی رو بهت بده
فهمیدم حامی برنده شده... اون روز عشق تو صدات داد میزد، تو چشمهات لونه کرده بود، حالا
میگم زنداداش مواظب داداشم باش... من داداش نامردی بودم براش، اما میدونم خیلی دوستت
داره... همیشه همونطور عاشقش باشو عشقی که لیاقت دارو بهش بده... دختر خوشگل تو از
طرف من ببوس، امیدوارم یهروز برسه که حامی منو از ته دل ببخشه...

من - میبخشه...

آراد - خداحافظ.

زمره کردم - خداحافظ

دور شد، اشکهایم چکیدند... آراد قربانی بود... همین... دستی روی اشکهایم کشیدم و به سمت
آسانسور رفتم...

دررا باز کردم و وارد خانه شدم

وارد خانه شدم و بعد عوض کردن لباسهایم به سمت اتاق نوا رفتم جلوی آینه با موهایش بازی
می کرد، لبخندی زدم و به سمت شپزخانه رفتم تا سری به کیک ها بزنم، صدای قفل در که



آمد ترس بر دلم سایه انداخت، نکند من و اراد را دیده باشد، از انجایی که همه چیز را از نگاهم می‌فهمید خودم را با ظرفها مشغول کردم صدای پاهایش که نزدیک تر میشد دلشوره ام بیشتر میشد، و بعد صدای خش خش نایلونها روی میز آمد، صدایم زد

- اوا...

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و به سمتش باز گشتم - جانم؟
صامت نگاهم می‌کرد از نگاهش هیچ چیز نمی‌فهمیدم، و این سردر گمم می‌کرد، نزدیکتر آمد.
آب دهانم را فرو دادم
- چیزی شده حامی!

دستش بلند شد که چشمهایم را بستم و بعد در اغوش گرمش فرو رفتم، با بهت چشمهایم را باز کردم... مرا به خودش فشار میداد و باعث میشد دردم بیاید، زمزمه کرد
- دوستت دارم آوا، خیلی زیاد...

اخطارگو گفتم:

- حامی دردم میاد.

ناگهان به خود آمد و با چشمهایی که غمگین بود نگاهم کرد

- ببخش

لبخندی که سعی می‌کرد ناشیانه روی لبهایش بنشانند مضطربم می‌کرد

- دلتنگیه دیگه.

نگاهش را از من گرفت و به نایلونتهی روی میز دوخت

- اینم خریداتون خانوم خانوما. پاستیل و لواشک و لوچه هم خریدم.



لبخندی زدم

- مرسی عشقم...

لبخندی زدو از اشپزخانه بیرون رفت،

سعی کردم افکار بد را پس بزنم و مشغول تدارکات برای امشب شدم...

نگاهی به دورم انداختم

- همه چیز امادست... برم آماده شم.

خواستم از اشپزخانه بیرون رفتم که نوا محکم به پاهایم خورد

- اوه نوا اینجا چیکار میکنی؟

همانطور که بینی اش را گرفته بود با اخم نگاهم کرد

- ممنی تو منو چم مونده بودش لح تونی.

از قیافه بامزه اش خنده ام گرفتم خم شدم و بوسه ای روی صورتش کاشتم

- ببخشید مامانی، اینجا چیکار میکنی؟

در دماغش از یادش رفت

- لفتم پیچ بابایی، دوفت بلو بیلون سلم دلت موتونه.

حتما چیزی دیده مطمعمم.

- حتما سرش درد میکنه عزیزم تو برو تو اتاقت باب اسفنجی نگاه کن، من به بابا می گم بیاد

پیشت باشه نفس مامان؟

گل از گلش شکفت و ماچ محکمی روی لپهایم کاشت



- عاجقتم ممنی.

و بعد بدو بدو به سمت اتاقش رفت، به سمت اتاق رفتم و وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود

و ساعدش روی چشمهایش بود

- حامی خوبی؟

با صدایی گرفته گفت:

- خوبم.

سری تکان دادم و وارد حمام شدم

تازه یادم افتاد حوله ام یادم رفته حوله ی نیم متری را به دور خودم پیچیدم و با حوله

مخصوص اب موهایم را گرفتم و دورم ریختم و از اتاق بیرون رفتم، حامی در همان حالت بود

- نوا رو ناراحت کردی حامی...

حامی - فقط یکم سرم درد میکنه...

از جا بلند شد و بدون نیم نگاهی به من به سمت در رفت

- کجا میری؟

حامی - میرم از دل نوا در بیارم.

به سمتش رفتم و از بازویش کشیدم و برگرداندمش، چشمهایش را به چشمهایم دوخت

- پیشده حامی؟ چت شد یهو؟

نگاهش غم داشت بوسه ای روی موهای خیسم کاشت



- برو لباس بپوش جونم. سرما میخوری.

خواست برود که تند گفتم:

- اراد اومده بود.

به سمتم باز گشت و با اخم نگاهم کرد

من- اومده بود واسه خداحافظی، خب چیز زیادی نگفت، از تو حرف زد گ...
حرفم را قطع کرد

- دیدمتون آوا.

متعجب نگاهش کردم

- پس رفتارت واسه...

انگشتش را روی لبهایم گذاشت

- اشتباه نکن آوا. بخدا به خاطر اینکه اون ادمو دیدی حالم اینجور نیست... من به تو بیشتر از

اونی که فکر کنی اعتماد دارم، حرفاتونو شنیدم سر اون یکم حالم گرفته است.

من- پس شنیدی...

حامی- وقتی ماشینشو جلوی پارکینگ دیدم ماشینو همونجا پارک کردم و رفتم پارکینگ

دیدمتون.

شانه های ب*ر*ه*ن*ه*م را در دستم گرفت

- شنیدم که چی گفت، شنیدم برای بهوش اومدن من دست به دامن اراد شدی آوا. شنیدم که

گفت چقدر عاشقی به خرج دادی. شنیدم که گفت چقدر متاسفه و ارزو شه من ببخشمش.

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت



- من ناراحت شدم فقط واسه آراد واسه دوستی که تبدیل به دشمنی شد همین.

من - بخشیدیش؟

خندید- من همون موقع که تو بله رو دادی بخشیدمش آوا، همون موقع که نوآرو تو آغوشم

گرفتم بخشیدمش... من به خاطر خوشبختی که الان دارم خیلی وقته بخشیدمش...

روی پاهایم بلند شدم و بوسه ای روی لپهایم کاشتم

- آقاییه مهربون من.

نگذاشت عقب بکشم دست به کمرم انداخت و مرا به خودش فشرد و سرش را میان موهایم

گذاشت و نفس عمیقی کشید

- دیوونتم آوا.

پرناز خندیدم

- حامی الان وقتش نیست، یکم دیگه مهمونا میان.

عقب کشید و با چشمهای خمارش نگاهم کرد

- آخه من چجوری دل بکنم ازت؟

خندیدم عمیق

- میگی چیکار کنم؟ نوا هم بیداره ..

بینی اش را به بینی ام مالید

- میبینی این فسل چجوری منو تو خماری میزاره ..

پر عشوه خندیدم

- دیووونه.



عاشقانه زمزمه کرد

- دیوونم نکن اوا...

بوسه ای روی نوک بینی اش کاشتم

- برو از دل دخترمون در بیار.

حامی - فدای توو دخترمون...

عطر را روی خودم خالی کردم و از اتاق خارج شدم که با دیدن دختر و پدر لبخندی زدم.

حامی - ماشالا به خانوم خوشگل من...

با ناز خندیدم...

نوا پر اعتراض دست به کمرش زدو گفت

- بابایی چچمم روچن. پش من سی سیم؟

حامی دخترش را در اغوش کشیدوبا خنده گفت

- الهی تصدق دختر حسودم برم، توام فرشته ی بابایی.

نوا خندیدو دل من و حامی ضعف رفت برای خنده و چال لپش. با صدای زنگ در نوا از اغوش

حامی پایین پریدو با ذوق جیغ زد

- شوهیل اووووومد.

و به سمت در دوید، حامی به سمتم امد عطر وجودش را با تمام وجود بلعیدم در گوشم زمزمه

کرد- بخورمت خانومم.

چشم غره ای همراه باخنده برایش رفتم- بیا بریم انقد شیطونی نکن.



با لبخند چال گونه ام را بوسیدو به سمت در رفتیم در باز شد و هانا با شکمی گرد وارد شد ماه ششمش بود اما شکم بزرگی داشت،

نوا- سهلام عمه

هانا خم شد و صورت نوا را بوسید

- سلام عروس قشنگم.

صدای حامی بلند شد

- انقد گفتمی مارم کچل کرده، زشته بابا هنو دخلمم بچست.

هانا با اخم برادرش را بوسیدو گفت

- فکر کردی دختر به این خوشگلی رو میذارم از دستم بپره. عروس خودمه.

خندیدیم، به سمتم امدو صورتم را بوسید

- چطوری جیگر؟

بوسیدمش

- من خوبم، نینی جون چطوره

قیافه اش در هم شد

- پدرمو در آورده. عین باباش تا مرز دیوونگی منو میبره.

خندیدم، هانا که به داخل آمد سهیل وارد شد، با دیدنش دلم غنچ زد برای داماد خوشتیپم... به

محض ورود نوا را گرفت و چلانده.

صدای حامی بلند شد

- پدرسوخته حداقل جلوی من دخترمو بوس نکن.



سهیل با شیرین زبانی اش گفت

- مگه چیح؟ نوا زن منه

بلند زیر خنده زدم و سهیل را به سمت خودم کشیدم و صورتش را غرق بوسه کردم

- شیطون زن دایی مگه نگفتم از این حرفا نزنین.

خندید- ببخشید.

با رفتن سهیل و نوا به داخل سپهر با گل در دستش با رقص داخل امد و حامی را بوسید

- نون وپنیر و شلغم دخترتونو مفت مفت بردیم ..

بلند خندیدم و به سمتم که امد نیشگونی از بازویش گرفتم

- ورپریده کار خود توئه این دوتا بچه انقد زن و شوهر میکنن.

دستی روی بازویش کشید

- اووووو از خداتونم باشه پسر خوشتیپم دختر ترشیدتونو بگیره.

خندیدم- اره عین خودت خله.

بوسه ای روی سرم کاشت

- ابجیه ما چطوره؟

چشمکی زدم

- عالیم.

با به داخل امدن سپهر ور را بستم گ به اشگزخانه رفتم و مشغول ریختن شربت در فنجانها

شدم، سپهرو هانا درست دو ماه بعد از ما ازدواج کردند اما زودتر از ما بچه دار شدند، سهیل

پسر فوق العاده شیرین و خوشگل و خوشتیپی بود که با داشتن مادری همچون هانا و پدری



همچون سپهر همچین چیزی بعید نبود و حالا دومین بچه شان را که باز پسری کاکل زری بود

در راه داشتند. حامی از پشت مرا در اغوش کشید

- خسته نباشی عزیز دل حامی.

خندیدم

- مرسی

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بیا اینور بزار برم پذیرایی.

سینی را از دستم گرفت

- تا وقتی اقاتون هست چرا شما.

عمیق خندیدم. حامی که رفت صدای در مرا به انجا کشاند با باز کردن در چهره شاد دو پدر و

مادرم را دیدم و پدر سپهر همراه سعیده خانم، زنی تقریباً چاق که بسیار مهربان بود، با اصرار

سپهر این وصلت انجام شد تا بعد از ازدواج سپهر پدرش تنها نماند. با آنها سلام و احوال پرسى

کردم و به داخل هدایت کردم، سامان را که دیدم نیشم باز شد... از بس برای کنکور خوانده بود

لاغر شده بود بعد از بوسیدنش به داخل هدایتش کردم.



دستهای گرم حامی را در دستهایم گرفتم و چشم دوختم به کیک سه طبقه که عدد پنج روی آن می درخشید پنجمین سالگرد خوشبختیمان... پنج سال پیش اینچنین روزی من و حامی ما شدیم...

صدای سپهر آمد

- اول دعا کنین بعد فوت کنین.

هانا با خنده گفت

- مگه کیک تولده؟

سپهر - اصل نیته اقا.

دستهای حامی دور کمرم حلقه شد، چشمهایم را بستم و ارزو کردم این خوشبختی تا آخر عمرمان ادامه پیدا کند و این پنج روی کیک پنج صفر هم جلوی من مهمان کند.

صدای زمزمه حامی را کنار گوشم شنیدم

- من خوشبختم... خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو می کردم خوشبختم... همینکه این خوشبختی تا آخر عمرمون ادامه داشته باشه برام بسه... هیچی دیگه از خدا نمی خوام ..

دل من لبریز شد از عشق از خوشبختی ...

با خنده گفتم:

- دیگه پنج تا بچه نمیخوای؟

خندید پرصدا

- خدا یه دونه بهمون داده قد ده تا بچه انرژی داره.

زمزمه کردم



- خدارو شکر مگه نه؟

و او نیز زمزمه کرد

- اره خدارو واسه این آرامش و خوشبختی و عشق شکر... هزار بارشکر...

من - یک ..

حامی - دو ..

نوا جیغ زد - سه...

نفسهایم با نفسهای حامی در هم اویخت و شمع خاموش شد... صدای دستها بلند شد و بوسه ی گرم حامی بود که روی لپهایم نشست...

گاهی سختی ها ادم را ناتوان میکنند... کم میاوری... میبری... اما اگر این سختی هارا با تمام قدرت رد کنی... شک نکن پاداشی بسی بزرگ تر از سختیهایت دریافت میکنی... و این است وعده خدا...

إن مع السر يسرا

پس از هر سختی آسانیست...

به پایان امد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی ..

درست وقتی رسیدی که دلم از تموم آدما خسته بود

وقتی میگم خسته یعنی خطِ قرمز دورِ تموم خوشیای دنیا

یعنی یه دنیایِ خاکستری با آدمایِ دو رو



یعنی یه دل شکسته و اعتمادی که ازم گرفته بودن

یعنی ترس از نزدیک شدن به تموم آدمها

یعنی بریدن از همه و همه

درست وقتی که رسیدی.. مثل یه اتفاق غیر منتظره بودی میون یه میدون جنگ..

یه دل پر از آشوب که شباش تا صبح پر از درد بود.. از این پهلو به اون پهلو تا خود صبح

کابوس پشت کابوس بود

روزاش پوچ بود.. بی هدف بود

تو یه اتاق کوچیک پر از دود و خیره به ساعت که

شباش کی صبح میشه و صبحش کی شب بشه

مثل کابوس بود

مثل مرگ تدریجی

تلخ بود.. پر از درد بود

تا وقتی که تو اومدی

مثل یه فرشته ی نجات.. مثل یه حامی!

یه دلخوشی.. یه تکیه گاه

اومدی و بهم جون تازه بخشیدی

چشمات دیدم و انگار.. دوباره زنده شدم!

مثل یه کور مادرزاد که واسه اولین بار دنیای رنگیشو میبینه.. بهت یه حس عجیب داشتم

باید اعتراف کنم چشمای پر از آرامشت دلمو بد جوری برد



یه جوری با تمومِ آدم‌ا فرق داری که حس می‌کنم زمینی نیستی

چشمای پاکت شبیه فرشته هاس

یه فرشته با چشمای معصوم!

با یه قلبِ پاک

پ ن :

اسکارِ خوشبخت ترین آدمِ دنیا به من تعلق می‌گیره درست وقتی که دستات تو دستمه

شدی آرامشِ روزای سخت

چشمامو می‌بندم و بهت فکر می‌کنم

مهم نیست تا کی کنارمی.. تا کی دارمت

یا تا کی دستات توی دستامه

ولی همین حالِ خوشم

همین حالا.. همین لحظه کنارت دوست دارم!

پایان

اول مهر ماه 1395 ساعت 9 شب